

جهان در آستانه

قرن بیست و یکم

اریک جی. هابسبام

ناہید فروغان



سلسله انتشارات

نشر قطرہ - ۳۴۳

علوم اجتماعی - ۳۹



نشر قطرہ

این کتاب ترجمه‌ای از:

Les Enjeux du XXI^e Siècle

Entretien avec Antonio Polito

Questions à l'Histoire

اریک جی. هابسبام

جهان در آستانه

قرن بیست و یکم

گفتگوی آنتونیو پولیتو با هابسبام

ترجمه

ناهد فروغان





نشر قطره

جهان در آستانه قرن بیست و یکم

اریک جی. هابسبام

ترجمه: ناهید فروغان

چاپ اول: ۱۳۸۲

لیتوگرافی: طیف نگار

چاپ: دید آور

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

بها: ۱۵۰۰ تومان

حق چاپ برای نشر قطره محفوظ است.

Hobsbawm, Eric John - هابسبام، اریک جان، ۱۹۱۷ م -

جهان در آستانه قرن بیست و یکم: گفتگوی هابسبام با آنتونیو پولیتو - کلود کیزمن / اریک هابسبام؛ ترجمه ناهید فروغان - تهران: نشر قطره، ۱۳۸۲. ۲۲۴ ص. - (سلسله انتشارات نشر قطره)؛ ۳۴۳. علوم اجتماعی؛ ۳۹). فهرستویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

Les Enjeux du XXI^e siècle

Entretien avec Antonio Polito

۱. هابسبام، اریک جان، ۱۹۱۷ م - Hobsbawm, Eric John

- مصاحبه‌ها. ۲. تمدن جدید - ۱۹۵۰ م. ۳. قرن بیست و یکم - آینده‌نگری‌ها. الف. پولیتو، آنتونیو، مصاحبه کننده. Polito Antonio. ب. کیزمن، کلود، مصاحبه کننده. ج. فروغان، ناهید، ۱۳۲۶ - ، مترجم. د. عنوان.

۹۰۹ / ۸۲۵

ج ۹ / ۸۵۷ / D

۴۷۹۰۱ - ۸۱ م

کتابخانه ملی ایران

شابک: ۹۶۴-۳۴۱-۲۰۱-۶-۶ ISBN: 964-341-201-6

خیابان انقلاب، ابتدای وصال شیرازی، پلاک ۹، طبقه همکف

۶۴۶۶۳۹۴ - ۶۴۶۰۵۹۷

صندوق پستی ۳۸۳ - ۱۳۱۴۵

Printed in The Islamic Republic of Iran

فهرست موضوعها

۷	مقدمه مترجم
۹	بخش اول: جهان در آستانه قرن بیست و یکم (گفتگوی آنتونیو پولیتو با هابسبام)
۱۱	پیشگفتار: جام جهان بین تاریخ
۱۹	۱. جنگ و صلح
۴۱	۲. زوال امپراتوری غرب
۶۹	۳. دهکده جهانی
۹۹	۴. از چپ چه مانده است؟
۱۲۱	۵. انسان جهانی
۱۴۵	۶. فرانسه، فرهنگ و روشنفکرانش
۱۶۳	۷. ۱۲ اکتبر ۱۹۹۹
۱۷۹	نتیجه گیری: امیدهایی برای آینده
۱۹۱	بخش دوم: گفتگوی بی پرده (گفتگوی کلود کیژمن با هابسبام)
۱۹۳	پیشگفتار کلود کیژمن
۱۹۵	گفتگوی بی پرده

مقدمه مترجم

پس از ترجمه جهان در آستانه قرن بیست و یکم در صدد برآمدن مقدمه‌ای در معرفی هابسبام برای خوانندگان فارسی زبان تهیه کنم. از جمله منابعی که در اختیار داشتم جزوه کوچکی بود به نام مورخ متعهد که حاوی مصاحبه‌ای با این پژوهشگر نامدار انگلیسی بود. پس از بررسی به این نتیجه رسیدم که این مصاحبه نیتیم را از هر جهت برمی‌آورد، چون هم حاوی شرح زندگی و هم توضیحاتی درباره آثار اوست. موضوع را با ناشر در میان نهادم. موافقت کردند که مصاحبه نیز برای آشنایی خوانندگان ترجمه شود. از این رو از خواننده دعوت می‌کنم که پس از خواندن جهان در آستانه قرن بیست و یکم به مطالعه مصاحبه‌ای بپردازد که کلودکیژمن برای رادیو فرانسه انجام داده و انتشارات لوب (L' Aube) در مجموعه انتروانسیون (Intervention) در سال ۲۰۰۰ آن را به چاپ رسانده است.

بخش اوّل

جهان در آستانهٔ قرن بیست و یکم

گفتگوی آنتونیو پولیتو با هابسبام

پیشگفتار

جام جهان بین تاریخ

پرسش. بی آنکه شما را پیامبر بدانم، می خواهم از شما تقاضا کنم که گرایشهای مهم قرن بیست و یکم را طی این گفت و گو شناسایی کنید. به دو دلیل شما را که مورخ بلند آوازه ای هستید و نه یک منجم یا پیشگو، مخاطب قرار داده ام. اول برای آن که همان طور که نوشته اید. «تاحدودی مطلوب، ممکن و حتی لازم است که آینده را پیش بینی کنیم»؛ این «نقش پیشگویانه» را مورخان به خطا مورد غفلت قرار داده اند. این جمله را که «دانستن همان پیش بینی کردن است» خود شما از آگوست کنت نقل کرده اید. به علاوه پیش بینی آینده مفید است. ناپدیری شما، که مطمئن شده بود هیتلر اتریش را لاجرم [به آلمان] ملحق خواهد کرد، از سال ۱۹۳۷ کسب و کار خود را از وین به منچستر انتقال داد. متأسفانه تعداد معدودی از یهودیان وین توانایی این پیش بینی را داشتند.

آیا ممکن است بر اساس شناخت تاریخیتان گرایشهای مهم قرن جدید را بر مبنای پیوند آن با قرن بیستم، یا ارتباط گذشته و آینده مشخص کنید؟

پاسخ. این پرسش که آینده آستان چه حوادثی است مانند کار و گرفتاری جزئی از زندگی است؛ تک تک مادر حد ممکن می کوشیم به آن پاسخ دهیم. با تمام این احوال پیش بینی آینده باید بر شناخت گذشته استوار باشد. رویدادهای آتی ناگزیر وابسته به وقایع گذشته اند و به همین دلیل نقش مورخ در این زمینه دارای اهمیت است. مورخان شناخت خود را برای به دست آوردن سود و تأمین زندگی به کار نمی اندازند، بلکه از آن برای تعیین عناصر

مهم گذشته، مشخص کردن گرایشها و شناسایی مسائل استفاده می‌کنند. بنابراین، در عین آگاهی به خطر «تقلید» از فالگیرها، ناچاریم با رعایت قید و شرطهایی به پیشگویی دست بزنیم. باید بدانیم که آینده - هم عملاً و هم اساساً تا حدود زیادی پیش‌بینی‌ناپذیر است. البته چیزی که قابل پیش‌بینی نیست، وقایع یگانه، وقایع خاص است، اما برای مورخ مسئله واقعی فهم این مطلب است که این وقایع تا چه حد مهم هستند و یا ممکن است مهم باشند. بعضی از آنها برای تحلیل گاهی اهمیت دارند و گاهی ندارند.

مثلاً برای شرکت بیمه اهمیتی ندارد بداند که از زیرزمین تا پشت‌بام خانه‌ای که ما اکنون در آن به بحث مشغولیم، هفته دیگر، خواهد سوخت یا نه. در عوض همه بیمه‌گران برای موفقیت در کارشان باید خطر آتش‌سوزی را که همه خانه‌های شخصی را تهدید می‌کند، در نظر بگیرند. برای من به‌عنوان مالک خانه مهم این است که بدانم آتش‌سوزی در روزهای بعدی روی خواهد داد یا خیر. مثال دیگری را در نظر بگیریم: اگر بیست دختر و پسر جوان همگی با هم این تابستان عازم کوه و دشت شوند، احتمال بسیار وجود دارد که زوجهایی از میانشان شکل بگیرند. این جوانان مطمئناً میل دارند بدانند که کی باکی جفت خواهد شد. اما برای مورخ یا پژوهشگر علوم اجتماعی، این پرسش بی‌اهمیت است. آنچه مهم است احتمال وقوع این امر است. پس بعضی وقایع برای مورخ به مثابه پیش‌بینی اهمیتی ندارند حال آن‌که بعضی دیگر دارند، خیلی هم دارند. محدوده پیش‌بینی همین است.

کاری که مادر این گفت‌وگو می‌توانیم انجام دهیم، بحث درباره مسائل، آن‌طور که امروز پدیدار می‌شوند، و تشخیص احتمالات است. گاه میزان احتمالات بسیار بالاست، و گاه بر اثر وقایع کاملاً پیش‌بینی‌ناپذیر تغییر می‌کند، مثل بمباران سفارت چین در بلغراد طی جنگ کوزوو که از جمله وقایع غیرمنتظره‌ای بود که از نظر تاریخی اهمیت دارد و لو هنوز ندانیم تا چه حد.

پرسش. دومین دلیلی که برای آن شما را مخاطب قرار داده‌ام به کار شما در مقام مورخ مربوط می‌شود. شما را به این می‌شناسند که قرن بیستم را «قرن کوتاه» نامیده‌اید که با اولین جنگ جهانی در سال ۱۹۱۴ آغاز می‌شود و در سال ۱۹۹۱ با سقوط اتحاد جماهیر شوروی خاتمه می‌یابد. اگر دوره‌بندی شما درست باشد ما حدود یک دهه است که در قرن جدید به سر می‌بریم. آیا آن قدر که باید مصالح در اختیار داریم تا طرح آن را ترسیم کنیم؟ آیا مشخصه‌های این عصر جدید از هم‌اکنون قابل تشخیص هستند یا ما در دوره‌گذار با نتایج غیرقطعی به سر می‌بریم؟

پاسخ. پاسخ به این پرسش دشوارتر است. با تعیین سال ۱۹۹۱ به عنوان نقطه ختام قرن کوتاه بیستم من به گزینش دست زده‌ام. تعیین سال ۱۹۱۴ به عنوان آغاز گاه آن از یک نظر سهلتر بود. در سال ۱۹۹۴، زمانی که کتاب پایان یافته بود، این یگانه گزینه ممکن نبود. من این تاریخ را قدری از سر سلیقه برگزیدم. ارائه تاریخهای دقیق همیشه از سلايق تاریخی، تربیتی یا روزنامه‌نگارانه ناشی می‌شوند. جنگ کوزوو را در نظر بگیرید. به طور قطع می‌توان نقطه آغاز آن را اولین شب بمباران این سرزمین توسط ناتو قرار داد، ولو چندین سال بود که منطقه در وضعیت بحرانی به سر می‌برد. از سال ۱۹۹۲ ما می‌دانستیم که این جنگ شدید خواهد شد و منافع ایالات متحده آمریکا را تحت تأثیر قرار خواهد داد. واشینگتن به یوگسلاوی رسماً هشدار داد و برای آنکه منظور خود را خوب بفهماند، نیروهای نظامی به مقدونیه اعزام کرد. رویدادهای بعدی بوسنی همه چیز را مخفی کرد. اما باز، با پایان یافتن این بحران، می‌توانیم تاریخ آغاز جنگ را شروع تصفیه قومی و آغاز شورش ارتش آزادی‌بخش کوزوو قرار دهیم.

به عبارت دیگر، گزینش تاریخی خاص یک مسئله قراردادی است و چیزی است که مورخان حاضرند بر سر آن مجادله کنند. ما در مورد آغاز گاه پایان قرن کوتاه بیستم فقط یک شاخص روشن داریم و آن ورود اقتصاد جهانی از سال ۱۹۷۳ در مرحله‌ای جدید است. و اگر شما مانند من به

نظریه دوره‌های طولانی کندراتیف^۱ عقیده داشته باشید، این دوره بایست در نقطه‌ای در دهه ۱۹۹۰ - بدون توضیحات بیشتر - خاتمه یابد. به عقیده من آغاز دهه که مشخصه آن تقارن سقوط اتحاد جماهیر شوروی با بحران، با رکود جدی اقتصاد کشورهای غربی بود، تاریخی منطقی برای تعیین زمان تغییر عصر است. اما این تاریخ ممکن بود بحران اقتصادی بعدی، ۱۹۹۷-۱۹۹۸ هم باشد. فقط وقتی می‌فهمیم یک دوره خاتمه یافته است که مدتی از پایان یافتنش گذشته باشد.

مثلاً می‌توانیم بگوییم که از ۱۹۴۵ تا آغاز ۱۹۷۰، اقتصاد جهانی فقط دچار نوسانهای نسبتاً جزئی شده است، در حالی که از سال ۱۹۷۳ ما شاهد دوره جدیدی از هرج و مرج‌های شدید هستیم، مثل بحرانهای ۱۹۸۰-۱۹۸۲، ۱۹۹۰-۱۹۹۱ و ۱۹۹۷-۱۹۹۸. احتمال دارد که گرایش مشابهی در آینده روی دهد که تعیین تاریخی دقیق را برای گذار از یک عصر به عصر دیگر دشوار سازد. پیامدهای سقوط اتحاد جماهیر شوروی بسیار شدیدتر و پایدارتر بوده است. گمان می‌کردم - و نوشتم - که این امر مسئله عمده‌ای خواهد شد، اما وخامت آن را دست کم گرفته بودم. اگر امروز مکلف به نگارش مجدد عصر نهایتاً بودم، در پیش‌بینی پدید آمدن توسعه‌طلبی‌ای ناگهانی در سطح اقتصاد جهانی در آینده‌ای نزدیک احتیاط بیشتری به خرج می‌دادم. در پی سقوط اتحاد جماهیر شوروی، این توسعه ممکن است بیش از آنچه در کتابم پیش‌بینی کرده بودم، زمان ببرد. همه اینها دانستن این مسئله را که آیا ما از این قرن کوتاه بیستم خارج شده‌ایم یا نه، پیچیده می‌کند.

۱- بحران Kondratieff long cycle رشته‌ای از امواج بلند نوسان اقتصادی به نام آن. دی. کندراتیف، اقتصاد دان روسی. دوره‌های کندراتیف در بردارنده موجهایی از قیمت‌ها، تولید و تجارت برای پنجاه تا شصت سال است که به جریانهای ذاتی سرمایه‌داری، به ویژه تراکم سرمایه مربوط می‌شوم.

۲- *L'Age des extrêmes*، این کتاب را آقای حسن مرتضوی ترجمه کرده‌اند و انتشارات آگاه آن را در سال ۱۳۸۰ به چاپ رسانده است. - م.

با همه این احوال، گمان می‌کنم که دیگر می‌توانیم از عصر جدید تصویری داشته باشیم، چون بعضی از مشخصه‌های اقتصادی و سیاسی آن از هم اکنون بارز است. از بسیاری جهات نیز در قرن جدید زندگی می‌کنیم. از نظر سیاست بین‌المللی و ایدئولوژیها، روشن است که مرگ رژیمهای کمونیستی در شرق مقطع تاریخی واقعی را تشکیل داده است و جهان فعلی تحت تأثیر پیامدهای این وقایع قرار دارد. پس ما می‌توانیم برای سخن گفتن دربارهٔ قرن آتی تلاش کنیم.

پرسش. این اعتماد به تاریخ، این بلند پروازی برای توانایی خواندن آینده بر اساس گذشته از کجا ناشی شده است؟ استادان شما چه کسانی بودند؟ مطالعات شما زیر نظر چه کسانی صورت گرفت؟ چه کسی عشق به این حرفه را در دل شما نشانده؟

پاسخ. با خواندن آثار مارکس به تاریخ علاقه‌مند شدم. مارکس باعث شد متوجه شوم که تاریخ ابزاری است که بدون آن نمی‌توان چیزهایی را که در جهان می‌گذرد دریافت. نوشته‌های او مرا متقاعد کردند که تاریخ می‌تواند مانند یک کل ملاحظه و تحلیل شود، کلی که نمی‌خواهم بگویم قوانین - چون این امر زیاده‌یادآور اثبات‌گرایی به سبک قدیم است - بلکه ساختار و جریانی دارد که می‌شود آن را از خلال شرح تکامل جوامع انسانی در دراز مدت نشان داد.

باید بگویم که در جوانی، استادان ما به این نوع تاریخ بی‌توجه بودند. اما من با مطالعه این رشته کارم را آغاز کردم، و توانستم در آن توفیق بیابم و خودم را وقف آن کنم. می‌توانستم به جامعه‌شناسی یا انسان‌شناسی که آنها هم رشته‌هایی هستند که به تکامل جوامع مربوط می‌شوند، روی بیاورم. به میکائیل پوستان^۱ بسیار مدیونم. او مهاجری از اروپای مرکزی بود و در کیمبریج تدریس می‌کرد و یگانه کسی بود که با بحثی که در قارهٔ اروپا جریان

داشت، آشنا بود؛ او در جریان درسهای مارکس و مورخان و جامعه‌شناسان روس بود.

البته در مقام «روس سفید» به شدت ضد کمونیست بود، اما با موضوع درس خود خوب آشنا بود. در ده سال بعد از جنگ، نسل ما تاریخ را در چارچوب سمینارهای منظم سازمان یافته به ابتکار دوستان مورخ و اعضای حزب کمونیست بریتانیا، گروه مورخان کمونیست: کریستوفر هیل^۱، موریس داب^۲، ای.پی. تامپسن^۳، رادنی هیلتن^۴، متخصص قرون وسطا، خودم و دیگران فراگرفت. بعد از جنگ با همکاران متعلق به کشورهای دیگر، که بسیاری از آنها فرانسوی بودند، بحثهایی داشتیم. علاقه زیادی به مکتب آنال^۵ احساس می‌کردم، اما طرفداران آن به تاریخی اعتقاد داشتند که تغییر نمی‌یافت، به ساختارهای تاریخی همیشگی عقیده داشتند، حال آنکه من معتقد به تاریخی بودم که تغییر می‌یافت.

پروسمش. شما دین خود را به مارکس پیوسته تصدیق کرده‌اید، از جمله وقتی به نظر می‌رسید که مارکسیسم بر اثر رویدادها رانده یا برای همیشه مدفون شده است. به عقیده شما ۱۵۰ سال پس از نگارش مانیفست کمونیست، آیا نوشته کارل مارکس، امروزی بودن پیش‌بینی‌های اضطراب آور و تقریباً پیامبرانه را ثابت می‌کند؟ آموزه او دقیقاً بر چه چیز مبتنی است؟

پاسخ. اول بر فهم این مطلب که یک دوره تاریخی معین ابدی نیست، و جامعه انسانی ساختاری است که با موفقیت تکامل می‌یابد، چون قابلیت تغییر دارد و زمان حال نقطه انجام آن نیست. دوم بر تحلیل شیوه‌های کارکرد یک نظام اجتماعی خاص، چرا این نظام نیروهای تغییردهنده را پدید می‌آورد یا چرا در پدید آوردن این نیروها ناکام می‌ماند. مثلاً برای تحلیل اقتصاد چین طی چند قرن، باید فهمید که در این کشور چه چیز، به رغم حضور عوامل

1- Christopher Hill 2- Maurice Dobb 3- E.P.Thompson

4- Rodney Hilton 5- Annales

پیشگفتار: جام جهان‌بین تاریخ / ۱۷

پیشرفت اقتصادی و تکنولوژیکی از پیشرفت جلوگیری کرده و مانع آن شده است. چه چیزی، به جای آنکه جامعه را متزلزل کند، باعث ثبات آن شده است. اما در مورد غرب مسئله درک عکس آن است. به همین دلیل تاریخ مورد علاقه من بیشتر تاریخی است که در تلاش تحلیل چیزی است که روی داده است تا فقط کشف چیزی که روی داده است. منظورم این نیست که این روش برای فهم علل چگونگی جهان مفید است، این امر می‌تواند برایمان توضیح دهد که همگرایی عناصر گوناگون در بطن جامعه چگونه در ایجاد پویایی تاریخی مؤثر است یا، برعکس، در این امر تأثیر نمی‌گذارد.

۱. جنگ و صلح

پرسش. قرن بیستم همان طور که با جنگ آغاز شد با جنگ نیز خاتمه یافت. گوی زمان از حرکت بازمانده باشد، مسئله ملی ناگهان پدیدار شد و قدرتهای بزرگ را به آزمون نهاد. آیا تاریخ تکرار می شود؟ چگونه پس از پایان جنگ سرد به «جنگ گرم» جدیدی رجعت کرده ایم؟ چرا شمار پناهندگان امروز از پایان جنگ جهانی دوم بیشتر است؟

پاسخ. درست است، جنگ سرزمینهای بالکان با یکدیگر جنگی از نوع جنگهای پیشین بود، و مهر عصری به سرآمده بر آن خورده بود. این جنگ امتداد جنگهای بالکانی و به نحوی کلی تر امتداد جنگهایی بود که بر اثر نظام بین المللی حاکم بر روابط قدرتهای قرن بیستم و حتی قرن بیست و یکم پدید آمده بود. جنگ سرزمینهای بالکان با یکدیگر در واقع پیامد و افسین و در عین حال فرعی جنگ بزرگ یا جنگ جهانی اول است. بر اثر این جنگ امپراتوریهای چند ملیتی پیش بورژوازی سقوط کردند. در پی سقوط امپراتوری هابسبورگ و عثمانی نقشه اروپای جنوب شرقی از نظر کشوری تغییر کرد، حال آن که انقلاب اکتبر باعث حفظ وحدت امپراتوری تزاری شد. اکنون که این رژیم نیز به نوبه خود سقوط کرده است ما شاهد پیامدهای مشابهی در آن بخش جهان هستیم.

اما از نظر من تحلیل چگونگی تغییر ماهیت کلی جنگ و صلح در پایان

قرن بیستم اهمیت بیشتری دارد. مسئله ماهیت کلی جنگ از دلایل خاص برپاشدن آن اساسی تر است، این مسئله اساسی تر است تا مثلاً این پرسش که آیا جنگ کوزوو درست بوده است یا خیر - هرچند وقتی این جنگ در بهار ۱۹۹۹ بیداد می‌کرد این پرسش خطیر و عاجل به‌شمار می‌آمد. اما برای مورّخانی که در آینده جنگ را تحلیل خواهند کرد، پرسشهای دیگر مناسب است، چون این پرسشها معطوف و ویژگیهای متمایز کننده پایان قرن بیستم‌اند و در مورد قرنی که آغاز می‌شود، اطلاعاتی را ارائه می‌دهند.

خود من از همه بیشتر به فهم این امر علاقه‌مندم که جنگ، چه از نظر اجزای سیاسی و چه تکنولوژیکی، به چه نحو تغییر یافته است. در این جا سعی می‌کنم به سه پرسش پاسخ دهم.

اول اینکه آیا جنگ بین قدرتهای بزرگ جهانی هنوز ممکن است؟ تا زمانی که ایالات متحد امریکا یگانه قدرت بزرگ به‌شمار می‌آید، پاسخ منفی است. البته احتمال دارد که چین دیر یا زود به توانایی نظامی‌ای قابل رقابت با ایالات متحد امریکا دست یابد. اما میل ندارم که در مورد این احتمال اظهار نظر کنم. فقط می‌دانم قبل از آن بعید است جنگ جهانی دیگری روی دهد.

دوم اینکه آیا وقوع جنگ هسته‌ای ممکن است؟ از یک سو، احتمال ضعیف جنگ جهانی خطر جنگ هسته‌ای را کاهش می‌دهد. با تمام این احوال به نظر من توسل به سلاحهای هسته‌ای در صورت وقوع جنگ ممکن است، چون تکنولوژی، به‌دست آوردن سلاحهای هسته‌ای را بسیار تسهیل کرده و امکان تولیدشان را در سطح وسیع فراهم آورده و حمل و نقلشان را تسریع کرده است. پس از میان رفتن خطر جنگ جهانی دورنمای جنگهایی را منتفی نمی‌کند که احتمال استفاده از سلاحهای هسته‌ای در آنها وجود دارد.

سوم اینکه آیا امکان وقوع جنگهای معمولی میان کشورها که ما به آنها خو گرفته‌ایم، هنوز وجود دارد؟ پاسخ این است که این نوع جنگها فقط در نواحی متوقف شده‌اند که دو ابرقدرت مستقیماً درگیر می‌شدند و مراقب اجتناب از خطر فاجعه هسته‌ای بودند. ما شاهد درگیریهای هند و پاکستان در آسیای جنوبی بودیم؛ در خاورمیانه بین ایران و عراق جنگ روی داد. درگیریهای مسلحانه حتی در دوره کابوس هسته‌ای به همین نحو ادامه یافت. پس احتمال وقوع جنگهای بیشتر زیاد است. در عوض در دنیا نقاطی وجود دارند که وقوع جنگ در آنها بسیار بعید است، مثلاً میل داریم فراموش کنیم که در مناطقی چون امریکای لاتین طی قرن بیستم ارتش هیچ کشوری به یک کشور تجاوز نکرده است. ما نمی‌دانیم چنین چیزی در مورد اروپا در قرن بیست و یکم تا چه اندازه صادق خواهد بود. در هر حال وقوع این نوع جنگها را نمی‌توان در جهان آتی متفی دانست ولو همان اهمیتی را که در قرن بیستم داشتند، نداشته باشند.

پرسش. جنگ بالکان در مورد این تغییر به ما چه می‌آموزد؟

پاسخ. به گمان من تازگی موقعیت بالکان در این است که تمایز بین درگیری داخلی و درگیری بین‌المللی در آن از میان رفته یا به از میان رفتن متمایل است. به عبارت دیگر تفاوت جنگ و صلح، تفاوت بین وضعیت جنگی و وضعیت صلح‌آمیز نیز کاهش یافته است.

اوضاع یوگسلاوی نمونه بارز آن است: پدید آمدن تخاصم که از نظر صربها مسئله‌ای از نوع داخلی بود به دخالت خارجی منتهی شد. در قرن نوزدهم و تا پایان جنگ سرد محال بود شاهد آن باشیم که ارتشهای بیگانه برای حل یک درگیری داخلی در یک کشور مستقل از مرزها عبور کنند. به علاوه، در این مورد یکی از طرفهای متخاصم از به رسمیت شناختن وضعیت جنگی امتناع کرد، ولو منطقی نبود که در بمباران کردن کشوری دیگر عملی جنگ افروزانه را تشخیص ندهند. اما چون وضعیت جنگی

رسماً اعلام نشد، عده‌ای توانستند از این امر حمایت کنند که وضعیت جنگی حاکم نیست. تازگی حیرت‌آور اوضاع در این بود.

ما در این مورد در برابر پیامد جنگ سرد قرار داریم. طی این دوره، ثبات نسبی جهان بر قاعده طلایی نظام بین‌المللی استوار بود و خطر برهم زدن موازنه قوا باعث می‌شد که هیچ دولتی از مرزهای یک کشور مستقل عبور نکند. پایان یافتن جنگ سرد به این محدودیت خود به خود پایان داد. مورد افریقای مرکزی، یوگسلاوی، کوزوو و عراق جنگ به شمار می‌آمد یا خیر؟ پاسخ مسلم نیست. وجود بحث‌های متعدد برای تعیین اینکه آیا این جنگ‌ها عادلانه یا غیر عادلانه بودند، گواه نوع دیگری از سردرگمی در برابر پدیده‌ای از هر نظر بی‌سابقه است.

سخن‌نور بر تو بوبیو^۱ کاملاً منطقی بود وقتی می‌گفت که حتی نمی‌خواهد مسئله را برای خود مطرح کند، چون یگانه پرسش واقعی این بود که آیا جنگ کوزوو از نظر قواعد پیشین قانونی است یا خیر. پاسخ منفی است. قواعد پیشین جنگ و صلح که درگیری داخلی و خارجی را از هم جدا می‌کنند، کهنه شده‌اند و برقراری مجددشان در آینده نزدیک به کلی نامعلوم است.

پرسش. اما آیا تفاوت‌هایی در شیوه جنگیدن نیز پدید آمده است؟

پاسخ. بله و این تفاوتها عظیم است. بعضی از آنها قابل پیش‌بینی بود، بقیه نه‌چندان. تفاوت اول مربوط می‌شود به تغییر جنگ در پی پیشرفتهای تکنولوژیکی. در آغاز ما بیم آن داشتیم که این امر به درگیریهای خونین‌تر و ویرانگرانه‌تری منتهی شود. اما از هنگام جنگ خلیج فارس دریافتیم که تکنولوژی پیشرفته با قدرت ویرانگرانه بسیار دقیقتر و گزینشی‌تری همراه است. بمبهای هوشمند می‌توانند اهداف خاص را هدف قرار دهند و از باقی بپرهیزند. صرف نظر از پیشامدهای عملیاتی و خطر شلیک به اردوی خودی، این داده جدید حایز اهمیت است، چون تمایز بین نظامیان و غیر نظامیان را

دوباره برقرار می‌کند. این تمایز طی قرن بیستم که افراد غیرنظامی هرچه بیشتری در جنگها هدف قرار گرفتند، از میان رفته بود. این همان چیزی است که مثلاً به ناتو اجازه داد که در جنگ کوزوو اعلام دارد: «ما غیرنظامیان را هدف قرار نمی‌دهیم، بلکه فقط نیروهای نظامی و تأسیساتشان را - حداقل در اصل - هدف قرار می‌دهیم.»

از سوی دیگر پیشرفت تکنولوژیکی توپل مکررتر و غیرمسئولانه‌تر برای تخریب را مجاز می‌شمارد. اگر شما خود را آن قدر قدرتمند بدانید که بتوانید دقیقاً چیزی را که می‌خواهید نابود کنید برگزینید و سوسه بمباران کردن برای حل مسائل مانند آنچه در مورد عراق روی داد فریبنده‌تر می‌شود. از این نظر تکنولوژی پیشرفته خطر درگیریهای مسلحانه را، حداقل برای مللی که آن را در اختیار دارند، افزایش می‌دهد. به علاوه، خطر چیزی را که «خسارات جنبی» نامیده می‌شود، دست کم می‌گیرد. منظور مردمی نیستند که بر اثر اشتباه کشته می‌شوند، بلکه خسارات سنگینی است که به زیربناهای حیاتی جامعه وارد می‌آید. با توجه به خطر ضعیف کشتار، می‌شود تصور کرد که این شیوه تمدنانه‌تری برای جنگیدن است. با تمام این احوال این عقیده وجود دارد که خساراتی که ظرف چند هفته به اقتصاد صربستان وارد آمد، از خسارات وارد آمده در جنگ جهانی دوم بیشتر بود. آثار تخریب فقط شامل حال اقتصاد صربستان نمی‌شود: تخریب شدید پلهای دانوب اقتصاد منطقه را که از جنوب آلمان تا دریای سیاه و فراتر از آن بسط می‌یابد، به شدت مختل کرد.

بالاخره باید گفت که این امر در سطحی نازلتر، یعنی در سطح مللی که دسترسی به تکنولوژی پیشرفته ندارند، تفاوت دو نوع جنگ را پدید آورده است: جنگ با هواپیما در ارتفاع ۱۵۰۰۰ پایی با بمبهای بسیار پیشرفته و جنگ تن‌به‌تن در روی زمین، گاه با ضربات قمه و چاقو، مانند

مورد افریقای مرکزی. در کوزوو که دو نوع جنگ همزمان و مستقل از یکدیگر جریان داشت، این امر بارز بود.

در گذشته، چریکها به تفنگ و مسلسل مسلح بودند، امروزه سلاحهای ضد هوایی قابل حمل و بازوکار دارند. این پیامد دیگر جنگ سرد است. جنگ سرد باعث شد که جهان در سلاحهای پیشرفته غرق شود. با آنکه در این دوره، جنگی میان قدرتها روی نداد، اما صنایع تسلیحاتی مانند مورد بسیج همگانی، دایم مشغول تولید بودند. پایان جنگ سرد، این زرادخانه عظیم را بی درنگ آزاد کرد. فقط یک مثال در این مورد به شما ارائه می‌دهم. در پایان جنگ داخلی در السالوادور، مقدار بسیار زیادی موشکهای خودکار ناگهان در بازار عرضه شد. این سلاح را می‌شد به بهای قطعه‌ای ۱۰۰ دلار در مرز خرید، آنها را پس از خرید به کلمبیا می‌بردند و هر قطعه‌اش را به ۵۰۰ دلار می‌فروختند. برای بعضی از افراد کسب و کار پر سودی بود. جهان فعلی در هجوم سلاحهاست، این باعث شده است که موقعیت جدیدی پدید آید. در این موقعیت جدید، گروههای مسلح «مزدوران» شکل گرفتند که به حکومت به خصوصی وابسته نبودند، اما آماده جنگ بودند.

پرسش. در این مورد دارید از جنگهای خصوصی و نه از جنگ فی نفسه حرف می‌زنید.

پاسخ. نه واقعاً، چون در آن نشانه دیگری از تغییر می‌بینم: رابطه پدید آمده، از یک سو، بین جنگهای میان کشورها یا جنبشهای سازمان یافته و، از سوی دیگر، جنگهای خصوصی بین افراد یا گروههای خاص. این بالقوه تغییری اساسی است. طی قرن‌هایی که تازه به پایان رسیده است، درگیریهایی مسلحانه، تقریباً در موارد استثنایی میان دولتها روی داد یا تحت رهبری سازمانهای تقریباً دولتی انجام گرفت (جنبش مقاومت در ایتالیا یا در یوگسلاوی، کنگره ملی افریقا و سایر جنبشهای رهایی بخش ملی). این جنبشها مثل مورد ایتالیا

در دوران کوندوتیره^۱ها توسط مؤسسات خصوصی یا فرماندهان ارتشهای مزدور سازماندهی نمی‌شد. تا قرن هفدهم دولتهای اروپایی ارتش استخدام می‌کردند. طی جنگ سی ساله، والنشتاین^۲ آخرین کسی بود که سپاه خود را از دولتهای در حال جنگ استخدام کرد. امروز ما شاهد استفاده مجدد از این روش در جنگیم، به خصوص در آن بخشهایی از جهان که کشورها در آن در حال تجزیه هستند، مانند افریقا، که دارو دسته‌های مزدوران در آن به استخدام جناحهای مختلف در حال جنگ و گاه حتی به استخدام دولتها در می‌آیند.

در چارچوب جنگهای کشورها یا جنگهای تحت هدایت آنها، لازم است به تمایلات اخیر مبنی بر لغو نظام وظیفه، از جمله در کشورهایی که ارتش خود را بر خدمت نظام وظیفه اجباری بنیان نهاده‌اند نیز اشاره کنیم. گرایش تحوّل عمومی اتکاب بر کارکنان نظامی حرفه‌ای بسیار متخصصی است که خدمات حفاظتی و امنیتی ارائه می‌دهند. در بریتانیا، سربازان واحدهای کوماندویی یگان ویژه هوایی^۳ وقتی بازنشسته شدند، کارهای مشابهی در شرکتهایی می‌یابند که خدمات عملیاتی و مشاوره‌ای به دولتها در زمینه جنگ و مبارزه با تروریسم ارائه می‌دهند.

پژوهشهای متعدد - به خصوص در پژوهشکده مطالعات استراتژیکی در لندن - به مسئله ارتشهای خصوصی در جنگهای آتی اختصاص یافته است. بعضی گمان می‌کنند که امکان به کارگیری چنین ارتشهایی آن قدرها زیاد نیست، از جمله به علت اینکه قابل اعتماد نیستند. اما از سوی دیگر مثلاً در جنگ خلیج فارس شاهد توسل شدید به بخش خصوصی برای

۱- Condottieri سرکرده سربازان مزدور که امیرنشینهای مختلف ایتالیا در جنگ با یکدیگر او را استخدام می‌کردند. این لفظ توسعاً به سربازان مزدور نیز اطلاق می‌شود. کوندوتیره‌ها از اواسط قرن ۱۳ تا ۱۵ م. نقش عمده‌ای داشتند. آنها سربازان مزدور را اجیر می‌کردند، با شهرها و کشورهایی که داوطلب استخدامشان بودند، وارد معامله می‌شدند و هرکس اجرت بیشتری پیشنهاد می‌کرد جانب او را می‌گرفتند. م.

۲- Wallenstein (۱۵۸۳-۱۶۳۴ م.) سردار سلطنت طلب جنگهای سی ساله. - م.

3- (SAS) Special Air Service

تأمین پشتیبانی لجستیکی بودیم. این تقریباً شبیه همان چیزی بود که در قلمرو داخلی در دوران تاچر روی داد، وقتی خدماتی که قبلاً توسط دولت ارائه می‌شدند، به مؤسسات واگذار شدند. من به سهم خود معتقدم که تسلیحات، حمل و نقل، آذوقه، پوشاک نیروهای نظامی به طور روزافزون به مناقصه داده خواهد شد.

پرسش. مثل مقدونیه که جامعه‌ای امریکایی نیروهای ناتورا دنبال ولجستیکی آن را تأمین کرد؟

پاسخ. دقیقاً، این پدیده جدید، خاص قرن بیستم و عصر جدید است. این پدیده از متلاشی شدن نسبی قدرت دولت در بعضی از بخشهای جهان ناشی می‌شود. این پدیده باعث احیای چهره قدیمی «جنگ سالاران» شده است که از قرن پانزدهم و شانزدهم دیگر در اروپا ناپدید شده بود. در آن زمان، اشخاص می‌توانستند در وقایع سیاسی تأثیر بگذارند، چون سپاه خاص خود را داشتند.

این مسئله مرا به یاد موقعیت حاکم در چین می‌اندازد، موقعیتی که در پنجاه سالی که پایان امپراتوری را از انقلاب جدا می‌کند حاکم بود، وقتی حکومت واقعی وجود نداشت، بلکه فقط قدرتی که توسط ارتشهای جنگ سالاران تأمین می‌شد، وجود داشت. بعضی از این جنگ سالاران قبلاً راهزن بودند، مانند ژانگ زوئولین^۱ که خودش را ژنرال اعلام و بر منچوری حکومت کرد. من تصور می‌کنم که این پدیده در موقعیت فعلی که آمیزه جنگهای خصوصی و جنگهای بین دولتهاست، در مناطقی که دولت به نحو بارز تجزیه می‌شود، آماده پدیدار شدن است.

عامل دیگری نیز در تقویت این امر مؤثر است و آن ثروت فوق‌العاده‌ای است که این مؤسسات خصوصی امروز در اختیار دارند. افراد یا سازمانهای دیگر ممکن است به اندازه دولتها پول در اختیار داشته

باشند. این وضع بعضاً ناشی از رشد تجارتهای غیرقانونی نظیر خرید و فروش مواد مخدر یا قاچاق اسلحه است.

تا آنجا که می دانم، هیچ دولتی از لحاظ مالی UCK (اتحاد مرکزی کوزوو) را تأمین نکرد، از جمله برای آنکه تأسیس کوزوو مستقل آخرین خواست غریبهها بود. همین طور تصور نمی کنم که دولت آلبانی به شدت از آن پشتیبانی کرده باشد، چون در وضعیتی نبود که بتواند به هر کس یا به هر چیز کمک مالی کند. بنابراین UCK هم مانند مورد چچن از طریق خرید و فروشهای غیرقانونی مافیای کوزوو و آلبانی از لحاظ مالی تأمین شد. منظورم این نیست که این پول برای آرمانی نادرست خرج شد، می خواهم بگویم که این گروهها، که بدون این پول هیچ اهمیت سیاسی نداشتند، بر اثر دستیابی به منابع مالی ای که در گذشته وجود نداشت، اهمیت یافتند. این امر در مورد کلمبیا هم صادق است، هم در این مورد، دولت تسلط خود را بر نواحی وسیع کشور از دست داد، زیرا جنبشهایی که این نواحی را در کنترل داشتند، آن قدر ثروتمند بودند که بجنگند و مقاومت کنند. به عقیده من، تمام این ویژگیها در جنگهای بعدی تشدید خواهد شد.

شاید این سخن پاسخگوی پرسش شما در مورد شمار استثنایی پناهندگان باشد. برای سیصد نظامی کاملاً مجهز، که اساساً مستقل از دولت یا حکومت هستند، زیرو رو کردن مناطق وسیع، غارت آنها و «پاک کردنشان از دشمن» کار آسانی است. همان طور که در مورد کوزوو شاهد آن بودیم برای سوزاندن خانه ها و به آتش کشیدن روستاها و راندن ساکنان آن به درون هواپیماها افراد زیادی لازم نیست. هرچه درگیریهای مسلحانه کمتر به دست دولتها سازمان یافته باشند و کمتر در کنترل آنها باشند، برای مردم غیرنظامی خطرناکترند. کسی را می شناسم که چندسالی در سودان برای سازمان ملل متحد کار کرده بود. برایم شرح داد که این سازمان ناچار کار خود را با مذاکره با رهبران جنبشهای آزادی

بخش در مورد گشایش دالان انسانی به طرف مناطق جنوبی آغاز کرد. اما در زمان مورد نظر، ناحیه کنترل شده به چند قلمرو تحت حاکمیت فرماندهان گوناگون که سرنوشت پناهندگان را نیز در دست داشتند، تجزیه شد، و لازم شد مذاکره درباره امکان نجات پناهندگان با هریک از آنها دوباره آغاز شود.

پرسش. درست در این هنگام است که تلویزیون رنج و درد پناهندگان را به ما نشان می‌دهد...

پاسخ. تردیدی وجود ندارد که افکار عمومی در تغییر ماهیت جنگ نقش اساسی داشته‌اند. می‌توان آن را «تأثیر سی‌ان‌ان» (CNN) نامید. وقایعی که در جهان روی می‌دهند، گزینش و بی‌درنگ منتشر می‌شوند. این هم یکی دیگر از پیامدهای مختومه شدن جنگ سرد است: تضعیف کنترل و سانسور دولتها بر اطلاعات، و حتی در بعضی موارد ناممکن بودن آن.

این امر در جنگ ویتنام صادق نبود. در سالهای بعد از آن نیز این امر کمتر مصداق داشت. سلطه خارق‌العاده تلویزیون – دیگر به دولتها اجازه نمی‌دهد که بحرانهای بین‌المللی را مثل سابق اداره کنند. البته تلویزیون ابزاری است برای بسیج افکار عمومی با سرعتی که در گذشته غیرقابل تصور بود، اگر به مدت زمانی که برای تبدیل غرق‌گشتی لوسیتانیا^۱ یا واقعه‌ای در خلیج تونکن به وسیله‌ای برای برانگیختن آتش دشمنی بین دو ملت لازم بود، بیندیشید بهتر متوجه منظورم می‌شوید. تأثیر تلویزیون هم مستقیم است و هم به دشواری قابل کنترل.

این واقعیت را در رفتار صدام حسین یا اسلوبودان میلوسویچ به خوبی می‌توان دید، وقتی اجازه دادند که گروههای تلویزیونی کشورهایایی که با آنها در جنگ بودند، در محل بمانند و در مورد هرچه که می‌خواهند به

۱- Lusitania، کشتی مسافربری بریتانیا که در سال ۱۹۱۵ در سواحل ایرلند هدف اژدرافکنهای زیردریایی آلمان قرار گرفت. -م.

عقاید عمومی غرب عرضه کنند، فیلم بگیرند، حال آنکه در سنت استالینی واکنش طبیعی «سفیدگذاشتن پرده» بود. این امر در سیاست جنگ بی تأثیر نیست.

پرسش. شما مشخصات جدید جنگ را در پایان «قرن کوتاه» توصیف کردید. اما در حال حاضر ما شاهد ورود مفهوم «جنگ عادلانه - ناعادلانه» به صحنه هستیم. آیا عادلانه است که دموکراسیها جنگ را بر ضد دیکتاتورها به نام جهان شمول بودن حقوق بشر آغاز کنند؟

پاسخ. در مورد این مسئله نسبتاً بدبینم. گمان نمی‌کنم که دولت‌ها جنگ را برای این شروع کنند که عادلانه یا ناعادلانه است. البته برای جلب حمایت مردم، می‌کوشند با ادعای عادلانه بودن آن منافع خود را پنهان کنند. متقاعد کردن عقاید عمومی و معرفی جنگ به نحوی که مردم آن را مشروع و عادلانه بدانند بسیار اهمیت دارد. اما مشکل بتوان در تاریخ نمونه‌هایی از دولتهایی یافت که به دلایلی جز منافع ملی وارد جنگ شده باشند.

البته استثناهایی مانند رژیمهای انقلابی، به مثابه تبلور انقلاب وجود دارند که ممکن است به انگیزه‌های دیگر، بر مبنای اخلاق، ایدئولوژی یا رهاسازی ملی وارد جنگ شوند، اما همین که به قدرت برسند. سیاست خارجی خاص دولت‌ها را به اجرا می‌گذارند و به تبع منافع ملی خود عمل می‌کنند.

در این زمینه بد نیست یادآوری کنیم که ایالات متحد آمریکا، مثل اتحاد جماهیر شوروی، قدرتی ایدئولوژیکی است که در انقلاب ریشه دارد و تحت این عنوان هدایت جهان را بر مبنای اصولی که بخش مهمی از سیاست خارجی آن را تشکیل می‌دهد، لازم می‌داند.

این امر ممکن است بسیار خطرناک باشد. من تردیدی ندارم که آمریکا آرزومند تغییر جهان است و حمایت از حقوق بشر جزو اهداف آن است. با تمام این احوال هیچ درگیری را ندیده‌ام که ایالات متحد آمریکا صرفاً در

راه خیر، بدون در خطر بودن منافع خاص خودش، وارد آن شده باشد. البته دفاع از حقوق بشر و دانستن این که دفاع از آن تاچه حد ممکن است با توسل به نیروی نظامی تضمین شود نیز امروزه موضوع بحثی واقعی است. اما من متقاعد شده‌ام که نه سازمان ملل متحد و نه واشینگتن به ورود در جنگ به خاطر مسئله‌ای صرفاً اصولی یا اخلاقی به طور جدی فکر نمی‌کنند.

حتی در جنگ جهانی دوم نیز چنین چیزی روی نداد. البته متفین طرف خوب را تشکیل می‌دادند و پیرویشان جهان را از نازیسم نجات داد، اما دموکراسیهای اروپایی و اتحاد شوروی را هیتلر به این جنگ کشاند و ایالات متحد آمریکا را ژاپن.

پوسش. شما یهودی اصلید و در آلمان متحمل یهودستیزی شدید. ۳۰ ژانویه ۱۹۳۳ برای شما فقط تاریخی نیست که هیتلر در رایشتاگ صدراعظم آلمان شد، بلکه آن بعد از ظهر زمستان در برلین است که «آن پسر بچه پانزده ساله با خواهر کوچکش از مدرسه ویلمرشدورف^۱ خارج شد تا به خانه‌اش به هالنسی^۲ برود و نگاهش به صفحه اول روزنامه‌ها افتاد. آیا این صفحه اول امروز هم مثل رؤیا به سراغتان می‌آید.»

آیا شما هم مثل الی ویسل^۳ معتقدید که باید نفرت قومی را به هر قیمتی، حتی با زور، پیش از آن که منتشر شود، متوقف کرد. آیا تصفیة قومی میلو سویچ نسل‌کشی به شمار می‌آید؟ آیا می‌توان آن را با کشتار یهودیان مقایسه کرد؟

پاسخ. گمان نمی‌کنم. از اصطلاح «نسل‌کشی» استفاده نادرست شده است و این اصطلاح بر اثر این امر بخش مهمی از مفهوم خود را از دست داده است، تقریباً مثل همان بلایی که بر سر واژه «فاشیسم» آمده است. نسل‌کشی نقشة از میان بردن گروهی قومی در کل آن است. در واقع بسط منطقی و مفرط تصفیة قومی است. برای مثال در حال حاضر بر این عقیده‌اند که تصفیة قومی

سربرنیکا^۱ به نسل‌کشی شبیه بوده است. اما بین راندن یک قوم به دور از خانه و کاشانه و گفتن این‌که «برو به جای دیگر» و واداشتن آن به این کار، و برنامه‌ریزی برای نابودی کامل آن تفاوت وجود دارد. نازیها مردان، زنان و کودکان یهودی را کشتند. تصفیۀ قومی باعث تبعید زنان، سالمندان و کودکان می‌شود؛ مردانی را که در سن جنگیدن هستند جدا می‌کند و از میان برمی‌دارد. این امر به هیچ وجه از وخامت اخلاقی تصفیۀ قومی نمی‌کاهد، اما تمایز تحلیلی لازم است. این پدیده‌ای است که با وخامتهای گوناگون بروز می‌کند و ممکن است آن قدر پیش رود که به حدود قوم کشی برسد. این پدیده فی‌نفسه آن قدر شرم‌آور هست که لازم نیست آن را با همسان دانستنش با نسل‌کشی بدتر کرد. در واقع - ولو هیچ‌کس میل نداشته باشد این مسئله را به‌طور علنی بیان کند - فرماندهان و سیاستمداران در خلوت قاطعانه می‌پذیرند که تصفیۀ قومی در تاریخ اغلب در ساده کردن مسائل مؤثر بوده است. این دلیل دیگر شکاکیت در مورد انگیزه‌های اخلاقی جنگ کوزوو است. اگر آلمانیها از اسلوانی رانده نشده بودند، آیا این کشور این محل آرام و بی‌سروصدایی که امروز می‌شناسیم بود؟ روی هم رفته درگیری بوسنیایی با جدایی اقوام گوناگون برحسب تعلق قومی خاتمه یافت. شخصاً معتقدم که صدور جواز این کار، ولو از نظر اصولی، اشتباه بوده است. این راه حل هرگز نباید، حتی به لحاظ نظری در نظر گرفته می‌شد، و از آن کمتر تحقق می‌یافت. اما ما در جهان خشونت‌باری به سر می‌بریم، به همین دلیل این امر روی داد.

پرسش. اگر ناتو بر اثر الزام اخلاقی عمل نکرده است، پس منفعت کشورهای عضو در بمباران کردن صربستان چه بود؟

پاسخ. برای بعضی از اعضای پیمان هدف این بود که تماس با ایالات متحد آمریکا را از دست ندهند. این امر در مورد لهستان صادق است که مطمئناً فکر نمی‌کرد که در فردای ملحق شدن به پیمان ناتو مجبور به شرکت در جنگ

شود. دولتهای دیگر – مثل فرانسه یا ایتالیا – ارجحیتهای خود را داشتند. در مورد بریتانیای کبیر باید گفت که قرار گرفتن نامشروطش در صف ایالات متّحد امریکا، باعث حفظ آن اصل سستی شد که از نظر سیاست خارجی به خود تحمیل کرده است. نمی‌خواهم بگویم که باقی ریاکاری است، زیرا افرادی هستند که صمیمانه به چیزی که می‌گویند، اعتقاد دارند، اما این امر به طور قطع انگیزه جدی برای ورود به جنگ نیست.

برای امریکاییها جنگ کوزوو مسئله بسیار پیچیده‌تری بود. در آغاز به بالکان علاقه‌مند شدند، چون اروپا در ایجاد ثبات در این منطقه در آغاز دهه ۱۹۹۰ به نحو فاجعه‌باری شکست خورده بود. ایالات متّحد امریکا ناگزیر درگیر این جنگ شد، در آن دوران دریافت که در مقام ابرقدرت نمی‌تواند کنار بماند، بعضی از بالکان، حداقل، چنان ناحیه ژئواستراتژیک مهمی را تشکیل می‌دهد که ناتو نمی‌تواند آن را نادیده بگیرد. ایالات متّحد امریکا اولین کشوری بود که در سال ۱۹۹۲ نیروهای نظامی به مقدونیه فرستاد. در زمان ریاست بوش، ایالات متّحد امریکا منافع استراتژیک خود را در مورد یوگسلاوی صراحتاً تصدیق کرد، چیزی که عملاً سرنوشت کوزوو را نیز در بر می‌گرفت. تعهد آن را چندین عامل توجیه می‌کند که کوچکترینشان آگاهی به ناتوانی سازمان ملل متّحد در اداره و حلّ بحران بوسنی بود، می‌دانیم که این سازمان قدرت مستقّلی ندارد، و فقط از قدرتی که ابرقدرتها به او می‌دهند، برخوردار است. به همین دلیل در پایان جنگ بوسنی، ایالات متّحد امریکا خود را در موقعیت پیچیده‌ای یافت، اما نمی‌توانست از آن بدون پشتیبانی پیمان آتلانتیک یا ناتو خارج شود.

به عقیده من ایالات متّحد امریکا در بحران بوسنی فرصتی برای تدارک نقش جدید، هدف جدید و مفهوم جدیدی برای ناتو در اوضاع و احوال پس از جنگ سرد یافت – آرمانی که هنوز آن را کاملاً در نیافته‌ام.

امروز امریکا خود را قدرتی می‌داند که وظیفه‌اش ثبات بخشیدن به جهان و در صورت لزوم، هدایت عملیات پلیس بین‌المللی است. هدف نشان دادن این امر است که می‌تواند با قدرتش در هر جایی در روی کره زمین به مداخله پردازد و دشمنان ممکن خارج از ناحیه ناتو را با آن مجاب کند.

بنابراین گمان می‌کنم که آینده ناتو علت واقعی دخالت این کشور بوده باشد. اولین دلیل کلیتتن برای توجیه شروع بمباران صربستان دفاع از اعتبار پیمان ناتو و در نتیجه ایالات متحد امریکا بود. به نظر می‌رسد که به این هدف نایل نشد، اما معلوم بود که پیمان ناتو به عمل نیاز دارد. البته وسایل دیگری هم ممکن بود برای حل این بحران انسانی برگزیده شود.

پرسش. به این ترتیب چگونه می‌شود مانع رفتار دلبخواهی دیکتاتورها با مردم خود شد؟ آیا باید پیشاپیش هر نوع دخالت نظامی را مردود شمرد؟

پاسخ. البته استثناهایی وجود دارد. بوسنی به طور قطع یکی از آنها بود. با این همه لازم است که معیارهایی اختیار شود. من دو مثال بزرگ در مورد دخالت نظامی می‌شناسم که مبتکرانشان موفق شدند جنایت برضد نوع بشر را متوقف کنند و دیکتاتورهای سبع را از قدرت برانند. اولی هجوم ارتش ویتنام به کامبوج برای سرنگون کردن رژیم پل پوت و دومی دخالت تانزانیا در اوگاندا به رهبری عیدی امین بود. به گمان من هر دو موجه بودند. اما من آن دو را به این دلیل موجه می‌دانم که پیروزمند از کار درآمدند و در زمان نسبتاً کوتاهی به اهداف خود رسیدند. تردیدم در برابر مداخله در کوزوو بعضاً به این دلیل موجه است که این دخالت به همان نحو انجام نشد، از آغاز مسلم بود که بمبهایی که روی صربستان می‌ریزند فقط اوضاع و احوال پناهندگان را وخیمتر می‌کند. حتی باید بیفزایم که مدتها بعد از سقوط رژیم پل پوت، ایالات متحد امریکا و چین به پشتیبانی از نیروهای دیکتاتور ادامه دادند و با این کار ثابت کردند که سیاست دولتها و قدرتها در درجه اول بر اساس ملاحظات اخلاقی تعیین نمی‌شود. همین طور هم تصور می‌کنم که دخالت در

بوسنی فقط به نیت بشر دوستانه انجام نشده باشد. به همین دلیل هم مؤثر نیفتاد. هیچ اقدامی برای تضمین هدف اعلام شده، که حفاظت از مناطق مسلمان نشین بود، صورت نگرفت. به عقیده من هر نوع دخالت در امور داخلی یک کشور به دلیل تلفیق جدید سیاست داخلی و سیاست بین‌المللی باید پاسخگوی اصول و معیارهایی به وضوح تعریف شده باشد. بحثی درباره این مسئله باید آغاز شود: چه اصول جدیدی بر نظام بین‌المللی قدرتها باید حکم براند؟ باید به موقعیتی بازگشت که هیچ دخالت نظامی بدون اجماعی وسیع و بدون اتکا بر انگیزه‌های جدی صورت نمی‌گرفت آغاز نمی‌شد. قانونی که قویتر تعیین می‌کند قادر به اداره جهان نیست!

پرسش. صربها برای دفاع از حاکمیت دولت - ملت خود جنگیدند. آلبانیهای کوزوو به نام تعلق قومی به ملتی دیگر سر به شورش برداشتند. فرض این بود که جهانی شدن پایان دولت - ملت را اعلام می‌کند، اما دولت - ملت، آراسته به توجیهات قومی یا مذهبی که در تاریخ قرون وسطا ریشه دارند، دوباره پدیدار شده است. به نظر شما چه اتفاقی افتاده است؟

پاسخ. به عقیده من ما باید در اصطلاح «دولت - ملت» دو مفهوم را از یکدیگر متمایز کنیم. «دولت - ملت» در مفهوم سنتی به معنای کشوری است که مردم - ملت - در آن قدرت حاکمه را به دست دارند. این همان مفهوم دولت - ملت منتج از انقلاب فرانسه و بعضاً، از انقلاب امریکا است. این تعریف سیاسی از دولت است نه تعریف قومی یا زبان‌شناختی. در این تعریف این مردم هستند که حکومت خود را برمی‌گزینند و تصمیم می‌گیرند برحسب این قانون اساسی یا آن قوانین زندگی کنند. در قیاس با این مفهوم، مفهوم دیگر بسیار جدید است و بازتاب این تصور است که همه دولتهای دارای کشور به مردم خاصی با مشخصات قومی، زبان‌شناختی و فرهنگی خاصی تعلق دارند، و این مشخصات است که ملت را تشکیل می‌دهد. براساس این تعریف، فقط یک ملت در یک دولت - ملت زندگی می‌کند؛ دیگران اقلیتهای مستقر در آن

مکان‌اند، اما جزو ملت به‌شمار نمی‌آیند. هر دو شکل دولت - ملت در بحران است، اما باید آنها را از یکدیگر تمیز داد.

آنچه در یوگسلاوی با آن مواجه هستیم عبارت است از سقوط دولتی که ملل گوناگون به مفهوم قومی در آن زندگی می‌کردند، و تبدیل آن به چند دولت، چند دولتی که هریک در تلاش کنار گذاشتن ملل دیگر از مقام شهروندی هستند.

تا آن‌جا که می‌دانم - حداقل در دوره‌های عادی - نشانه‌های واقعی اندکی از فشار مردمی برای خلاص شدن از شرّ دولتهای چند ملیتی وجود دارد. اخیراً باز در مورد اسکاتلند یا سرزمین ویلز توانستیم این مسئله را دریابیم. چون بسیاری از اسکاتلندیها مانند ویلزها متقاعد شده‌اند که انگلیسی نیستند و تحمل آن را ندارند که انگلیسی تلقی شوند. با این همه حتی امروزه هم به رغم وجود جنبشهای ملت‌گرای نیرومند، حتی جنبشهای جدایی طلب در این دو منطقه، این گروهها در اقلیت هستند. تاکنون هیچ نمونه‌ای از انشعاب را نمی‌شناسم که حاصل انتخاباتی واقعاً دموکراتیک باشد. نمی‌گویم محال است، بلکه در واقعیت، به‌رغم بحثهای فراوان پیرامون حق ملتها در تعیین سرنوشت خود، این پدیده هیچ‌گاه روی نداده است. وقتی از حق ملتها در تعیین سرنوشت خود سخن می‌گوییم باید به ذهن بسپاریم که از آرمان عمیق جامعه حرف نمی‌زنیم.

البته وقتی جدایی به‌هر دلیل تاریخی تحقق یافت، به‌دست آوردن اکثریت، حتی اکثریت قاطع آسان می‌شود. به‌محض این که دولت چند ملیتی تجزیه شد و سقوط کرد، آن وقت - و فقط آن وقت - است که جماعت‌های دارای سرزمین مجبورند برای خود پیوندهای جدیدی بیابند و مؤلفه‌های وفاداری جدیدی برگزینند.

یوگسلاوی نمونه بارز آن است. یوگسلاوی کشوری چند ملیتی بود که

به عقیده من هیچ دلیل جدی برای آنکه زیر فشار سیاسی ملت‌هایش تکه‌تکه شود، وجود نداشت. همان‌طور که دلیلی برای تکه‌تکه شدن اتحاد جماهیر شوروی زیر فشار داخلی ملت‌هایش وجود نداشت. خطر واقعی از هم پاشیدگی تام و تمام حتی امپراتوری هابسبورگ را هم حداقل تا آغاز جنگ جهانی اول تهدید نمی‌کرد. فقط فشارهای الحاق‌گرایانه در گوشه و کنار امپراتوری به چشم می‌خورد: مثلاً در میان اقلیت‌های ایتالیایی و رومانیایی که نزدیکی جغرافیایی دولتهایی که ملت‌هایشان به آنها تعلق داشت، باعث تشویقشان در این راه می‌شد. در حقیقت، هر امپراتوری وقتی از هم می‌پاشد، ملت‌ها به هر دلیل، مجبورند برای توجیه آنچه روی می‌دهد، راه‌های چاره بیابند.

پرسش. برای ایجاد اجماع پیرامون یک رژیم، به چه نحو تاریخی با اهداف ملت‌گرایانه ابداع می‌شود؟ می‌توانید چند مثال در این مورد ارائه دهید؟ شکست نظامی روی داده در قرن چهاردهم چگونه ممکن است اسطوره بنیانگذار ملت‌گرایی جدید صرب در شش قرن بعد از آن شود؟ چه چیز شهروندان اروپایی سال ۲۰۰۰ را به سوی مرتبط کردن مسائل فعلیشان به گاهشماری رویدادهای دورانی دیگر سوق می‌دهد؟

پاسخ. اسطوره‌های ملی مقوله دیگری را تشکیل می‌دهند که در آنها باید آنچه را از پایین می‌آید از آنچه از بالا تحمیل می‌شود، تمیز داد. اسطوره‌های ملی به‌طور خود انگیزه از تجربه ملموس افراد زاده نمی‌شوند، اسطوره چیزی است که از جاهای دیگر دریافت می‌شود، مثلاً از کتابها، از مورخان، فیلمها و در حال حاضر از تلویزیون، اسطوره‌های ملی به‌طور کلی نه جزو خاطره تاریخی هستند و نه به سنتی زنده تعلق دادند مگر استثناهای خاص که اسطوره ملی در مذهب ریشه دارد. این مورد یهودیان است که برایشان انگاره رانده شدن از سرزمین اسرائیل و بازگشت مسلم به آن، به نوشته‌ها و اعمال مذهبی تعلق دارد. با چند تفاوت، این امر در مورد صربها نیز مصداق دارد،

چون شکست صربستان در قرون وسطا بعضاً در آیینهای مذهبی جای گرفت و تقریباً تمام امیران صرب نماد ایمان ارتدوکس شدند. این یک مورد جداگانه است. اما اینجا مسئله خاطرات مستمرّ مطرح نیست. اشخاص آن را به یاد می آورند، چون کسی دایم آن را یادآوری می کند.

پرسش. اسطوره ملّی از کجایم آید؟ چگونه زاده می شود و چگونه به توجیه ملّت گرای می تبدل می شود؟

پاسخ. نمونه افراطی منظور نظر من که این فرایند را به خوبی نشان می دهد، اسرائیل است. تردیدی وجود ندارد که پیش از پایان قرن نوزدهم، اسطوره تاریخی رانده شدن از فلسطین و رؤیای بازگشت برنامه سیاسی تلقی نمی شد. در واقع این اسطوره مستقلّ از سرنوشت تاریخی قوم یهود شکل گرفت. طیّ قرنهای بازگشت به اسرائیل هدفی مشخص به شمار نمی آمد، چون یهودیان به بازگشت به اسرائیل پیش از ظهور منجی، که می پنداشتند و هنوز می پندارند نیامده است، فکر نمی کردند. فقط در سال ۱۹۶۷ بود که برای اولین بار در دین یهود گرایش به پذیرش دولت اسرائیل پدیدار شد: پیروزیهای پی در پی طیّ جنگهای شش روزه از این نظر معجزه آفرین بود و باعث شکل گیری تصور ورود به دوره ظهور منجی شد.

در واقع تصادف تاریخی به سنت دینی اجازه قبول چیزی را داد که تا آن زمان به کلی مطرود بود. صهیونیسم همواره سرسختانه مورد حمله دین سنتی یهود بود. در هر حال اسرائیل امروز وجود دارد و اسرائیل هم مانند صهیونیسم شالوده تاریخی ندارد. بلکه چیزی است که به مقابله تاریخ قوم یهود، امپراتوری روم تا پایان قرن نوزدهم می رود. تنها تاریخی که اسرائیل برای توجیه خود در اختیار دارد، حداقل به ۲۰۰۰ سال قبل باز می گردد. تمام اتفاقاتی که در این فاصله رخ داده در میان پرانتز قرار گرفته، چون نه بنیانگذاری اسرائیل را توجیه می کند و نه جنگهایی را که انجام داده است. محلّ معبد در اورشلیم به تبع سیاست جدید تغییر یافت تا ثابت شود که

اورشلیم همواره مرکز یهودیت و در نتیجه پایتخت قوم یهود بوده است (می‌دانیم که سخن گفتن از پایتخت برای دوره قبل از امپراتوری روم چندان معنا ندارد، اما این مسئله دیگری است). در هر حال اینها چیزهایی است که یهودیان نه فقط برای توجیه بنیانگذاری دولت خود، بلکه برای گزینش اورشلیم به مثابه پایتخت به آنها متوسل شده‌اند. این کمابیش همان استدلال اقتباس شده توسط صربهای کوزوو است.

می‌بینید چگونه اوضاع سیاسی کنونی با رویدادهایی توجیه می‌شود که هیچ ارتباطی با زمان حال ندارند، بلکه شش قرن قبل یا دو هزار سال قبل اهمیت داشتند و جایگزین همه رویدادهایی شده‌اند که در این فاصله اتفاق افتاده است. بدین ترتیب تاریخی قدری قهرمانی و نظامی بازسازی شده که در سال ۱۹۴۵ به درد اسرائیل و امروزه به درد صربستان می‌خورد. آیینها - یا مراسم تاریخی - که در دژ ماسادا^۱ برگزار می‌شود، نمونه خوبی در اختیارمان قرار می‌دهد. به گفته باستان‌شناسان ملت‌گرا ماسادا مکانی است که ۹۰۰ یهودی در آن در برابر رومیها تا به انتها، تا خودکشی جمعی مقاومت کردند. این رویداد به مراسم ملی تبدیل شده است که همه جوانان اسرائیلی در مکانی که همه جهانگردان خارجی را به تماشایش می‌برند، در آن، شرکت می‌کنند. این فرایند بیشتر بر مخفی کردن وجوه دیگری که به درد هدف ملت‌گرایانه نمی‌خورد، پی‌ریزی شده است.

اسرائیل فقط یک مثال است، هرچند مثال خوبی است، چون باستان‌شناسی اسرائیل که از ابتدا بسیار سیاسی بود، عمداً سایر عناصر باستان‌شناسی محلی را نادیده گرفت تا خود را بر چیزهایی که بنیانگذاری ایدئولوژی ملی و میهن پرستانه را توجیه می‌کرد، متمرکز سازد.

همین امر در مورد یونان نیز صادق است. در هنگام استقلال، آتن مطلقاً پایتخت نبود؛ وانگهی آتن هیچ‌گاه پایتخت نبود. فقط در دوران باستان

کلاسیک شهر مهمی به شمار می‌آمد. آتن توسط کسانی به پایتختی برگزیده شد که به بازگشت به گذشته‌ای افتخارآمیز که چندان رابطه‌ای با واقعیت تاریخی نداشت، احساس نیاز می‌کردند، به علاوه پنجاه درصد جمعیت آتن را آلبانی تبارها تشکیل می‌دادند. فقط وقتی شاه جدید - که اهل باویر بود - آتن را به سبک نئوکلاسیک و شبیه چیزی که تصور می‌کرد قبلاً بوده است - پایتخت یونانی متحد - بازسازی کرد، آن چیزی شد که بایست باشد. روی هم رفته گذشته دوباره طراحي شد تا برای پیکر مشی سیاسی خاصی مناسب باشد و آن را شبیه چیزی بکند که آرزو داشتند باشد، در واقع کار خیاطان بزرگ در سیاست تکرار شد.

پرسش. چرا چنین کارهای فریبده‌ای در تعداد زیادی از مردم تأثیر می‌گذارد و آنها را مجذوب می‌کند؟

پاسخ. پاسخ دادن به این پرسش دشوار است. بعضاً برای آنکه به نخبگان، به اقلیت‌های تربیت شده‌ای که حکومت می‌کنند، اجازه دهد روایت خود را از تاریخ و ادبیات به مردم بقبولانند. به علاوه در دوران استقلال، یونانیان کوچه و بازار یونان مدرن را به مثابه وارث یونان باستان، آتن یا پریکلس در نظر نمی‌گرفتند. یونانیان در مبارزه برای احیای دوران باستان کلاسیک بدون تردید مشارکت نمی‌کردند، چون قصد داشتند برای دفاع از مذهب ارتدوکس با عثمانیها، با امپراتوری عثمانی که آن را شکست داده بود، بجنگند. عثمانی و مذهب ارتدوکس در یونان واقعی و زنده بودند. اما معلوم است که وقتی دولت جدیدی تأسیس می‌شود، و یک نظام آموزشی و پرورشی جدید به اجرا درمی‌آید، مردم دیر یا زود این بازسازیهای تاریخی را فرامی‌گیرند و تا حدی از آنها تأثیر می‌پذیرند. در مورد یونان، حتی تا آنجا پیش رفتند که زبان ادبی جدیدی که به زبان کلاسیک نزدیکتر بود، ابداع کنند.

یک عامل دیگر را نیز باید بیفزایم که همه‌جا و نه فقط در هنگام پی‌ریزی دولتی جدید، معتبر است، و آن نیاز به علایم «همیشگی» و «اساسی» است. این نیاز نه فقط برای افراد بلکه برای جوامع، به خصوص در این دوره تغییر و ناامنی مستمر که نیمه دوم قرن بیستم را تشکیل

می داد، دارای اهمیت روان‌شناختی عظیمی بود. حتی در مناطقی که انزوا در آنها محال است، مثل ایالات متحد آمریکا که مهاجران با امواج مستمر در آن مستقر می‌شوند، این نیاز به تقدّم برای گفتن این سخن که «ما اینجا هستیم، این کشور ماست، دیگران بعد از ما وارد شده‌اند، ما کسانی هستیم که همیشه اینجا بوده‌ایم!» لازم است.

این نوعی روایت غیرمذهبی از ابدیت است. این امر مرا به یاد موضعگیری عجیب جنبشهای سیاسی امریکایی می‌اندازد. همان‌طور که می‌دانیم، متخصصان ماقبل تاریخ به‌طور کلی در این مورد موافق هستند که گروههایی با عبور از اقیانوس آرام از سمت شمال شرقی آسیا به طرف آلاسکا به آمریکا پا گذاشته‌اند و از آنجا وارد این قاره شده و در آن مستقر شده‌اند. این امر نسبتاً دیر، حدود یکصد هزار سال پیش روی داده است. برای کسانی که در راه جنبشهای سرخ پوستی مبارزه می‌کنند، این نظریه قابل قبول نیست. چون از آنها قوم بسیار جوانی می‌سازد. به همین دلیل مقالاتی نوشته می‌شود که در آنها آمده است: «آن چه دانشمندان ماقبل تاریخ می‌گویند، چندان اهمیتی ندارد، ما همیشه اینجا بوده‌ایم، ماقبل از هرکس دیگر این جا بوده‌ایم» بیهودگی این حرف مرا به این فکر انداخت که احتمالاً دارای نیروی عاطفی حقیقی است. به‌خصوص در مورد اقوامی که دیگر خاطر جمع نیستند که یگانه‌اند یا می‌توانند جایی که همیشه بوده‌اند بمانند، چون در دنیا همه جا در معرض درآمیختگیهای مستمر و جابه‌جاییهایی بی‌وقفه‌اند.

به نظر می‌رسد که توانایی استناد به گذشته‌ای طولانی مبین امتیاز مسلمی از دیدگاه روان‌شناسی اجتماعی است. به همین دلیل ملت‌گرایی به رغم خصلت جدید خود همواره به گذشته‌ای بسیار دور استناد می‌جوید، زیرا قدمت، نیاز به تداوم را ارضا می‌کند و به حقّ تقدّم مشروعیت می‌بخشد. از این نظر پدیده‌ای بسیار پیچیده مطرح است که ما نمی‌توانیم جز از طریق حدس و گمان آن را توضیح دهیم و در مورد آن هیچ تفسیری واقعاً متقاعدکننده نیست.

۲. زوال امپراتوری غرب

پرسش. در بخشهای متعدد جهان، فشارهای ملت‌گرایانه، که شما آنها را تحلیل کردید، اغلب به متلاشی شدن دولت، یعنی به ازهم پاشیدن ساختارهای نهادی و قضایی منجر می‌شود. در این صورت یا قانون‌باندها و گروههای قومی خشن جایگزین دولت می‌شود و یا، مانند مورد بهشتهای مالی، محافل اداره‌کننده سرمایه‌داری جهانی جای دولت را می‌گیرند. به عقیده شما، آینده دولت به مثابه نهاد در قرن بیست و یکم چه خواهد بود؟

پاسخ. ما شاهد سرنگون شدن فرایندی هستیم که چندین قرن ادامه داشت: موج تاریخی‌ای که با پی‌ریزی و تقویت کشور یا دولت - ملت به مفهوم سیاسی کلمه برخاست، فرو می‌خوابد. این گرایش حداقل از قرن شانزدهم تا سال ۱۹۶۰ در جهان توسعه یافته مسلط بود. وجه جالب این تحوّل این است که - به‌خصوص از قرن هجدهم - مستقلّ از ماهیت ایدئولوژیک دولت جریان یافته است. به عبارت دیگر همهٔ رژیمها را بدون استثنا، اعم از لیبرال، محافظه‌کار، فاشیست و غیره دربرگرفته است. دولت پیوسته توانایی بیشتری در کنترل قلمرو خود و شناسایی مردمی که بر آنها حکومت می‌کند، کسب کرده است؛ انبوهی از اطلاعات همواره برای اعمال حاکمیت خود به‌دست آورده است و بی‌وقفه کارایی خود را در مدیریت اداری بهبود بخشیده است. خلاصه، دانش و قدرت کسب کرده، اهداف، قلمرو مسئولیت و قلمرو

دخالت خود را وسعت بخشیده است. وقتی این فرایند در اواسط قرن کوتاه بیستم به اوج خود رسید، اندک بودند اموری که از کنترل آن خارج باشند. نظریه شهروندی تامس مارشال^۱ را به یاد آورید! می‌گویید نخست شهروندی مدنی، قانونی و حقوقی وجود دارد، سپس شهروندی سیاسی که مستلزم مشارکت است و بالاخره شهروندی اجتماعی. این امر در مورد دولت به مفهوم آن است که در وهله اول دولت بر انحصار وضع قانون مسلط می‌شود تا آن را قانون دولت کند. سپس، سیاست به سیاست ملی تبدیل می‌شود که تمام صور سیاسی دیگر مطیع آن و به آن وابسته‌اند. در واقع دولت قلمرو فعالیت خود را با کنترل ارتش از قرن هفدهم افزایش داد تا سرانجام به اداره صنایع و حتی برنامه‌ریزی کل اقتصاد رسید به طوری که دیگر هیچ چیز یا تقریباً هیچ چیز از کنترل آن خارج نیست. در اینجا از توتالیتریزم سخن نمی‌گوییم. بریتانیای کبیر که در آغاز قرن هجدهم لیبرال‌ترین دولت به‌شمار می‌آمد، نه فقط بر اثر شناخت آنچه درون مرزهای آن جریان داشت بسیار قدرتمند بود، بلکه در نحوه اداره آن نیز صاحب قدرت بود. تا قرن نوزدهم هیچ دولتی توانایی دست‌زدن به سرشماری قابل اعتماد را نداشت. در آن زمان در اختیار داشتن نظام مؤثری برای کنترل جمعیت روستایی عملاً محال بود. حتی شناخت وضعیت دقیق مرزهای مملکت دشوار بود. مثلاً به‌رغم آنکه پیرنه حد فاصل مشخصی را پدید آورده بود، مرز بین فرانسه و اسپانیا پس از عهدنامه ۱۸۶۸ به دقت معین شد. قابلیت دولت در افزایش دقت، شناخت، ظرفیت تکنیکی، قدرت و خواسته‌های خود به نحو تقریباً مستمر حتی در دوره «عدم مداخله دولت در اقتصاد» تا پایان دهه ۱۹۶۰ رشد یافت.

دو مثال در این زمینه به شما ارائه می‌دهم. اولی موفقیت خارق‌العاده تمام دولتهای قدرتمند جهان است در خلع سلاح اتباعشان در قرن نوزدهم، منظورم موفقیتی است که دولتها در اعطای وسایل اعمال زور به

هوامل خاص خود به دست آوردند. پیش از آن خلع سلاح روستاییان از نجیب‌زادگان سهلتر بود! ماکیاولی به‌طور مفصل به این مسئله پرداخته است. در قرن نوزدهم، قابلیت بیشتر دولت‌ها برای ممانعت از رفت و آمد مسلحانه اتباعشان واقعاً چشمگیر بود. یکی از استثناهای نادر ایالات متحد امریکا است که راه معکوس را برگزید حال آنکه می‌توانست این راه را انتخاب نکند. وانگهی کانادا نیز چنین کرد. مثال دیگر مربوط است به نظم عمومی که بعضاً مرتبط به همین پدیده است. باید گفت که میزان نظم عمومی برقرار شده در کشورهای اروپایی توسعه یافته واقعه تاریخی استثنایی به شمار می‌آید.

عنصر دیگر به استقرار دموکراسی کمتر مربوط می‌شود تا به درگیر شدن افراد معمولی در فرایند سیاسی. می‌خواهم از وفاداری داوطلبانه شهروندان و از تبعیت آنان از حکومت‌هایشان سخن بگویم. در این مورد نه مسئله وفاداری به نجیب‌زادگان بلکه وفاداری شهروندان به دولت - ملت مطرح است. بدون آن، جنگ‌های ممتدی بر سربازگیری قابل تصور نبود! جمله تامس هابز^۱ را به یاد آورید که می‌گفت: «یگانه کاری که دولت - حتی لویاتان - نمی‌تواند انجام دهد، و داشتن مردم است به کشتن و کشته شدن». با تمام این احوال دولتهای مدرن بارها در این امر توفیق یافتند. درست است که با سربازگیری به این امر نایل شدند، اما، در هر حال، موفق شدند شهروندان را متقاعد کنند که به این عمل متعالی که انصراف از آزادی و زندگی خودشان باشد، به محض یکی دانستن دولت با جمع تن در دهند.

فرمانبرداری داوطلبانه از دولت عنصر اساسی بسیج مردم و نیز بسط دموکراسی بود. این فرایند چند قرن رشد یافت تا در دهه ۱۹۶۰ به اوج خود رسید، وقتی که همه کشورهای جهان، حتی کاپیتالیست‌ترینشان، دارای دستگاه دولتی با اختیارات عظیم شدند؛ این امر در مورد ایالات

1- Thomas Hobbes

متحد امریکا بیش از هر کشور دیگری صادق است.

پرسش. پس از ۱۹۶۰ چه روی داد؟

پاسخ. به نظر می‌رسد که این گرایش متوقف شده است. نمی‌دانم که برعکس نیز شده است یا خیر، اما در هر حال تغییر جهت داده است. توجه داشته باشید قدرت دولت در حال کاهش یافتن نیست. حداقل در تئوری. قابلیت آن برای نظارت و کنترل آنچه درون مرزهایش جریان دارد از همیشه بیشتر است. دولت عملاً می‌تواند هر مکالمه‌ای را در هر جا، ولو قلعه قاف، کنترل کند. استفاده از دوربینهای ویدئویی برای کنترل مکانهای عمومی در تمام ۲۴ ساعت متداول می‌شود. میزان نظارت از هر زمان دیگری در تاریخ بیشتر و مزاحمت‌زاتر است. منظورم این نیست که دولت قدرتش را از دست داده بلکه می‌خواهم بگویم که دولت انحصار وسایل اعمال زور را تا حدودی از دست داده است. بعضاً به علت در دسترس بودن بعضی از سلاحها، و نیز چیزی که به عقیده من بسیار معنادار است - به علت آنکه مردم از به کار بردن آن کمتر اکراه دارند. به عبارت دیگر، شهروندان نسبت به گذشته آمادگی کمتری برای اطاعت از قوانین دولت دارند. به عقیده من مه ۱۹۶۸ یکی از نخستین نمونه‌های این پدیده است.

اگر رفتار چپ‌گرایان و دانشجویان متعلق به چپ جدید را در برابر دادگاههای امریکایی با رفتار متهمان کمونیست مقایسه کنید، متوجه خواهید شد که متهمان کمونیست حتی اگر از شهادت دادن علیه خودشان امتناع می‌کردند و به پنجمین ماده اصلاحی استناد می‌کردند، باز در چارچوب قانون، که سرانجام آن را می‌پذیرفتند، می‌ماندند. اما چپ جدید، برعکس، خود را با قواعد منطبق نمی‌کرد و کلاً دادرسی رانفی می‌کرد و بدون قبول اصول اساسی که بر اداره امور عمومی حاکم بود، عمل می‌کرد و چیزهایی را که تا آن زمان وظیفه هر شهروندی به شمار می‌آمد، قبول نداشت.

نظم عمومی نمونه دیگری است. در دهه ۱۹۷۰، کارگزاران عالی نیروی انتظامی بریتانیا به دولت خبر دادند که دیگر در وضعی نیستند که بتوانند آرامش داخلی و نظم تأمین شده، تا آن زمان را تضمین کنند. می‌توان تظاهرات بر ضد جنگ ویتنام را هم افزود که بیشتر نشانه شورش بود تا صلح دوستی.

قدرت دولت مدرن وقتی به اوج خود رسید که اعتراض اجتماعی سرانجام نهادینه شد تا جزو طبیعی فرایند سیاسی شود یا تقریباً به شعائر تبدیل شود. این امر در دهه ۱۹۷۰ در اروپا تحقق یافت. بارزترین بی‌نه این پدیده عدم قابلیت دولت، از جمله رژیم‌های نیرومند در حذف تشکیلات مسلحانه از قلمرو خود طی دوره‌ای طولانی بود. مثلاً ارتش جمهوریخواه ایرلند سی سال تمام نماد همزیستی تشکیلات اداری عادی دولت و عناصر اقتدار کشوری خارج از کنترل آن در ایرلند شمالی بود. جالب است که این وضع به رغم این واقعیت حاکم نبود که ارتش جمهوریخواه ایرلند در قیاس با دولت نیروی انسانی و سلاح بسیار کمتری در اختیار داشت. شاید این فقط پدیده‌ای موقت باشد، اما در هر حال این پدیده از دهه ۱۹۷۰ به دلیل وجود دولتهایی که بر اثر ایمان به تفوق بازار گمراه شده‌اند، تقویت شده است، بازاری که به وضوح علیه دولت هدایت شده است تا گرایش تاریخی افزایش نقشش در اقتصاد و همه وظایف دیگرش را تضعیف کند و درهم بریزد.

این امر به مفهوم فروپاشی این دولتها نیست. به رغم وجود شرایط تقریباً جنگ داخلی بین جناحهایی که بریتانیای کبیر سی سال است در اولستر با آنها مقابله می‌کند، کشور از هم نپاشیده، هرچند به طور قطع تضعیف شده است. اما من هنوز معتقدم که این امر رابطه دولت و فعالیت‌های غیردولتی را در داخل قلمرو آن تغییر داده است.

وجه دیگر مسئله باید جایی که تمام صور دولت به از میان رفتن

گرایش دارد، جست‌وجو شود. امروزه - و گمان می‌کنم که این نسبتاً جدید است - بخشهای وسیعی از افریقا، آسیای غربی و مرکزی و نقاطی که عملاً محال است در آنها از دولت کارا سخن گفت، در این وضعیت قرار دارند. ما این را هم نمی‌دانیم که هنوز تا چه حد می‌توان از دولت کارا در آلبانی حرف زد. تضاد ممکن است غافلگیر کننده باشد، چون - چه خوشمان بیاید و چه نیاید - تا سقوط کمونیسم، دولت وجود داشت، مثل شمال قفقاز، جایی که دیگر دولت آشکارا وجود ندارد.

گمان می‌کنم که هم علت معکوس شدن فرایند چند صدساله تقویت دولت - ملت و هم علت فروپاشی یا نابود شدن بعضی دولت‌ها به خارج شدن انحصار وسایل اعمال زور از دست دولت مربوط باشد.

در بعضی موارد، مانند مورد افغانستان، دیگر دولت وجود ندارد و به جای آن، جناحهای به طرق گوناگون مسلح وجود دارند که کمابیش وابسته به خانها یا مالکان محلی هستند که با هم برای دستیابی به تعادل مبارزه می‌کنند، مانند دوران فتودالی در قرن پانزدهم. در جاهای دیگر، مثلاً در افریقا حتی این هم مصداق ندارد! فروپاشی دولت در این مناطق قبل از هر چیز نتیجه سقوط امپراتوریهای مستعمراتی است، نتیجه سپری شدن دورانی است که قدرتهای بزرگ اروپایی بخشهای وسیعی از جهان را در کنترل داشتند. در این بخشها جوامع بی‌دولتی زندگی می‌کردند که این قدرتها نوعی نظم درونی و بیرونی به آنها تحمیل می‌کردند. این امر در مورد قلمروهایی مانند قفقاز که روسیه پس از ۱۸۰۰ آنها را تصرف کرده بود نیز صادق است. امروزه معلوم است که فقط در چند مورد، فرایند شکل‌گیری دولت مبین چیزی بیش از نظم تحمیلی از بیرون است. مثلاً در آلبانی، که پیش از ۱۹۱۳ دولتی در آن وجود نداشت (به این دلیل که آلبانی وجود نداشت) در زمان سلطه کمونیسم دولت عمل می‌کرد، ولو این عمل کردن نتیجه مصالحه بین قدرتهای غیردولتی بود. اما به محض از میان

رفتن این رژیم، آلبانی هم مثل چین گرفتار جنگ میان دارو دسته‌ها شد. آنچه در این مناطق جهان می‌گذرد به نظر من شبیه حوادثی است که در هنگام سقوط امپراتوری روم در اروپای غربی بر اثر از میان رفتن اقتدار مرکزی روی داد: در بعضی موارد، رؤسای محلی دوام می‌آوردند، در موارد دیگر سرزمین به تسخیر قبایل بیگانه‌ای که در آن مستقر می‌شدند، در می‌آمد. در هر حال، مناطق وسیعی از اروپای طی دوره‌ای طولانی، از ساختارهای دولتی عادی و دایم محروم شدند.

این همان چیزی است که باز در بخشی از جهان در حال وقوع است و این در روابط این بخش با آن بخش که این اتفاق در آنها روی نداده است، مشکل جدی پدید می‌آورد، یعنی با اروپا، امریکا و آسیای شرقی. این همان مشکل ارتباط بین جهانی است که در آن دولت وجود دارد و جهانی که دیگر دولت در آن وجود ندارد. آیا این وجه امور اداره جهان را مشکلتر می‌سازد یا فرمانبرداری نکردن مردم از حکومت‌هایشان؟ پاسخ دادن دشوار است. معمولاً می‌پذیرند که در بخش اعظم تاریخ شهروندان از حکومت کارا، هرچه بوده، اعم از اینکه مورد تأییدشان بوده یا نبوده، اطاعت کرده‌اند. گاه حکومت چون قوی بوده مورد قبول قرار گرفته است، گاه، براساس ایده‌ها، به این دلیل که هر حکومتی به بی‌حکومتی می‌ارزد، پذیرفته شده است.

بدین ترتیب هنگام تسخیر هند و طی دوره‌ای طولانی، انگلیسی‌ها این مملکت را که چند صد میلیون جمعیت داشت با چند ده هزار نفر که سربازان هم جزو شان بودند، اداره می‌کردند. واضح است که بدون رضایت اکثر مردم این امر محال بود. هندیان در گذشته رژیم‌هایی را که از خارج از مرزهایشان آمده و بر آنها مسلط شده بودند، پذیرفته بودند، این بار هم آن را پذیرفتند. این دلیل موفقیت خارق‌العاده بیشتر قدرتهای اروپایی در اداره امپراتوریهای وسیع مستعمراتی است. روی هم رفته ملل معدودی مقاومت کردند و روی هم رفته شمار ملت‌هایی که عادت کرده بودند زیر یوغ

حکومت، هرچه باشد، بروند، بیشتر بود. فقط کسانی که در جوامع بدون دولت مثل افغانستان، جوامع قبیله‌ای غرب دور، کردها یا بربرهای مراکش به سر می‌بردند از انقیاد سر باز زدند. اساساً مللی سربه‌شورش برداشتند که در برابر هر نوع حکومتی، چه از خودشان بود و چه بیگانه مقاومت کرده بودند. منظورم این است که اکثر ملل جهان ایده حکومت شدن را پذیرفتند.

پرسش. آیا این امر امروزه دیگر صادق نیست؟

پاسخ. خیر. به دلیل شرکت افراد معمولی در زندگی عمومی — چون قرن بیستم قریبی بود که کل شهر و ندان در آن نقش اساسی در اداره امور عمومی ایفا کردند — قرن کوتاه با اوضاع بی سابقه‌ای خاتمه می‌یابد که دیگر به ما اجازه نمی‌دهد آمادگی افراد را برای قبول قدرت دولت مسلم تلقی کنیم. مقاومت در اروپای طی جنگ جهانی دوم به یک معنا حاکی از این پدیده بود. واکنش عادی در برابر تهاجم، واکنش پتن^۱ و فرانسه^۲ ویشی^۳ بود: «ما شکست خوردیم، آنها پیروز شدند، باید بپذیریم.» این واکنش، عقلانی بود. نهضت‌های مقاومت به نحو قاطعانه‌ای از این نگرش سر باز زدند. این آغاز تغییر بود: به همین دلیل به نظر می‌رسد که راه حل منطقی قرن نوزدهم که عبارت بود از تبدیل آن بخشهایی از جهان که دولتها در آن از هم می‌پاشیدند به مستعمره، دیگر مؤثر نیست. این اقدام بسیار پرهزینه و نتایج آن بسیار نامطمئن است. مثالی را که در عصر نهایت‌ها آورده‌ام (سومالی) در نظر بگیرید. انگلیسیها مانند ایتالیاییها با این کشور همواره مشکلاتی داشتند، اما برای اداره آن به مثابه مستعمره هیچ‌گاه دچار دردسر نشدند. هیچ‌کس از آنها نخواست کنار بکشند. در دهه ۱۹۹۰ ایالات متحده امریکا به دلایل انسان دوستانه در آن به مداخله پرداخت، اما پیش از آن که فرصت برگشتن پیدا کند، از آن جا رانده شد! مردم بسیاری از کشورها دیگر به انصراف از مبارزه با ارتشهای اشغالگر تمایل ندارند. این امر در بالکان هم صادق است. در گذشته، قاعده حکم

می‌کرد که کشور کوچکی که با دشمنی بسیار نیرومندتر از خود مواجه می‌شود، دیر یا زود بگوید: «باشد، نمی‌توانم برای متوقف کردنشان چندان کاری انجام دهم.» این موضعگیری عقلانی امروز دیگر آن قدرها متداول نیست. از این رو دانستن این امر که در این مناطق چگونه باید رفتار شود، روزبه‌روز دشوارتر می‌شود، به‌خصوص برای آن که دخالت واقعی مستلزم بسیج دایم نیروهایی است که کشورهای اندکی آمادگی نگره‌داشتنشان را دارند، مگر آنکه بقایشان به آنها وابسته باشد. مثلاً بریتانیای کبیر برای کوزوو هیچ‌گاه همان منابعی را بسیج نخواهد کرد که برای ایرلند شمالی می‌کند، چون در ایرلند شمالی برد و باخت دربردارنده چیز دیگری است. اگر هزینه مستعمرات را با هزینه اداره بوسنی پس از جنگ قیاس کنیم آن‌گاه اختلاف را درمی‌یابیم. تصور می‌کنم که ۶۴۰۰۰ سرباز بریتانیایی در بوسنی کوچک مستقر شده بودند، چیزی که کمابیش معادل شمار نیروهای به کار رفته توسط انگلیسیها برای حکومت و تأمین نظم در شبه قاره هند بود.

پرسش. مسئله حل نشده اروپای مرکزی و شرقی در قلب بحران اروپا مانده است. در زمان تولد شما فقط شش کشور از سی‌وسه کشوری که از ترست تا اورال گسترده‌اند، موجودیت داشتند. اگر آدمی به سن شما در شهری که امروز لووف^۱ نامیده می‌شود به دنیا آمده بود (صرف نظر از رژیمهای اشغالگری جنگ) در سه کشور مختلف زندگی کرده بود. آیا این ملت‌های اروپایی سرنوشت بی‌ثباتی دارند؟ آیا تجارب همزیستی چند ملت که تحت رهبری استالین در اتحاد جماهیر شوروی و تیتو در یوگسلاوی انجام شد، در ضمیر افراد تأثیری نهاده است؟

پاسخ. من به دو دلیل پاسخ رضایت بخشی برای این مسئله ندارم. اول برای آنکه ما هنوز به تأثیر دراز مدت این رژیمها - که به‌طور قطع بروز خواهند

۱-Lvov، به آلمانی لمبرگ، شهری واقع در غرب اوکراین، در دامنه‌های شمالی جبال کارپات. بعد از تقسیم لهستان در سال ۱۷۷۲، کرسی گالیسی اتریش شد. در ۱۹۱۹ به تصرف لهستان درآمد در ۱۹۴۵ لهستان آن را رسماً به اتحاد جماهیر شوروی وانهاد. از ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۴ نیز تحت اشغال آلمان بود. -م.

کرد - در مردم آگاهی نداریم. مثلاً در حال حاضر از جنبش روستاییان روس به نفع بازگشت به کشاورزی غیر اشتراکی که برای روستاییان پیش از اشتراکی کردن استالینی اراضی کمال مطلوب به شمار می آمد، اثری نمی بینم. در اینجا نمی خواهم از تأثیر عمیق این رژیمها در نسلها سخن بگویم. به تازگی مقاله ای را درباره یهودیان روس در اسرائیل خواندم که ادعا کرده بود که یهودیان روس مهاجر به اسرائیل برخلاف یهودیان دیگر عاری از احساس حقارت اند و با سندروم یا نشانگان کشتار یهودیان بیگانه اند. حالت روحیشان می تواند با این عبارات بیان شود: «ما جنگیدیم و هیتلر را شکست دادیم.» این حالت به رغم یهود ستیزی ای که در روسیه متحمل شده اند در آنها وجود دارد. این یهودیان ملحدتر و غیر مذهبی تر از دیگران هستند. ولو مطالعات کافی برای تشخیص و ارزیابی تأثیر این رژیمها در دست نداشته باشیم، باز باید بپذیریم که این رژیمها در مردمی که چند دهه در آنها زندگی کرده اند، تأثیرات پایدار و دایم برجای نهاده اند. ظهور مجدد کشمکشهای فجیع بین ملتتها در این کشورها از بعضی جنبه ها قابل توجیه نیست، چون به نظر می رسد که بر اثر شمار بالای ازدواجهای مختلط به خصوص در شهرها از میان رفته اند. این ازدواجها که به طور قطع در طبقات آموزش دیده شایعتر بودند، آن قدر رواج داشتند که دیگر انتظار نمی رفت جداییها و تبعیضهای جدیدی بین گروههای قومی بروز کند.

ماهیت نسبتاً نخبه گرایانه رژیمهای کمونیستی که صرف نقش راهنمای داده شده به حزب گواه آن است و من در عصر نهایتها از آن سخن گفته ام می تواند عنصر توضیحی دیگری را تشکیل دهد. هدف معتقد کردن خلق نبود: در این رژیمها مسئله ایمان یافتن به کمونیسم کمتر از ایمان به کلیسای رسمی، یعنی دولت مطرح بود. علت اساسی دور شدن شورویها و ملتهای اروپای مرکزی و شرقی از سیاست نیز همین است. کمونیسم، آن طور که مذهب کاتولیک پس از استعمار در ضمیر ملتهای امریکای لاتین رسوخ

کرد، وارد زندگی مردم نشد. از آن انتظار نتایج خوب و بد می‌رفت، اما، به طور کلی کمونیسم درونی نشد. یگانه استثنا، روسیه بزرگ طی جنگ جهانی دوم بود. استالین توانست به رهبر ملی واقعی تبدیل شود چون مردم دریافتند که جنگی ملی را به پیش می‌برد که به همه روسها ربط پیدا می‌کند. به همین دلیل وقتی درباره میراث کمونیسم در روسیه پرسش می‌شود، همواره باید اهمیت خاصی برای جنگ قایل شد. برای همین هر یک از جمهوریه‌ها، هنگام فروپاشی ناگزیر به یافتن همبستگیها و پیوندهای جدید شدند، درست مانند زمان تکه‌تکه شدن امپراتوریهای دیگر پس از جنگ جهانی اول. حتی ملت‌هایی که خواهان این امر نبودند، به آن وادار شدند. شکل‌های مختلف ملت‌گرایی - که الزاماً ضد شوروی هم نبودند - بر این مبنای دست تاریخ رشد کرد تا نقش جدید، مهمتر و حتی برتری را، آنجا که این شکلها وجود داشتند، ایفا کنند. شگفتا که کمونیستها یکی از معیارهای ملت‌گرایی را که بر حسب آن قلمروها براساس شالوده قومی و زبانی به یک ملت معین تعلق داشتند، پذیرفته بودند. امپراتوری بیشتر از آنکه از کشورهای چند ملیتی تشکیل شده باشد فدراسیونی از این «ملت‌ها» بود. وقتی امپراتوری سقوط کرد، شکاف که پیشاپیش در طول گسله‌ها پدید آمده بود، بسط یافت. شاید هم احیای ملت‌گرایی در کُد ژنتیک این جوامع ثبت شده بود! احتمال دارد که تقسیمات ملی در سطحی عمیقتر از سطحی که تصور می‌شد به تأثیر نهادن ادامه می‌داد. هرچند من مشکل می‌توانم باور کنم که همزیستی مسالمت‌آمیز اقوام یوگسلاو طی پنجاه سال صرفاً ناشی از اقتدار حزب کمونیست بوده باشد، و نیز تکرار می‌کنم که نمی‌توانم به نحو رضایت بخشی به پرستشان پاسخ دهم.

پرسش. شخصاً متقاعد شده‌ام که اگر بینش ترقی خواهانه‌ای از تاریخ داشته باشیم، باید نگران زوال دولت - ملت باشیم. آیا اشتباه می‌کنم؟ آیا به پایان رسیدن نظام بین‌المللی دولتها که از قرن هجدهم وجود داشته، نگران کننده نیست؟

پاسخ. بله و خیر. خیر برای آن که از نظر آرمانی نظامی متفاوت ترجیح دارد.

ترقی خواهان به یک الگوی تشکیلاتی از دولتها یا واحدهای سیاسی مستقل مقید نیستند. ممکن است در این مورد الگوهایی بجز الگوهایی که ما می‌شناسیم وجود داشته باشد. از سوی دیگر باید تصدیق کنم که چیزی که مایه نگرانی باشد وجود دارد، چون جهانی شدن فرایندی است که نمی‌تواند به سهولت به سیاست انتقال یابد. ما دارای اقتصاد جهانی هستیم، آرزومند جهانی شدن فرهنگیم، ما به‌طور قطع تکنولوژی جهانی شده و علم یکپارچه در سطح جهان داریم، اما از نظر سیاسی همچنان در جهانی کثرت‌گرا به سر می‌بریم که به دولتهای دارای سرزمین، که به هیچ‌وجه مشابه یکدیگر نیستند، تقسیم شده است. حدود دویست کشور در کره زمین وجود دارد که تعدادی از آنها بهشت مالی به‌شمار می‌آیند و در واقع وجود خود را مدیون امتیازاتی هستند که برای اقتصاد جهانی دربردارند. با تمام این احوال سه چهارم جمعیت کره زمین در حدود بیست و پنج کشور دارای بیش از پنجاه میلیون جمعیت به سر می‌برند. درست است که اقتصاد می‌تواند در غیاب نهادهای جهانی عمل کند، اما گمان نمی‌کنم که سیاست بتواند در خلثی مشابه کارکرد داشته باشد. به‌علاوه ما نهادهای سیاسی جهانی هم نداریم. سازمان ملل متحد - سازمانی که به این نوع ساختارها از همه نزدیکتر است - قدرت خود را فقط از دولتهای موجود کسب می‌کند. امروز دو نظام متفاوت همزیستی دارند: یکی در اقتصاد، دیگری در سیاست. پیامد تضعیف دولت - ملت در همین چارچوب مطرح است. خوب است یا بد؟ آینده به ما خواهد گفت، اما باید این مسئله را در نظر بگیریم و جهان را طوری تحلیل نکنیم که گویی دولتها وجود ندارند یا اهمیت کمی دارند، چون در قلمرو سیاست، فقط دولتها وجود دارند. امکان دیدن اینکه مرجعی جهانی نقش سیاسی و نظامی مؤثری را ایفا می‌کند در حال حاضر صفر است.

پرسش. به همین دلیل افسوس از بین رفتن ساختار دوقطبی سابق را می‌خورید که جهان بر اساس آن بین دو ابر قدرت که از منطقه نفوذ خود مراقبت می‌کردند و نقش

والدارم را ایفای کردند، تقسیم شده بود؟ وقتی اتحاد جماهیر شوروی، این بازیگر صحنه بین‌المللی که شما با حسن نیت آن را عنصر ثبات و رهایی تلقی می‌کردید، منحل شد، چه فکر کردید؟

پاسخ. جنگ سرد سایه فاجعه محتوم، یعنی جنگ جهانی هسته‌ای را گسترده بود. در طول این دوره، احتمال چنین فاجعه‌ای - به این یا آن دلیل، از جمله تصادف - بسیار بالا بود.

«قانون مورفی»^۱ را می‌شناسید؟ براساس این قانون اگر امکان بد شدن چیزی وجود داشته باشد، دیر یا زود روی می‌دهد. خطر جنگ هسته‌ای به تنهایی برای محکوم کردن جنگ سرد کافی بود. با این همه از فاجعه اجتناب شد ولو در برخی لحظات - مثلاً هنگام بحران موشکی در کوبا و به عقیده من در آغاز دهه ۱۹۸۰ - نزدیک بود روی دهد.

با تمام این احوال باید پذیرفت که جنگ سرد - چه بهتر یا چه بدتر برحسب دیدگاه - ثبات را اگر نه در جهان، حداقل در بخش مهمی از آن برقرار کرد. بیشتر کشورهای اروپایی بر این عقیده‌اند که چیز خوبی بود. نمی‌دانم در مورد کشورهای آسیایی نیز این سخن صادق است یا خیر؛ همان‌طور که نمی‌دانم آیا ایجاد ثبات اندونزی در سی سال حکومت سوهارتو مطلوب بود یا خیر. در هر حال، تکرار می‌کنم، جنگ سرد برای جهان سرچشمه تعادل بود. اگر خطر جنگ را متوقف نکرد، حداقل بعضی انواع جنگها را قابل کنترل کرد، درست مانند قرن نوزدهم. این وضع دیگر وجود ندارد و باید از خود پرسید چه چیز می‌تواند جایگزین آن شود. در حال حاضر چیزی که جایگزین آن شده است، بی‌ثباتی است، نه فقط به دلیل فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، بلکه به دلیل تلاشی شدن نظام روابط بین‌المللی که جهان - یا در هر حال اروپا - از قرن هجدهم پیرامون آن سازماندهی شده بود. این نظام بر وجود

1. Murphy

کشورهای بازیگر که اولین نقش را ایفا می‌کردند، استوار بود. همه جای خود را واردوی خود را می‌شناختند. این امر در مورد روسیه نیز صادق است که از آغاز قرن هجدهم کمابیش در فضای سرزمین واحدی گسترده بود. به علاوه از پایان جنگ سی ساله^۱ و صلح وستفالی^۲ در سال ۱۶۴۸ قواعد بازی شناخته شده بود. استقلال و حاکمیت دولتها مورد قبول قرار گرفته بود و همه می‌دانستند که چه وقت مداخله در امورشان ممکن است، آنچه مجاز بود و آنچه در چارچوب سیاست بین‌المللی مجاز نبود، مشخص بود. این دو عنصر امروز غایب است، ما در آغاز این مصاحبه به تضعیف قواعد اشاره کردیم: مثلاً تفاوت جنگ و صلح؛ اصل عدم مداخله، ممنوعیت عبور از مرزها جز در زمان جنگ (اصل، عدم امکان جنگ نبود بلکه اجبار به اعلام آن بود).

وجه دیگر مسئله از میان رفتن قدرتهاست که خلأ عظیمی را پدید آورده است. ده سال پس از فروپاشی شوروی روند متلاشی شدن روسیه به عنوان دولت ادامه دارد. این امر از اواسط قرن هفدهم دیگر روی نداده بود. از آغاز قرن هجدهم می‌دانستند که بین لهستان و اقیانوس آرام یک واحد سیاسی مستقل و منحصر به فرد وجود دارد که هم مشکلات بزرگی دارد و هم، در مناطق آسیای مرکزی بای‌ثباتی‌هایی مواجه است، اما این واحد سیاسی مستقل فی‌نفسه قابل اهمیت مانده بود. این امر امروز دیگر صادق نیست. حتی از نظر مفهومی نیز این تصور ناپدید شده است، ما دیگر نمی‌توانیم بگوییم که در آینده هر اتقافی هم بیفتد، روسیه یکی از بازیگران صحنه بین‌المللی خواهد بود. در مورد آلمان پس از شکستهای فجیع ۱۸۴۸ و ۱۹۴۵،

۱- جنگ سی ساله، ۱۶۱۸-۱۶۴۸ جنگ عمومی اروپا بود که بیشتر در آلمان جریان داشت و از جمله علل آغاز آن اختلافات ارضی، اختلافات خاندانهای سلطنتی و اختلافات دینی بود. این جنگ مبارزه امرای آلمان و دولتهای خارجی (فرانسه، سوئد، دانمارک، انگلستان) بر ضد وحدت امپراتوری مقدس روم و خاندان هابسبورگ بود که بر اسپانیا، امپراتوری مقدس، اتریش، بوهیم، مجارستان، بخش اعظم ایتالیا و هلند جنوبی فرمانروایی می‌کردند. -م.

۲- نتیجه دو عهدنامه که در سال ۱۶۴۸ منعقد شدند و به جنگهای سی ساله پایان دادند.

هنوز می‌شد گفت که ولو به زانو در آمده باشد، دیر یا زود از بازیگران نقش اول خواهد شد. امروز در مورد روسیه نمی‌توانیم چنین سخنی بر زبان آوریم. فاجعه روسیه آن قدر عمیق است که حتی حیات آتی آن را مورد تردید قرار می‌دهد. دامنه واقعی فاجعه آشکارا دست کم گرفته شده است. در این قرن در تاریخ قاره اروپا شاهد سه تحوّل اساسی بودیم: اول، پس از جنگ جهانی اول؛ دوم، طی جنگ جهانی دوم و پس از آن؛ سوم بر اثر سقوط اتحاد جماهیر شوروی. به عقیده من فروپاشی شوروی پیامدهای درازمدتی دربر دارد، ولو ما آنها را هنوز شناسایی نکرده باشیم. مثلاً از نظر سیاسی آینده دولتهایی که جانشین اتحاد جماهیر شوروی شدند، هنوز ناپایدار است. جمهوریها به گروههای متخاصم تقسیم شده‌اند، مانند آنچه در آسیای مرکزی حاکم است، و ساختارهایشان هنوز مشخص نیست. دیگر نمی‌شود گفت که آینده سیاسی تاجیکستان از آینده همسایه‌اش، افغانستان که چندین سال متحمل جنگ داخلی شده است، روشنتر است. روند تکه‌تکه شدن فدراسیون روسیه و تبدیل آن به مناطق خودمختار عملاً مستقل ادامه دارد. سرنوشت سیاسی این بخش از جهان که از رومانی تا مرز چین امتداد دارد، به نحو غریبی متزلزل است. پس از جنگ جهانی دوم چیزی نظیر این اتفاقات روی نداد! مسئله برای قرن بیست و یکم، دانستن چیزی است که عملاً جایگزین نظام قدیم قدرتها که بر جهان حاکم بودند، خواهد شد.

پرسش. شاید ایالات متحد آمریکا بتواند جایگزین آن شود؟ قرنی که پایان یافت قرن امریکایی خوانده شده است. به نظر می‌رسد که امروزه ایالات متحد آمریکا وظیفه خود می‌داند که کنترل نظم جهانی را بر عهده بگیرد، ناتو نیز به عنوان دست مسلّحش در این راه به او کمک می‌کند. در مورد کوزوو هم خودش اعلام کرد که صرف نظر از هر نوع منافع استراتژیکی و صرفاً به دلایل بشردوستانه وارد عمل شده است. آیا وارد قرن امریکایی جدیدی به انضمام اخلاقیات شده ایم؟

پاسخ. ممکن است، اما تردید دارم. سخن گفتن از قرن بیستم به عنوان قرن

امریکایی قبل از هر چیز بر اساس سلطه، پویایی و قابلیت استثنایی اقتصاد ایالات متحد آمریکا صورت می‌گیرد؛ اقتصاد این کشور دارای وسعتی است که با کشورهای کاپیتالیستی دیگر قابل قیاس نیست. باید به یاد آوریم که در دهه ۱۹۲۰ اقتصاد آمریکا ۴۰٪ کل قابلیت صنعتی جهان را دارا بود. اما بخشی از برتری خود را در بحران اقتصادی دهه ۱۹۳۰ از دست داد. اما پس از جنگ جهانی دوم آن را بازیافت به طوری که در یک دوره معرف نیمی از قدرت اقتصادی جمع کل کشورهای دیگر بود، موقعیتی که به عقیده من به پایان می‌رسد. این کشور حتی اگر نسبتها را حفظ کند باز از نظر جمعیتی و از نظر قابلیت تولید جهانی اهمیت کمتری خواهد یافت. البته این کشور بخش مهمی از اقتصاد جهانی را چه از نظر سیاسی و چه از نظر برتری الگوی سازماندهی تجارتي و صنعتی خود در کنترل دارد. با تمام این احوال تردید دارم که بتواند موتور صنعتی جهان، حداقل به صورتی که در بخش اعظم قرن بیستم بود، بماند، همان طور که زمانی رسید که بریتانیای کبیر نیز دیگر اولین قدرت کاپیتالیستی نبود، چون آن قدر بزرگ نبود که بتواند در این مقام بماند. فراگیر شدن رشد صنعت در مناطق وسیع جهان باعث تنزل نسبی نظام تولیدی ایالات متحد آمریکا خواهد شد.

دومین دلیلی که امکان می‌دهد از قرن بیستم به مثابه قرن امریکایی سخن بگوییم برتری فرهنگی ایالات متحد آمریکا از نظر فرهنگ عامیانه است. این تفوق با توجه به نقش فزاینده زبان انگلیسی و رشد رایانه که به انگلیسی استاندارد شده است و بخش اعظم تولید آن در آمریکا متمرکز است، بخت بیشتری برای تداوم دارد. این وضع به طور قطع دوام خواهد یافت. با این همه سلطه فرهنگی حدود خود را دارد. برتری ایتالیا در قلمرو موسیقی در قرن هفدهم و هجدهم را در نظر بگیرید. این برتری با آنکه هیچ تکیه گاه اقتصادی، سیاسی یا نظامی نداشت کامل بود. با این همه سرانجام از میان رفت. سلطه فرهنگی بریتانیا در قرن نوزدهم هم

همین‌طور. تقریباً تمام ورزش‌هایی که در جهان امروز متداول‌اند در بریتانیای کبیر ابداع و بازی می‌شدند. امروز هم کماکان همه‌جا فوتبال بازی می‌کنند و مردان به «سبک انگلیسی» لباس می‌پوشند، اما بریتانیای کبیر دیگر نه در فوتبال و نه در مد در ردیف اول صف قرار ندارد. از این نظر، مسئله پدیده‌ای فرهنگی مطرح است و نه پدیده‌ای کنونی. به‌رغم آن باید یک تفاوت را قید کنم: برخلاف بریتانیای کبیر در قرن نوزدهم، امریکای قرن بیستم قدرتی انقلابی است که بر ایدئولوژی‌ای انقلابی بنا شده است. امریکا مانند فرانسه انقلابی و روسیه شوروی فقط یک دولت نیست؛ هدف این کشور تغییر جهان برحسب یک الگوست. به همین دلیل برتری فرهنگی امریکا دارای بعد سیاسی‌ای است که برتری بریتانیا فاقد آن بود. انگلیسی‌ها حتی در اوج قدرت، هرگز برای تغییر عقیده مردم جهان تلاش نکردند.

از طرف دیگر، بلندپروازی، میل معرفی خود به عنوان الگوی جهانی جزو ذاتی نظام امریکایی است. خلاصه حفظ امریکا در مرتبه قدرت بزرگ به مفهوم آن نیست که قرن بیست و یکم قرنی امریکایی خواهد بود. البته من معتقدم که قرن دولت دیگری هم نخواهد بود، چون به‌نظرم هر روز مسلم‌تر می‌شود که جهان آن‌قدر وسیع و پیچیده شده است که دیگر نمی‌تواند تحت سلطه فقط یک دولت باشد. هنگام بحث درباره جنگ کوزوو، نوربرتو بوبیو اظهار داشت که همواره قدرتی برتر وجود داشته است. امروز این دولت امریکاست، چیزی که فی‌نفسه مثبت است، چون طرف خوبها بود. من به سهم خود گمان نمی‌کنم که همواره قدرت برتری در عالم وجود داشته است.

در درجه اول، برتری جهانی تا قرن هجدهم و حتی بعد از آن مسئله نبود، چون هیچ کشوری پیش از امریکاییان در آخرین بخش قرن بیستم واقعاً مدعی اعمال آن نبود. برتری بریتانیا که از نظر اقتصادی و فرهنگی و

نیز از بعضی جهات از نظر نظامی (بریتانیای کبیر دارای ناوگانی بود که از جمع ناوگانهای کل کشورهای جهان مهمتر بود) خردکننده بود، هرگز بریتانیاییها را به طرف تمایل به سازماندهی جهان سوق نداد. لندن برای کنترل جهان بر مبنای منافع خود، بدون تسلط بر آن، هرکاری از دستش بر می آمد، می کرد. انگلیسیها می دانستند که برای این کار و حتی برای حفظ با ارزشترین سرمایه خود، یعنی ناوگانشان آن قدر که باید قدرتمند نیستند.

آنها آگاه بودند کشورهای دیگر دیر یا زود آن قدر ثروتمند و قدرتمند خواهند شد که کنترل نظامی برابری بر دریاها اعمال کنند. پس امریکا اولین کشور در تاریخ در موقعیت مطالبه برتری جهانی است. حتی تفوقهای منطقه‌ای نادرند، و به استثنای تفوق چین در خاور دور، هیچگاه به مدت طولانی حفظ نشده‌اند. تصور برتری اروپایی همواره رؤیای کوتاه مدتی بوده و به ندرت از چند سال تجاوز کرده است. در قرن شانزدهم برتری اسپانیایی وجود نداشت چون فرانسه همواره داوطلب احتمالی آن بود؛ در قرن هفدهم برتری فرانسوی وجود نداشت و لو لویی چهاردهم به آن نزدیک بود. در زمان هیتلر و ناپلئون شاهد آن بودیم که قدرتهای در حال جنگ بر قاره مسلط شدند، اما در هیچ حالت این امر از چند سال تجاوز نکرد. در مقام مورخ اعتقاد دارم که تصور قدرت واحدی که توانایی کنترل سیاست جهانی را داشته باشد، هرچقدر این قدرت بزرگ و نیرومند باشد، اشتباه است. امریکا کوشید - و هنوز می‌کوشد - در این امر توفیق یابد. اول، برای آن که آمال انقلابی اولیه‌اش آن را به تغییر دادن جهان بر می‌انگیزد؛ دوم، چون تصادف تاریخی آن را در جهانی قرار داده است که هیچ دولت و پیمان دیگری بین دولتها این قدرت را ندارد که با آن از در جنگ درآید. امید بستن به امریکا به نظر من خطرناک است. پشت اهداف امریکایی برای ژاندارم دنیا شدن یا تأسیس نظم جهانی جدید مخاطراتی نهفته است.

پرسش. اخلاق فردگرایی آزادی‌طلبانه، که بر بازارها حاکم است، می‌تواند در سیاست خارجی به اجرا در بیاید؟ این اخلاق به شدت لیبرال مدافع تقدم فرد بر جامعه‌ای است که به آن تعلق دارد. آیا این پادزهری جدی برای همهٔ اپرولوژیهای جامعه طلب از جمله اپرولوژیهای ملت‌گرایانه و قومی به‌شمار نمی‌آید؟ اروپا و ارزشهای لیبرالی آن می‌توانند به مثابهٔ داور آتی آشوبهای جهان نمودار شوند؟

پاسخ. فردگرایی آزادی‌طلبانه نمی‌تواند شالودهٔ سیاستهای اعمال شده توسط قدرت باشد، چون از نظر تعریف خلاف ارزشهای جمعی است. اگر از این فکر دفاع کنیم که منفعت فردی ترجیح دارد، متقاعد کردن دیگران به اینکه ولو بعضاً منافع شخصی خود را تابع منافع دیگران کنند، دشوار خواهد شد. منطق فردگرایی آزادی‌طلبانه مناسب بازار است، اما با ضروریات سیاست بین‌المللی وفق نمی‌کند. متعجب خواهم شد اگر سیاست امریکا یا سیاست هر کشور دیگری با چنین آرمانی تعیین یا هدایت شود. مانند کاری که امریکای جنگ سرد انجام داد، توسل به فردگرایی فقط وقتی عمل می‌کند که حکومت پیامی از نوع زیر بفرستد: «نیروی خارجی ایمان ما را به لیبرالیسم و فردگرایی به مخاطره انداخته است و ما باید از خودمان دفاع کنیم.» این استراتژی مشروعیت بخشی به سیاست خارجی است اما نه به سیاست خارجی فی‌نفسه. با توجه به موفقیت پیشین، ممکن است که ایالات متحد امریکا بکوشد آن را دوباره به کار ببرد. پس از جنگ سرد و حذف بزرگترین دشمن ارزشهای امریکایی، بعضیها در نیروهای فرهنگی دیگر نظیر بنیادگرایی یا شرق‌گرایی، خط دیگری را تشخیص دادند که بر ضدشان لازم بود بسیج شوند. اما این یک استدلال متقاعد کننده نیست: نیروی مشروعیت بخشی جنگ سرد در این واقعیت نهفته بود که رقیب احتمالی آرمانها و منافع امریکا ابرقدرتی واقعی و بی‌نظیر است. شاید، اگر چین به یک ابرقدرت خطرناکی تبدیل شود، این گفتمان کارایی خود را بازیابد. اما من به دشواری می‌توانم اشتیاق عمومی را برای این استدلال مجسم کنم. این اشتیاق به شدت

به کشورهای ثروتمند محدود می‌شود، جایی که می‌توان به خود گفت: «ما سهم خود را از آزادی داریم، کاری کنیم که دیگران نیز این وضع را داشته باشند.» این استدلال تأثیر واحدی در اغلب کشورهای جهان سوم نخواهد داشت. همچنین گمان نمی‌کنم که فردگرایی آزادی‌طلبانه پادزهری سیاسی باشد. مورد جنگ کوزوو را ملاحظه کنید: این وضع اجازه نمی‌دهد از کسی بخواهیم زندگی خود را فدا کند. تئوری مسلط در ایالات متحد آمریکا که برحسب آن شما می‌توانید از سرباز همه‌چیز بخواهید جز کشته شدن، با اعتقاد به تفوق حقوق فردی هماهنگ است. اما شما نمی‌توانید با این اصل به جنگ بروید، شما می‌توانید بمباران کنید، اما جنگ نکنید، و بمباران کردن همیشه کافی نیست.

پرسش. آیا داشتن یک ابرقدرت برای جهان امنیت بیشتری در بر ندارد؟ یا ترجیح دارد که برای ایجاد موازنه قوا چندین ابرقدرت وجود داشته باشد؟

پاسخ. تمام مسئله این است که محدودیتهای ابرقدرت واحد چیست. چه کارهایی می‌تواند و چه کارهایی نمی‌تواند بکند؟ قبلاً گفتیم که این ابرقدرت نمی‌تواند درباره نحوه وقوع رویدادها در جهان تصمیم بگیرد بلکه فقط می‌تواند برای تخفیف کشمکشها و ایجاد ثبات در موقعیت بین‌المللی تدابیری اتخاذ کند. در این مورد، به عقیده من، مقایسه برتری بریتانیا در قرن نوزدهم و آمریکا در قرن بیستم جالب است. باید بدانید که برتری بریتانیا الگویی است که امریکاییها از آن الهام گرفته‌اند. اصطلاح «پاکس امریکانا»^۱ پژواک «پاکس بریتانیکا» است که خود آن پژواک «پاکس رومانا»^۲ به‌شمار می‌آمد. به گمان من انگلیسیها به حدود تحمیل شده به کشوری با ابعاد متوسط آگاه بودند. مثلاً می‌دانستند که در بعضی مناطق جهان دخالت نظامی بدترین راه حل به‌شمار می‌آید. آنها در قرن نوزدهم نسبتاً زود متوجه این امر شدند. برای

۱- Pax americana (صلح امریکایی). ۲- Pax britanica (صلح بریتانیایی).

۳- Pax romana (صلح رومی).

همین در امریکای لاتین، جایی که در کشمکش با اسپانیا پایشان به وسط کشیده شده بود، فرض دخالت نظامی را متفی دانستند. همین طور مسئله دخالت در امریکا علیه امریکاییان برایشان مطرح نبود. آنها اصل مانرو^۱ را بدون این که مجبور باشند، پذیرفتند، با آنکه در بخش اعظم قرن نوزدهم به طور قطع از امریکاییها ضعیفتر نبودند. هنگام بحث درباره گویان بریتانیا، راه‌حلهای توصیه شده توسط امریکا برای بریتانیای کبیر به هیچ وجه رضایت بخش نبود. با وجود این بریتانیا آنها را پذیرفت چون فهمید حدودی برای آنچه می‌تواند در جهان بخواهد وجود دارد. به همین نحو، هرگز نکوشید تفوق خود را به اروپا تحمیل کند، اما کوشید مانع قدرتهای دیگر برای توفیق در این امر شود: این همان چیزی است که موازنه قوا نامیده می‌شود. انگلیسیها هم‌اکنون نیروی خود را متمرکز کردند به نحوی که کنترل دریاها را تأمین کنند و مکانهای مهم کره زمین را در اشغال داشته باشند؛ آنها در این کار کاملاً توفیق یافتند. امپراتوری برشته‌ای از قلمروهای بسته متکی بود که به دلایل استراتژیک به بریتانیا منضم شده بودند، نظیر جبل الطارق، مالت، جزایر فاکلند و بسیاری دیگر که امروزه هم تحت کنترل بریتانیاییها هستند.

اما امپراتوری امریکا برتری خود را بر اعمار بنا می‌کند، روشی که انگلیسیها جز به مثابه بدیل منحصر به فرد استعمار، هیچ‌گاه اتخاذ نکردند. این روش در هند، افریقای غربی و تا حدودی خاورمیانه اجرا شد، اما فقط وقتی که استعمار محال به نظر می‌رسید. از سال ۱۸۸۰ ایالات متحد امریکا هرگز به فکر مستعمره کردن سرزمینهای خارج از امریکا نیفتاده

۱- Monroe Doctrine، نام اصلی در سیاست خارجی ایالات متحد امریکا که در زمان ریاست جمهوری مانرو اتخاذ شد. این اصل که در سال ۱۸۲۳ مورد قبول کنگره قرار گرفت شامل دو بخش بود. یکی اینکه دیگر اجازه داده نخواهد شد هیچ مستعمره جدیدی در قاره امریکا ایجاد شود؛ دوم اینکه هیچ دولت اروپایی حق دخالت در امور کشورهای امریکایی را نخواهد داشت. -م.

است. اشغال پورتوریکو و فیلیپین یک حادثه تاریخی و شاید امتیازی به شیوه مستعمراتی دوران بود. مطلوب امریکاییها در واقع در اختیار داشتن شمار فراوانی از دولتها اساساً در امریکای لاتین بود، دولتهایی که مجبور باشند بر حسب انتظارات آن عمل کنند. من گمان می‌کنم که انگلیسیها محدودیتهای خود را خوب تشخیص می‌دادند حال آنکه امریکاییها به نوعی خود بزرگ بینی رسیده بودند، چون می‌پنداشتند می‌توانند در نیم کره غربی به دلخواه عمل کنند. این ادعا بعضاً این‌طور توجیه می‌شود که طی بخش اعظم قرن نوزدهم نه سیاستی جهانی که کمابیش سیاستهای نیم کره غربی وجود داشت. امریکاییها در سال ۱۸۹۵ این مفهوم را بیان کردند، وقتی وزیر امور خارجه امریکا پس از حل کشمکش مرزی بین ونزوئلا و گویان بریتانیا اعلام داشت: «ایالات متحد امریکا امروز در قاره عملاً حاکمیت دارد: مسلط بر اوضاع و تقریباً آسیب‌ناپذیر است...»

هیچ وزیر امور خارجه بریتانیایی، حتی پالمرستون^۱، جرئت به زبان آوردن خطابه‌ای به شرح زیر را در هیچ‌کجای دنیا نداشت: «ما قدرت جهانی هستیم، اگر تصمیم به انجام کاری بگیریم هیچ‌کس نمی‌تواند مانعمان شود، ما می‌توانیم کاری را که می‌خواهیم انجام دهیم.»

امریکاییها این بینش را به کل کره زمین بسط داده‌اند، چیزی که دربردارنده خطر است، از آنجا که امروزه معلوم شده که ایالات متحد امریکا بدون متحد نمی‌تواند عمل کند، چون پایگاههای نظامی اش در کشورهای متعدد قرار دارند. برای امریکا بسیار ناراحت کننده بود که ایتالیا فرودگاههای نظامی خود را برای جنگ در یوگسلاوی در اختیار آن قرار نداد. گمان می‌کنم که آنان قاعدتاً هنگام جنگ با عراق یا در بالکان اغلب از خود پرسیده باشند که بدون پایگاههای متحدان چه می‌کردند.

۱- Palmerston از ۱۸۳۰ تا ۱۸۴۱ وزیر امور خارجه بریتانیا بود. سیاستی آزادیخواهانه داشت. دوبار نخست وزیر شد و جنگ کریمه را دنبال کرد، ایتالیا را در به دست آوردن استقلال یاری داد. سیاست بی‌باکانه وی در بسط نفوذ و ارتقای حیثیت کشورش مؤثر بود. -م.

اصلاً اگر پایگاههای متحدان نبود آنان فقط می‌توانستند عملیات را با نلوه‌های هواپیما بر یا پروازهای بدون توقف از قلمروشان انجام دهند. ثانیاً: قدرتمندترین سلاحهایشان، سلاحهای دارای تکنولوژی پیشرفته همواره برای پیروزی در جنگ کافی نیست. بنابراین به نظر می‌رسد که امریکاییها طی قرن بیست و یکم ناگزیر متوجه این واقعیت مسلم بشوند و از خطّ مشی قدیم بریتانیا الهام بگیرند. آنان مجبور خواهند شد که حدود امکانات را در نظر بگیرند. این کشور با آنکه تا مدت‌های طولانی از نظر تکنولوژی نظامی ابرقدرت خواهد ماند - من حتی نمی‌توانم پایان این تفوق را پیش‌بینی کنم - اما این امر به تنهایی کافی نخواهد بود. البته کافی بود در صورتی که صرف خطر برتری کمرشکن، دشمن را به گفتن این جمله وا می‌داشت: «کاری نمی‌توانم بکنم، باید کنار بکشم». این برهان ذوحدین عراق و کوزوو بود.

ایالات متحد آمریکا در آینده این امر را تا حدودی تصدیق خواهد کرد، و تا حدودی سیاستی منطبق با [تواناییهای] یک ابرقدرت در نظر خواهد گرفت: نمایش قدرت برای فرمانروایی بر جهان کافی نیست. این امر در مورد ابرقدرتها یا قدرتهای منطقه‌ای نیز صادق است، چون مردم کشورهای ضعیفتر دیگر آمادگی فرمانبرداری را ندارند. به تازگی فرصت گفتگو درباره مسائل افریقای مرکزی را با چند دیپلمات بریتانیایی یافتیم. آنها از نظر حرفه‌ای به این وضع توجه داشتند. می‌گفتند که تمام سیاستهای افریقایی به دلیل امتناع کشورهای منطقه برای رعایت قواعد بازی نقش بر آب شده است. در گذشته، وقتی مشکلی در کار یکی از دولتهای افریقایی مستقل پیش می‌آمد، فرانسویان گروه چتربازان خود را به پایتخت آن کشور می‌فرستادند تا خودی نشان دهد و نیروی نظامیشان را به نمایش بگذارد! بچه‌های بد با دیدن چتربازان گریز اختیار می‌کردند و رئیس جمهور پیر در وظایفش ابقا می‌شد یا یک رئیس جمهور جدید به جای او می‌نشانددند. نظم احیا می‌شد.

امروز دیگر چنین چیزی ممکن نیست. در رواندا، فرانسویان حضور داشتند و آماده عمل بودند. می خواستند جلو کشتار توتسی ها را بگیرند. در واقع فرانسویان متحد هوتو ها بودند، اما می خواستند از به راه انداختن خونریزی اجتناب کنند و برای آنکه هدف خود را بفهمانند به هر کاری دست زدند، اما بیهوده بود. هوتوها به خود گفتند که فرانسویان ناتوان اند و عملاً در برابر چشم آنها به قتل همسایگان خود ادامه دادند. سرانجام منطقه وسیعی از افریقای مرکزی، البته خارج از عملیات یک قدرت یا سازمانی بین المللی به کلی تغییر شکل یافت. همه، پاریس، لندن، سازمان ملل متحد وارد قضیه شدند و کوشیدند نقش حکم را در این ماجرا ایفا کنند به طوری که در زمانی معین بر اساس آنچه شنیدم حدود سیزده میانجیگر گوناگون در رواندا حاضر بودند. اما بی نتیجه بود. زئیر، رواندا، بوروندی، اوگاندا، خلاصه تا حدود هفت کشور افریقایی در جنگ قابل شمارش بودند. هر نوع دخالت خارجی، نمی خواهم بگویم پرهزینه از کار در می آمد، بلکه می خواهم بگویم که با تلاشی که انجام می شد بی تناسب بود. این ناتوانی احتمالاً ایالات متحد آمریکا را نیز متحیر می کرد ولو ثروتش به او اجازه صرف منابع عظیم را در این جنگ می داد. خیلی چیزها دیگر در جهان ممکن نیست.

پرسش. کدام ابر قدرت جدید ممکن است در قرن بیست و یکم پدیدار شود؟ چین در رقابت با ایالات متحد آمریکا از نظر نظامی از چه امکاناتی برخوردار است؟ به عقیده شما اهداف هند که امروزه به مسابقه تسلیحاتی هسته ای دست زده است، چیست؟

پاسخ. چین به طور قطع قدرت بزرگی خواهد شد، از جمله به مفهوم نظامی کلمه و تنها دولتی است که خواهان رقابت با ایالات متحد آمریکا در آینده است. یعنی فعلاً نظرم این است که چندان امکانی برای معارضه جویی این کشور در آینده ای نزدیک از نظر نظامی با آمریکا وجود ندارد. برتری آمریکا

مسلم است. البته گمان نمی‌کنم که این امر امکان مواجهه هسته‌ای را متفی سازد. چنین چیزی هیچگاه بر پایه برابری نیروهای موجود صورت نخواهد پذیرفت، بلکه بیشتر براساس در اختیار داشتن نیروی انصرافی کافی برای تهدید دیگری به وارد آوردن خسارات بسیار سنگین تحقق می‌یابد.

در هر حال باید مسجل دانست که ایالات متحد امریکا تا مدتهای طولانی بزرگترین قدرت نظامی خواهد ماند. وانگهی درگیری چین و امریکا احتمال دارد در قرن بیست و یکم صور بسیار گوناگونی نسبت به گذشته به خود بگیرد. اما همه اینها حدس و گمان است که ماجراجویانه‌تر از آن است که مورخ درباره‌اش بیشتر سخن بگوید.

در مورد هند هم معتقدم که سلاحهای هسته‌ای آن به طرف پاکستان هدفگیری شده است. اهمیت آنها منطقه‌ای است، و هند قدرتی منطقه‌ای است و بعید است که در پنجاه سال آینده به چیز دیگری تبدیل شود. البته هند از بعضی لحاظها اساساً آینده درخشانی دارد چون دارای برگ برنده‌ای است که چین فاقد آن است، و آن خلاقیت واقعی در زمینه‌های تکنولوژی و پژوهشهای فکری است که به دلایل تاریخی، یافتن آن در خاور دور، در منطقه درخشش کنفوسیوس‌گرایی دشوار است. مثلاً هندیها همواره سنت فلسفی و ریاضی غنی‌ای را پرورانده‌اند. مگر چین و ژاپن تا چه حد دارای سنت فلسفی - حداقل به معنای اروپایی کلمه - بوده‌اند؟ البته این امر قابل بحث است. در جامعه‌ای مدرن که بر تکنولوژی متکی است، خلاقیت فکری می‌توان بسیار بالایی است. مشکل بزرگ هند در ضعف ساختارها و قابلیت‌های اداری دولت و در شکنندگی نظام سیاسی آن است. اما از نظر اقتصادی و فرهنگی آینده هند از هر کشور دیگر خاور دور درخشانتر است.

پوسش. پاپ مخالفت خود را با سلطه امریکا صراحتاً بیان کرده است و پس از کمونیسم به نظر می‌رسد کاپیتالیسم به تعبیر امریکایی را به عنوان دشمن برگزیده

باشد. نظر تان درباره ژان پل دوم چیست؟ آیا آخرین چهره انقلابی کره زمین به شمار می آید؟ یا شاهد درگیری قدیم حکومت پاپ و امپراتوری هستیم؟

پاسخ. گمان نمی کنم که ما با درگیری حکومت پاپ و امپراتوری مواجه باشیم. باید سیاست پاپ و الهیات را از هم جدا کرد. ژان پل دوم کاتولیکی سنت گراست. سلطنت او نشانه بازگشت به بینشی بسیار سنت گرایانه در مورد کلیسا نسبت به دوران کاتولیسیسم نسبتاً لیبرال دهه ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ است. البته نمی دانم این امر تا چه حد ممکن است. من هم اگر پاپ بودم به طور قطع این طور عمل می کردم، چون مذهب اگر آینده ای داشته باشد در تغییر نیافتن با گذشت زمان و در دور ماندن از امور باب روز است. اما من آدم مذهبی ای نیستم و در نتیجه مسئله مستقیماً به من مربوط نمی شود. با وجود این تصور می کنم که طرح بازگشت به سنت با مشکلات جدی اگر نه فایق نیامدنی روبه رو خواهد شد، چون همان طور که دولت دیگر نمی تواند شهروندانش را کاملاً کنترل کند، کلیسای کاتولیک هم نمی تواند بر وفاداری پیروان اتکا کند. ایراد مذهب اقتدارگرایی مانند مذهب کاتولیک این است که بر قبول ارادی الهیاتش استوار است. تصور می کنم از زمانی که زنان اروپای کاتولیک دیگر احکام مذهبی یا فرامین کلیسا را بدون چون و چرا نمی پذیرند، امکان حکومت بر عالم مسیحیت به شدت کاهش یافته و لاجرم از کشورهای توسعه یافته به جهان سوم منتقل شده است. اما نه به کل جهان سوم، همان طور که ضعف کلیسای امریکای لاتین طی قرن بیستم آن را نشان داده است. غیر مذهبی شدن دولت و زوال مذهب سنتی توده در کلیسای کاتولیک اروپایی بی تأثیر نبوده است و از اواسط دهه ۱۹۶۰ نفوذ آن در پیروان به شدت تضعیف شده است.

با تمام این احوال در این پاپ چیز جالبی وجود دارد که یادآور سلطنت پاپهای بزرگ قرن نوزدهم و نیروی *Rerum Novarum* است. ژان پل دوم آخرین ایدئولوژی پرداز بزرگی است که کاپیتالیسم را فی نفسه مورد انتقاد

قرار داده است. شاید این تصادف تاریخ باشد، چون به عقیده من چپ غیر مذهبی هم به انتقاد از کاپیتالیسم باز خواهد گشت. در این ده سال اخیر چپ بیش از آن جبون بوده که بپذیرد کاپیتالیسم شرعی اخلاقی است، اما گمان می‌کنم که دوباره آن را تصدیق خواهد کرد. در حال حاضر پاپ یگانه چهره دارای اهمیّت جهانی است که کاپیتالیسم را به طور دایم نفی می‌کند. این کار او را از نظر اندیشه واحد غربی و اجماع فکری و سیاسی مسلط نامتعارف می‌کند. پدیده جالبی است.

پرسش. هنگام جنگ کوزوو اغلب شاهد آن بودیم که چپ افراطی و راست افراطی زیر پرچم پاپ جمع شدند. آیا این امر برایتان آزاردهنده نیست؟

پاسخ. نه، اصولاً این طور نیست. شما این نوع ائتلاف را در طول تاریخ غیر متعارف می‌یابید، اما خارق‌العاده‌ترین آن که در قرن بیستم روی داد، ائتلاف ایالات متحد آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی بر ضد آلمان نازی بود. در آن دوران کلیسای کاتولیک بیشتر به طرف راست متمایل بود. این واقعیت که ائتلاف‌های عجیب ممکن است شکل بگیرد متضمن دوامشان نیست. جالبتر اینکه در مورد کوزوو، خط شکاف از تقسیمات سنتی چپ و راست تبعیت نکرد، بلکه از مرزهای ملی و ایدئولوژیکی گذشت. چپ به طور قطع متفرق بود. افراد بسیاری در جناح چپ آشکارا له یا علیه جنگ موضعگیری کردند. اما در جناح راست هم همین امر روی داد. ولو، در این مورد، انتقادهای اساساً متوجه فقدان مهارت حرفه‌ای نظامی و اداره بد جنگ بود. اکثر مخالفان نیز مانند پاپ جنگ را به دلایل صلح طلبانه محکوم کردند. آنان از قبول این جنگ خاص به عنوان راه حل مسئله‌ای خاص سرباز زدند. البته ضد آمریکایی‌گرایی و بدگمانی در مورد اهداف برتری طلبانه قدرتی منحصر به فرد عامل متحدکننده انواع فراوان مواضع سیاسی بود. اما این امر مایه خرسندی من نیست: فقط می‌خواهم خاطر نشان کنم که اوضاع از این قرار بود و جنگ کوزوو در تقویت این احساس مؤثر بود.

۳. دهکده جهانی

پروستش. جهانی شدن اقتصاد بی تردید مشخصه عمده آخرین دهه قرن بیستم به شمار می آید. دو متخصص این مسئله به نامهای دنیل یرجین^۱ و یوزف استانیسلاو^۲ پیشنهاد کرده اند که «جهانی بودن» را جایگزین اصطلاح بسیار کهنه «جهانی شدن» کنیم. جهانی بودن به مفهوم آن است که فرایند به انجام رسیده و آثار آن در واقعیت حک شده است. آیا شما نیز عقیده دارید که جهان دیگر وجودی یکپارچه است یا کل اقتصادی واحدی به شمار می آید؟

پاسخ. خیر. البته نسبت به سی سال پیش ما در اقتصادی یکپارچه تر در سطح جهانی به سر می بریم، اما شرط می بندم که در سال ۲۰۵۰ اقتصاد جهانی تر شده باشد و در سال ۲۱۰۰ از آن هم بیشتر جهانی باشد. جهانی شدن حاصل یک عمل معین از نوع «روشن کردن چراغ» یا «به حرکت درآوردن خودرو» نیست: جهانی شدن فرایندی تاریخی است که در آخرین دهه قرن بیستم به نحو چشمگیری سرعت گرفته است، اما به تکامل خود ادامه می دهد. بر این مبنا دانستن اینکه کی به مرحله نهایی خود خواهد رسید و می تواند کامل تلقی شود، آسان نیست. قبل از هرچیز برای آنکه این پدیده می خواهد به کل کره زمین، که از نقطه نظر جغرافیایی، آب و هوایی یا تاریخی دارای تنوع است، بسط یابد. اما این تنوع برای یکپارچه شدن کل کره زمین ایجاد محدودیت

خواهد کرد. با تمام این احوال جهانی شدن، به خصوص از نظر اقتصادی چنان پیشرفتهای چشمگیری کرده است که از دهه ۱۹۷۰ دیگر مسئله سخن گفتن از تقسیم بین‌المللی پیشین کار مطرح نیست.

پرسش. جهانی شدن به رغم موفقیت با قدرت دولتها برخورد می‌یابد. وگرنه چطور می‌شود شکست توافقنامه چند جانبه سرمایه‌گذاری را تعبیر کرد. هدف این توافقنامه قابل شدن حق یکجانبه تعقیب دولتها بود، البته در صورتی که در راه کسب سود این مؤسسات فراملی با اجرای سیاستهای موانعی ایجاد کنند. چرا این تعارض برجا مانده است؟

پاسخ. به عقیده من برای آنکه جهانی کردن در تمام قلمروهای فعالیت انسانی به طور یکسان تأثیر نمی‌گذارد. درست است که می‌شود گفت که گرایش طبیعی تاریخی برای جهانی شدن تکنولوژی، ارتباطات و اقتصاد وجود دارد، اما در مورد سیاست چنین نیست. همچنین نادرست است که بگوییم مسئله پدیده‌ای بدون مانع در میان است. باید وجوه گوناگون جهان را، که به یک نحو توسعه نمی‌یابند با هم مقایسه کنیم.

پرسش. جهانی شدن به چه معناست؟ دو عامل معمولاً مطرح می‌شوند: تقلیل یا لغو موانع تجاری بین دولتها و آزادسازی بازارهای سرمایه که امکان می‌دهد که سرمایه به نقاطی نقل مکان کند که سود بالاتری انتظارش را می‌کشد. اما جهان قبلاً این پدیده را تجربه کرده است: اگر اشتباه نکنم، سرمایه‌داری پیش از ۱۹۱۴ دارای این دو مشخصه بود. در این صورت واقعاً چه چیز جدیدی روی داده است؟

پاسخ. اولاً، به عقیده من جهانی شدن را نمی‌توان با اقتصاد جهانی همسان دانست ولو این امر ویژگی اساسی و بارزترین مشخصه آن باشد. باید فراسوی اقتصاد را دید. جهانی شدن قبل از هر چیز مستلزم لغو موانع تکنیکی است تا اقتصادی، مثل حذف فاصله زمانی و مکانی. مثلاً محال بود قبل از جهانگردی باکشتی در پایان قرن پانزدهم جهان را به مثابه مکانی واحد ادراک کرد. به همین ترتیب، پیشرفتهای تکنولوژیکی انقلابی تحقق یافته پس از

پایان جنگ جهانی دوم در قلمرو حمل و نقل و ارتباطات به اقتصاد اجازه دستیابی به سطح جهانی شدن کنونی را دادند. نقطه حرکت، توسعه باورنکردنی حمل و نقل کالاها و سرعت گرفتن آن بود. در گذشته، بازار فروش از چارچوب منطقه تولید فراتر نمی‌رفت. تجارت بر اثر نبودن امکان صدور کالاهای فاسدشدنی در عین حفظ تازگی‌شان به نوعی مشروط بود. شما می‌توانستید دانه‌های خوراکی را و نه گل‌های طبیعی را خرید و فروش کنید.

تحوّل وقتی روی داد که باربری هوایی جدید پدیدار شد. بارزترین نمونه‌ای که ما هر روز شاهد آنیم، ناپدیدشدن فرآورده‌های کشاورزی فصلی است. امروز ما میوه‌های گرمسیری، گیلان یا توت‌فرنگی را صرف نظر از فصلشان وارد می‌کنیم. حمل و نقل هوایی آنقدر سرعت دارد که آنها را به صورت تروتازه به سفره‌ما انتقال دهد. برای اولین بار در تاریخ بشر، تکامل حمل و نقل اجازه‌سازماندهی تولید و به‌طور ساده‌تر تجارت را به نحو فراملی داده است. تا سال ۱۹۸۰، سازنده خودرویی که خواهان تولید خودرو در کشوری بیگانه - مثلاً در فیلیپین - بود، مجبور بود کارخانه‌ای را با زنجیره تولید در آن کشور تأسیس کند. اما دیگر این امکان وجود دارد که از تولید موتور یا اجزای دیگر خودرو تمرکز زدایی شود و آنها را بعد از تولید هر جا مؤسسه بخواهد ببرند. به دلایل عملی تولید دیگر به مرزهای سیاسی دولتی که شرکت مادر در آن واقع شده است محدود نمی‌شود. این پدیده بدون تحوّل موازی و چشمگیر نظام‌های اطلاعاتی که امکان کنترل متمرکز و تقریباً همزمان فرایند تولیدی را می‌دهند، این وسعت تماشایی را به خود نمی‌گرفت.

در گذشته تقسیم بین‌المللی کار مبادله فرآورده‌ها را به مناطق خاص محدود می‌کرد، اما امروز تولید از مرز کشورها و قاره‌ها عبور می‌کند. پایه و اساس فرایند جهانی شدن همین است. حذف موانع تجاری و گشایش بازارها به عقیده من پدیده ثانویه‌ای به‌شمار می‌آید. این تفاوت عمده بین

اقتصاد جهانی پیش از ۱۹۱۴ و اقتصاد امروز است. پیش از جنگ بزرگ حرکت سرتاسری سرمایه، کالا و کار در جهان وجود داشت، اما هنوز پیوند کالاهای کارخانه‌ای و، بنا به مورد، فرآورده‌های کشاورزی را با سرزمینهای تولیدی‌شان نمی‌شد قطع کرد. وقتی از صنایع بریتانیا، ایتالیا یا امریکا سخن می‌گفتند، این امر فقط به معنای آن نبود که مالکان آنها شهروند این کشورها بودند، بلکه به مفهوم آن بود که بخش اساسی تولید در بریتانیای کبیر، ایتالیا یا امریکا صورت می‌گرفت. تولید پس از آن در خارج به فروش می‌رسید. امروز دیگر این امر مصداق ندارد.

پرسش. این همان چیزی است که شما با این عبارات آن را به رشته تحریر درآورده‌اید: «امروزه همه از یاد می‌برند که بنتون^۱ ایتالیایی است، بادی شاپ^۲ در انگلستان تأسیس شد، پافرننگ واکمن^۳ از ژاپن آمده، خود من هم نمی‌دانم مد گپ^۴ برای جوانان از کجا آمده است.»

پاسخ. دقیقاً. و حتی از آن مهمتر: چگونه می‌شود هنوز ادعا کرد که فورد خودرو امریکایی تولید می‌کند، با توجه به این که فورد هم با استفاده از قطعات ژاپنی و اروپایی و هم با استفاده از قطعات تولید شده در دیترویت^۵ ساخته می‌شود؟ تردیدی وجود ندارد که اقتصاد جهانی پیش از ۱۹۱۴ بسیار ابتدایی تر بوده است. عجبا که عنصری که در تقویت ماهیت بین‌المللی اقتصاد در این دوران مؤثر بود، آزادی حرکت کار بود که از طریق مهاجرت‌های توده‌ای تحقق می‌یافت. به این ترتیب مهم است بدانیم که در مرحله فعلی، جهانی شدن اقتصاد در اوضاع و احوالی روی می‌دهد که تمام دولتهای بزرگ کاپیتالیستی مهاجرت را در کنترل دارند.

پرسش. شما گسترش اطلاعات تکنولوژیکی و ارتباطات همزمان را ابداعی عمده می‌دانید. برای سمیوئل برایتن^۶ که روزنامه‌نگار اقتصادی است عکس این امر مصداق دارد، اینترنت از نظر او اساساً مهمتر از ابداع کابل ماوراء اقیانوس

1- Benetton 2- Body Shop 3- Walkman 4- Gap 5- Detroit

6- Samuel Brittan

اطلس نیست که در سال ۱۸۷۳ خبر سقوط فاحش سهام بورس را در وین به سرعت به بورس نیویورک منتقل کرد. می‌توانید بگویید که اهمیت واقعی تکنولوژیهای جدید در اقتصاد جهانی چقدر است؟

پاسخ. مشکل بتوان گفت، چون درباره قابلیت‌های واقعی تکنولوژیهای مدرن اطلاعاتی شناخت ندارم. وانگهی معدودند کسانی که شناخت عمیق درباره آن داشته باشند. می‌دانیم که این تکنولوژیها بازارهای مالی بین‌المللی را تغییر داده‌اند و بین اقتصاد جهانی واقعی، یعنی تولید عینی کالاها و خدمات از یک سو، و جریان فرآورده‌های اشتقاقی، تعهدات، بورس بازیها و معاملات مالی دیگر که از طریق رایانه‌ها جریان می‌یابند، از دیگر سو، عدم تعادل اساسی پدید آورده‌اند. مبالغ مبادله شده در این معاملات مالی از کل تولید جهانی تجاوز می‌کند. این امر به طور قطع به تحوّل تکنولوژیهای اطلاعاتی مربوط می‌شود که این عملیات چرا بسیار ساده می‌کنند. این امر حتی به اکثر افراد - یا به قول معروف به day-trader ها (سوداگران یکروزه) - امکان می‌دهد بازارها را ادغام کنند و از طریق خرید و فروش و بدون انتقال واقعی پول سود به دست آورند.

با وجود این، برای تمایز قایل شدن بین ظاهر و واقع قضایا لحظه‌ای به آنچه از جهانی شدن در می‌یابیم و به چیزی که جهانی شدن می‌خواهد و می‌تواند به آن برسد، باز می‌گردیم. تصور کنید که پیشروترین مرحله آن چه خواهد بود: امکان به دست آوردن کالاها و خدمات مشابه در هر جای جهان برای تمام ساکنان کره زمین - با این فرض که از درآمدها و منابع یکسانی برای خرج کردن برخوردار باشند. در این صورت زندگی در قاره جنوبگان بیش از زندگی در رم یا نیویورک مشکل آفرین نخواهد بود. با قبول اینکه این کالاها و خدمات می‌توانند به مقدار کافی برای ارضای تقاضای همه تولید شوند، افراد به دلیل موقعیت جغرافیایی‌ای که در آن به سر می‌برند، دیگر ناراحت نخواهند بود. اما جهانی شدن این نیست،

نخست به این دلیل ساده که افراد منابع گوناگون در اختیار دارند، بعضی غنی و بعضی فقیرند، یا امکانات یکسان ندارند؛ اکثریت آزادند اما بعضیها در زندان به سر می‌برند. این هیچ ربطی به جهانی شدن ندارد: چنین چیزی ممکن است در یک شهر یا یک کشور وجود داشته باشد، و در نتیجه به فرضیهٔ تئوریک ما مربوط نمی‌شود. در عوض حتی در اوضاع و احوال جهانی شدن کامل، بعضی فرآورده‌ها یا خدمات در دسترس همه نخواهند بود. اقتصاد دانان این «کالاهای خودنمایانه» را که بنابر تعریف فقط به میزان محدود و حتی منحصر به فرد وجود دارند، مورد بررسی قرار داده‌اند. می‌توان برای هرکس دسترسی برابر به کوکاکولا را تضمین کرد، ولی این امر در مورد بلیت ورودی اسکالا^۱ میلان که تعداد صندلیها در آن محدود است و نمی‌شود آنها را چندبرابر کرد، صادق نیست. البته شما می‌توانید مسئله را جور دیگری حل کنید، مثلاً با عرضهٔ دسترسی برابر به سی‌دی‌هایی که همهٔ اپراهای اجرا شده در اسکالا در آنها ضبط شده باشد. اما این نه در تئوری و نه در واقعیت همان نیست.

از این نظر حتی به لحاظ تئوریک، جهانی شدن به مفهوم دسترسی وسیعتر، اما نه برابر برای همه است. منابع طبیعی نیز به نحو نابرابر توزیع شده‌اند. به همین دلیل معتقدم که مسئله در مورد جهانی شدن در آرمان تضمین دسترسی بالقوه برابر به فرآورده‌ها در جهانی طبعاً نابرابر و آکنده از تبعیض نهفته است. بین این دو مفهوم مجرد تنشی حاکم است.

ما می‌کشیم مخرج مشترکی بیابیم که از طریق آن همهٔ ملت‌ها بتوانند به چیزهایی دسترسی پیدا کنند که، تکرار می‌کنم، طبعاً برای همه دسترسی پذیر نیست. این مخرج مشترک پول است که مفهوم مجرد دیگری به شمار می‌آید.

۱- Scala، یکی از باشکوه‌ترین تالارهای اپرای جهان، که در سال ۱۷۷۸ در میلان احداث

در عین حال دامنه تکنیکی جهانی شدن مستلزم میزان بالایی از استاندارد سازی و همگون سازی است. یکی از بزرگترین چالشهای قرن بیست و یکم مشخص کردن حدود قابل قبول این یکسان سازی است، حدودی که گذشتن از آن عواقبی دربرخواهد داشت و [باید دانست] جهانی شدن تا کجا آمادگی انطباق یافتن با گوناگونی جهان را دارد. از نظر تکنولوژیکی، گرایش به همگون سازی به شدت نیرومند است. مثلاً حمل و نقل را در نظر بگیرید. اگر ما در یک فرودگاه بین المللی فرود بیاییم، تقریباً برایمان محال است بدانیم در کدام کشور یا کدام قاره قرار داریم. سازوکارهای عملیاتی در سراسر کره زمین استاندارد و یکسان شده اند و انگلیسی زبان بین المللی شده است. به تازگی در هند یک حادثه مهم هوایی روی داد، چون خلبان قزاق قادر به درک دستورات صادر شده به زبان انگلیسی از برج مراقبت دهلی نبود. اگر داخل فرودگاههای بین المللی بزرگ را عکسبرداری کنیم و بعد بکشیم آنها را شناسایی کنیم: همه جا همان مغازه ها، همان تابلوهای اطلاعاتی و همان جمعیت رنگارنگ را خواهیم دید. کاربرد فراگیر تهویه مطبوع مانع دریافت اختلافهای آب و هوایی می شود. روشهای تولید صنعتی نیز مانند کشاورزی به طور روز افزون استاندارد می شوند. به عقیده من مسئله قرن بیست و یکم اندازه گیری نیروی مقاومت در برابر یکسان سازی فزاینده است.

پرسش. گفتید که اینترنت شیوه کار بازارهای مالی را تغییر داده است و به **day-trader** (سوداگران یکروزه)، یعنی اشخاصی که در خانه خود نشسته اند و از بازار خرید و فروش می کنند، اشاره کردید. آیا ما در آستانه عصر «کاپیتالیزم دموکراتیک» قرار داریم که هم مؤسسات چند ملیتی و هم رؤسای خانواده ها در جشن شرکت دارند و در سود شریک اند؟

پاسخ. این چیزی است که در ایالات متحد آمریکا می گذرد، اما به جهانی شدن چندان ربطی ندارد. سؤال شما این است که شهروندان معمولی جهان تا

چه حدّ می‌توانند در رشد خارق‌العادهٔ ثروت جهانی که همواره در جریان است، سهیم شوند. این امر چگونه ممکن است روی دهد؟ راه حلّ امریکایی عبارت است از بسط هر روزهٔ دامنهٔ مالکیت فردی سهام، به‌خصوص مؤسساتی که تصور می‌شود آیندهٔ بزرگی در انتظارشان است، مانند همان مؤسساتی که در اینترنت عمل می‌کنند. البته بیشتر این شرکتها هنوز سودهای واقعی به‌دست نیاورده‌اند، اما فرض این است که روزی به این امر نایل خواهند شد. کارایی این سیستم موضوع بحثهای بی‌شمار است. بعضی افراد در امریکا معتقدند که این راه حلّ قطعی مسئلهٔ بازتوزیع ثروت است. نمی‌دانم امریکاییها از این شیوهٔ تقسیم منابع رشد ملّی یا جهانی تا چه حدّ بهره‌ور می‌شوند. در هر حال، خارج از ایالات متّحد امریکا، این پدیده از نظر اقتصادی فعلاً در حاشیه مانده است. چیزی که مسلم است این است که دموکراتیک شدن کاپیتالیسم در سالهای اخیر پیشرفتهای شایانی کرده است. البته این امر به دو نحو صورت پذیرفته است: یکی با ورود افراد به بازار سرمایه و دیگری با ورود سرمایه‌گذاران جمعی مانند صندوقهای بازنشستگی به این بازار - مورد دوم در درازمدت بدون تردید اهمّیت بیشتری می‌یابد. با وجود این، شرکتها یا سرمایه‌گذاران کلان بر سرمایه‌داران خرد سبقت گرفته‌اند. در بریتانیای کبیر، تعداد سرمایه‌گذاران خصوصی از بیست سال پیش کمتر شده است، با آنکه دولت بانو تاچر برای دادن تصویر ملّت سهامدار به انگلستان مرتب در تلاش بود. عدم تعادل در درون قشر صاحبان سهام امروزه بسیار بیشتر است. به عبارت دیگر توزیع رشد اقتصادهای ملّی و جهانی به‌نحو بسیار نابرابری صورت می‌گیرد. شیرینی بزرگتر می‌شود، اما ثروتمندان همواره از آن سهم بیشتری می‌برند.

پرسش. دولتها جهانی شدن را اغلب دستاویز اعلام ناتوانی خود و شانه خالی کردن از زیر بار مسئولیت ادارهٔ اقتصاد و کنترل بازارها قرار داده‌اند. تونی بلر که به عقیدهٔ من شما از سرشیطنت او را تاچر شلوار پوش نامیدید، به سرعت به همین

استدلال متوسل شده. آیا واقعاً این استدلال درست است؟ آیا دولتها امتیازات خود را از دست داده‌اند؟ سیاست‌شناس آلمانی اولریش بک^۱ اصطلاح «خودکشی سبکبالانه دولت» را که سیاستمداران متعصب بازار باعث و بانی آن شده‌اند، برای بیان این وضع به کار برده است.

پاسخ. این امر بر خلط دو چیز دلالت می‌کند. جهانی شدن بدون تردید پویایی برگشت‌ناپذیر و مستقل از اقدام دولتی است. در مورد ایدئولوژی بنا شده بر جهانی شدن، یعنی ایدئولوژی نولیبرالی مبادله آزاد یا آنچه «نقش اساسی بازار» نامیده می‌شود نیز همین سخن صادق است. اینها دو پرسش متفاوت‌اند. فرض این ایدئولوژی آن است که ساز و کار بازار باعث می‌شود که میزان رشد و ثروت در جهان به حداکثر برسد و توزیع آن بهینه شود. از نظر این ایدئولوژی هر نوع تلاش برای کنترل یا تنظیم بازار فقط ممکن است آثار شومی در برداشته باشد، چون باعث می‌شود که انباشت سودهای سرمایه کاهش یابد و میزان رشد به حداکثر نرسد. به عقیده من هیچ چیز این تحلیل را توجیه نمی‌کند. در نهایت فقط می‌شود پذیرفت که نرخ رشد اقتصاد کاپیتالیستی از هر سیستم دیگری بالاتر است، اما هنوز مانده تا بدانیم که توزیع این ثروت نیز بهینه است یا خیر. آنچه برای بازار جهانی اهمیت دارد کل ثروت تولید شده و رشد اقتصادی است بدون در نظر گرفتن شیوه توزیع. اگر ثابت بشود که در چارچوب بازاری کاملاً باز، میزان رشد صنعت سینما بالاتر از هر نظام دیگری خواهد بود مشروط بر اینکه همه فیلمها در هالیوود، و نه جای دیگر، تولید شوند، اقتصاددانان بازار در آن هیچ ایرادی نخواهند دید. خلاصه، اقتصاد بازار مستلزم آن است که توزیع فعلی امتیازات تغییر نیابد و بهتر نشود.

صد و پنجاه سال پیش نظریه پردازان مبادله آزاد، که در آن زمان انگلیسی بودند، به آلمانیها می‌گفتند که بهترین سیاست افزایش تولید

کشاورزیشان و فروش آن به بریتانیای کبیر و وارد کردن فرآورده‌های کارخانه‌ای از بریتانیاست، چون آلمانیها می‌توانند میوه‌ها و مواد غذایی را ارزانتر از انگلیسیها که کالاهای صنعتی را با هزینه‌ای پایین‌تر از آلمانیها تولید می‌کردند، تولید کنند. اگر این سیاست - که از نظر آنها ترتیبی مطلوب بود - واقعاً دنبال شده بود، توسعه اقتصادی بسیار نامتعادلی پدیدآورده بود. اما این امر برای نظریه پردازان نولیبرال بی‌اهمیت بود.

وانگهی استدلالی که بر مبنای آن رشد حداکثر کاپیتالیسم باعث توزیع بهینه منابع می‌شود، هیچگاه متقاعد کننده نبوده است. حتی آدام اسمیث عقیده داشت که همه چیز را نباید و نمی‌توان برعهده بازار نهاد. به این ترتیب، حکومت‌های پیر و نولیبرالیسم همان چیزی را نمی‌گویند که افرادی نظیر من می‌گویند، یعنی افرادی که پذیرفته‌اند که جهانی شدن بازگشت‌ناپذیر است. جهانی شدن ممکن است راه‌های متفاوتی را دنبال کند و خود را به برداشتن تمام موانعی که بر سر راه سود قرار دارد، محدود نکند. دلایل تاریخی تکامل متعادل صنعت جهانی به بازار مربوط نمی‌شود. ایالات متحد آمریکا و آلمان در قرن نوزدهم به این علت صنعتی شدند که از مبادله آزاد روی گرداندند و از صنایع خود آن‌قدر حمایت کردند تا توان رقابت با اقتصاد مسلط دوران، یعنی اقتصاد بریتانیا را بیابند. در قرن بیستم توسعه انبوه صنعت در جهان سوم نیز از طریق حمایت‌گرایی تحقق یافت. ببرهای آسیا، به‌استثنای هنگ‌کنگ، مدافع حمایت‌گرایی بودند. حتی صنعتی شدن کشورهای چون برزیل و مکزیک با امتناع از قبول منطق بازار تحقق یافت.

امروزه تعداد معدودی از حکومتها خود را از شر این منطق آزاد کرده‌اند. شیوه نولیبرال محصول جنبی آخرین مرحله قرن بیستم است یعنی مرحله گسستن از عصر زرین کینزگرایی است. اما این مرحله نیز در شرف پایان یافتن است، البته اگر هنوز پایان نیافته باشد. احساس من این است که وقتی

پنجاه سال بعد مورخان دربارهٔ عصر ما به تأمل پردازند، احتمالاً درخواهند یافت که آخرین بخش قرن بیستم با دو واقعه خاتمه یافته است: سقوط اتحاد جماهیر شوروی و شکست نولیبرالیسم یا تئوری نقش اساسی بازار در اقتصاد که از پایان عصر زرین در سیاستهای حکومتی مسلط بود. بحران جهانی ۱۹۹۷-۱۹۹۸ می‌تواند زمان کلیدی آن را نشان دهد.

پرسش. در واقع توافق کلی پیرامون تئوری اقتصادی نوکلاسیک فون هایک^۱ و میلتن فریدمن^۲، امروزه چه از طرف نظریه پردازان شناخته شده نظیر ژرژ سُرُس^۳ و چه اقتصاددانان لیبرال نظیر کروگمن^۴ و بهاگواتی^۵ موسعاً مورد انتقاد قرار گرفته است.

پاسخ. بله این ایدئولوژی در بحران است. هم برای آنکه عدم تعادلی در توزیع ثروتها پدید می‌آورد، هم آنکه نظامی از کار افتاده است. آنچه در ۱۹۹۷-۱۹۹۸ گذشت از نظر من مبین شکاف مهمی در اقتصاد کاپیتالیستی جهانی به شمار می‌آید. به‌طور کلی آن را به فقدان کنترل بر فرایندهای سرمایه‌گذاری و بر تحرکات مالی بین‌المللی نسبت می‌دهند. در آن هنگام - فقط در آن هنگام - بود که نفی تئوری نقش اساسی بازار شروع به انتشار کرد. فاجعهٔ روسیه در نشان دادن ماهیت مصیبت‌بار آن از بحران خاور دور مؤثرتر بود. اما سرمایه‌داران هوشمند از خیلی قبل به آن پی برده بودند. ژرژ سُرُس در آغاز ۱۹۹۶، پیش از آنکه رونق اقتصادی نیمی از جهان را بلرزاند و اقتصاد امریکایی را به آستانهٔ فاجعه ببرد به نقد نولیبرالیسم پرداخت. به یاد می‌آورد که صندوق سرمایه‌گذارهای درازمدت - که باید ثبات نظام مالی امریکایی را تأمین کند - نجات خود را مدیون دخالت ویژهٔ دولت امریکا و بانک فدرال رزرو^۶ بود. پرسش. اما به نظر می‌رسد که دیگر جلو بحران گرفته شده است. همه مدعی آن هستند که از رکود اجتناب و نظام حفظ شده است ...

1- Von Hayek 2- Milton Friedman 3- George Soros 4- Krugman
5- Bhagwati

۶- Federal Reserve Bank، بانک مرکزی ایالات متحد امریکا. -م.

پاسخ. این امر مرا متعجب نمی‌کند. در عصر نهایت‌ها، اعلام کردم که ما وارد دوره توسعه جهانی سنگینی شده‌ایم که جهانی شدن صنعت امکانش را فراهم آورده است. هیچ کس در انتظار بحران نهایی کاپیتالیسم یا فاجعه‌ای فراگیر نیست. با وجود این چه کسی می‌توانست در مورد اهمیت بحران شک داشته باشد؟ در غرب و خامتش دست کم گرفته شد. چون از جهانی کردن سخن می‌گوییم باید این بحران را از نظر کلی لحاظ کنیم و نه فقط براساس پیامدهای آن بر ایتالیا یا آمریکا. از نظر جهانی بحران مصیبت بار بود. برای بعضی کشورهای جنوب شرقی آسیا به قدر بحران ۱۹۲۹ آمریکا وخیم بود. آیا این بحران مهار شد؟ اگر این‌طور باشد مایه خوشحالی من خواهد بود. اما این امر به معنای آن نیست که به اعتقاد مطلق به توسعه اقتصادی کنترل نشده باز خواهیم گشت. باید متذکر شوم که به رغم لفاظی طرفداران مبادله آزاد، ما شاهد بازگشت به حمایت‌گرایی هستیم، شاهد بازگشت به اصطکاک‌های بین اتحادیه اروپا و ایالات متحد آمریکا یا بین ایالات متحد آمریکا و چین. این مسئله که این منازعات مبین‌وارونگی سیاست مبادله آزاد است که ایالات متحد آمریکا از زمان جنگ آن را دنبال می‌کرد، معنی‌دار است. گمان نمی‌کنم که از دهه ۱۹۳۰ شاهد برخورد اروپا و ایالات متحد آمریکا با شدت امروز یعنی با تهدید به جنگ تجاری و تصویب تعرفه‌ها بوده باشیم. باز خاطر نشان می‌کنم که این رفتار در اقتصاد جهانی، به خصوص از ناحیه آمریکا که انتظار حمایت تام و تمامش از مبادله آزاد می‌رفت، چیز جدیدی به شمار می‌آید.

پرسش. با وجود این نمی‌توان انکار کرد که جهانی شدن برای توده‌ای از افراد که قبلاً فقیر و محروم بودند، کار و ثروت به ارمغان آورده است. کار کودکان در جهان سوم ما را منقلب می‌کند، اما اغلب فراموش می‌کنیم که آنان قبلاً از همین درآمد ناچیزی که از استثمار شدن کنونی خود به دست می‌آوردند، محروم بودند.

پاسخ. البته تغییرات عمیق در شرایط زندگی، که حاصل جهانی شدن است، در قرن بیست و یکم تأثیر فراوان بر جا خواهند گذاشت. منظورم فقط

ابداعهای تکنولوژیکی نیست که ماهیت انقلابیشان مسلم است. بلکه بیشتر تحرک است. جهانگردی و مسافرت را در نظر بگیرید. در سال ۱۹۹۷ شمار شبهای طی شده در خارجه به ۶۳۰ میلیون می‌رسید. از نظر آماری، این امر در سطح جمعیت جهانی به معنای آن است که یک نفر از نه نفر یک شب را در یک کشور خارجی گذرانده است. ما به راستی هنوز نمی‌توانیم بگوییم که این سفرهایی که به سراسر جهان صورت می‌گیرد از چه نظر در تغییر دادن دنیا مؤثر است. پیش از جنگ جهانی دوم، حداکثر ۱۵۰۰۰۰ امریکایی سالیانه به امریکای مرکزی (به مکزیک و کارائیب) سفر می‌کردند، یعنی کمتر از تعداد روزانه کسانی که در حال حاضر به بازدید دیسنی‌لند می‌آیند. گردش افراد، مانند گردش فرآورده‌ها و اطلاعات دارای وسعتی بی‌سابقه شده است. حد و مرز آن کدام است. شاید هنوز به این حد و مرز نرسیده باشد، اما این حد و مرز ولو از نظر فیزیکی، به طور قطع وجود دارد. جهان بسیار ثروتمندتر شده است. شمار افرادی که حداقل منابع لازم را برای انجام دادن کارهایی که قبلاً فقط مختص ثروتمندان بود، دارند، امروزه به نحوی سابقه‌ای بیش از گذشته است.

پرسش. حالا مورد روسیه را بررسی کنیم. شما نوشته‌اید که روسیه شاید یگانه کشوری در جهان باشد که تئوری بازار در آن تا حد ورشکستگی آزمون شده است. نتایج آن کدام است؟ به تازگی خوانده‌ام که بازنشستگان در روسیه با درآمد ماهیانه‌ای از ده تا صد دلار زندگی می‌کنند و نیمی از پولی که در گردش است به ارز خارجی است. ویکتور زاسلاوفسکی^۱ پیشنهاد کرده است که مسئله روسیه را براساس این واقعیت ارزیابی کنیم که ۳۵۰ میلیارد یورو برای بیرون کشیدن ۱۷ میلیون ساکن آلمان شرقی از گرفتاری لازم است.

پاسخ. روسیه در واقع یک مورد خاص است. اقتصاددانان در تئوری به پیروزی مطلق بازار اعتقاد دارند، اما در عمل هیچ کشوری - بعضاً به دلیل

موانع سیاسی - هیچگاه آن را به طور کامل تجربه نکرده است. هیچ کجا، حتی در امریکا، مهاجرت کاملاً آزاد نیست. روسیه امروز یگانه کشوری است که در آن از امروز به فردا منطق کاپیتالیستی بازار بدون قید و شرط پیاده شده و نتایج مصیبت‌باری به همراه آورد. اگر پیامدهای مثبت و منفی سقوط اتحاد جماهیر شوروی و نظام آن را مقابله کنیم، پیامدهای منفی سقوط در هر حال برای اکثر روسها، به طور قطع بسیار بیشتر است. به علاوه بسیاری از روسهایی که دوره برژنف را تجربه کرده‌اند، می‌گویند که ترجیح می‌دهند به دهه ۱۹۷۰ باز گردند. اینکه آنها دوره برژنف را عصری زرین تلقی می‌کنند، می‌تواند درباره فاجعه فعلی گویا باشد! وسعت مصیبت انسانی که بر سر روسیه آمده است در غرب قابل درک نیست. وارونگی تام و تمام گرایشهای تاریخ است: طول عمر مردان در این دهه اخیر ده سال کاهش یافته و بخش مهمی از کشاورزی به کشاورزی معیشتی تبدیل شده است. گمان نمی‌کنم که طی قرن بیستم چنین چیزی در کره زمین روی داده باشد. آیا این امر فقط ناشی از اجرای قوانین اقتصاد بازار است؟ تصور می‌کنم چنین باشد، به این دلیل ساده که قواعد بازار، ولو تنظیم شده، مستلزم نوع خاصی از جامعه است. در غیاب آن، نتیجه فاجعه بار است.

پرسش. اما بخش اعظم مصیبت روسیه از فروپاشی نهادهای دولتی و از میان رفتن انسجام اجتماعی ناشی می‌شود. آیا ترجیح شما حفظ گورباچف و اتحاد جماهیر شوروی به جای بوریس یلتسین و فدراسیون روسیه بود؟

پاسخ. شکست گورباچف پیشاپیش رقم خورده بود. همان طور که کوشیدم در کتابم توضیح دهم، روسیه تقریباً موقعیت لاینحلی داشت، چون یگانه تشکیلاتی که برقرار بود و کار می‌کرد، حزب کمونیست بود و آن هم مانع اساسی در برابر هر نوع اصلاحات به‌شمار می‌آمد. با تمام این احوال در هم شکستن یگانه تشکیلاتی که توانایی عمل کردن داشت، کاری که گورباچف کرد، عملاً به بهای نابودی اتحاد جماهیر شوروی تمام شد. روسیه هم او را

در واقع برای این کار محکوم کرد. اگر چین و روسیه را مقایسه کنیم می‌بینیم که برای سردمداران این دو اقتصاد سوسیالیستی از سال ۱۹۶۰ معلوم بود که اگر بخواهند اقتصادشان به حیات خود ادامه دهد، ناچارند عناصر بازار را جا بیندازند و تقاضای مصرف‌کنندگان را در نظر بگیرند. از سال ۱۹۶۰، مجارستان، چکسلواکی و حتی روسیه برای انجام دادن اصلاحاتی در این راستا به هر کاری دست زدند. این به وضوح راهی بود که بایست دنبال می‌شد. مسئله دیگر دانستن این امر بود که آیا این کار با حفظ ساختار دولت سوسیالیستی همخوان است یا خیر.

با وجود این اگر چین را با دولتهای کمونیستی‌ای مقایسه کنیم که در پی سقوط اتحاد جماهیر شوروی متلاشی شدند، می‌بینیم که چین نه فقط منهدم نشد، بلکه فرایند اصلاحات سیستماتیک را دنبال کرد. این فرایند معطوف اقتصاد بازار بود. چینها به‌رغم مشکلات اقتصادی و اجتماعی شدید در این کار توفیق یافتند، چون نه دولت و نه حزب مسئولیتهای خود را رها نکردند. آنها دیدند که چه بر سر اتحاد جماهیر شوروی آمده است و برای اجتناب از این امر به هر کاری دست زدند. به عقیده من مفهوم واقعی وقایع میدان تینانمن^۱ این است. به‌علاوه آنها کاملاً به ضرورت سازماندهی دوره گذار آگاه بودند، یعنی می‌دانستند که سپردن بخشهای غیر سودده اقتصاد به بازار کافی نیست، بلکه لازم است برای صنایع بزرگ دولتی آینده‌ای فراهم بسازند و نه آنکه آنها را به بهانه اینکه سوددهی ندارند، تعطیل کنند. از آنجا که چین موفق شد این فرایند را در کنترل داشته باشد، دولت به این یا آن نحو توانایی آن را یافت که مسئولیتهای خود را برای مقابله با دوره گذار بر عهده بگیرد. ده سال از وقایع میدان تینانمن می‌گذرد و این کشور دیگر صاحب اقتصادی قدرتمند و شکوفا و از بسیاری جهات فوق‌العاده شده است. البته با مشکلات جدی روبه‌روست، اما این مشکلات با اوضاع اتحاد جماهیر شوروی سابق قابل قیاس نیست.

پرسش. مکتب آزادی مطلق در کسب و کار از تضادّ بری نیست. همان‌طور که متذکر شدید در کشورهای توسعه یافته، کالاها و سرمایه‌ها، برخلاف نیروی کار، می‌توانند آزادانه گردش کنند. در اقتصاد رقابت آزاد، شاهد ادغام مؤسسات کلان در جست و جوی موقعیت انحصاری، در بازار هستیم. در حالی که در تئوری اقتصادی نئوکلاسیک از «نرخ بیکاری طبیعی» که برای اجتناب از تورّم ضروری است، سخن می‌گویند، حکومتها بر مبارزه با تورّم تأکید می‌کنند و تدابیر سیاسی برای حمایت از کار می‌اندیشند. نظر شما درباره آن چیست؟

پاسخ. چه چیز طبیعی‌تر از گرایش اقتصاد مبتنی بر رقابت به انحصار، این جوهر تحلیل مارکس است: رقابت سرمایه‌داری به تمرکز سرمایه منتهی می‌شود. همواره چنین بوده است، اما امروز این حرکت سرعت بیشتری گرفته است، و این امر به هیچ وجه مرا به تعجب نمی‌اندازد.

پرسشهای دیگری که شما مطرح کرده‌اید جالبتراند چون موانعی را که از پویایی جهانی شدن می‌کاهند، معلوم می‌کنند. تعداد زیادی از ایدئولوژی پردازان یا سیاستمداران مایل اند طوری عمل کنند گویی این فرایند قابل کنترل نیست، یا هیچ حکومتی توانایی مقاومت در برابر آن را ندارد و کاری جز تسلیم و انطباق از آن بر نمی‌آید. در واقع – همان‌طور که مثالهای شما هم نشان می‌دهند – این پدیده حدود غلبه ناپذیری دارد که اساساً از مقاومت سیاسی مردمی که جهانی شدن شامل حالشان شده است، ناشی می‌شود، همان‌طور که محدودیتهای مقرر شده برای مهاجرت نیروی کار ارزان قیمت نیز آن را نشان می‌دهد. با آنکه منطق مبادله آزاد مستلزم آزادی کامل حرکت مجموع عوامل تولید است، می‌بینیم که تقریباً تضمین گردش آزاد یکی از آنها، که کار باشد، محال است. امروزه در جهان، آزادی گردش نیروی کار از قبل از ۱۹۱۴ کمتر است. در آن دوران نه ایالات متّحد امریکا و نه امریکای جنوبی موانعی برای مهاجرت ایجاد نکرده بودند. تا آنجا که می‌دانم، هیچ سرزمینی

امروز سیاست آزاد گذاشتن گردش نیروی کار را در پیش نگرفته است. هم امریکا و هم اتحادیه اروپا (شدیدتر از آن) روی هم رفته برعکس عمل می‌کنند و بیشتر ساز و کار حذف مهاجرت را به اجرا گذاشته‌اند.

در عین حال، به دلایلی، هم از نوع سیاسی و هم عملی و به رغم گفتمانهای مهم درباره انعطاف‌پذیری نیروی کار، برای هیچ حکومتی امکان اعمال سیاست تقلیل دستمزدهای فرانسوی، ایتالیایی یا بریتانیایی و کاهششان تا سطح هزینه نیروی کار کامبوج یا چین به‌طور جدی وجود ندارد. آثار سیاسی و اجتماعی این کار تحمل‌ناپذیر است یا حداقل این‌طور تصور می‌شود.

نادرست است اگر ادعا کنیم که جهانی شدن قابل کنترل نیست. ما می‌دانیم که جهانی شدن می‌تواند قابل کنترل باشد. ولو مهار کردن بعضی وجوه آن دشوار باشد، نوعی کنترل فقط به این دلیل ساده که حکومتها گاه در انجام آن موفق شده‌اند، ممکن است.

این امر ما را به پرسش بزرگ درگیری بین نیروهای کاپیتالیسم می‌برد، یا درگیری بین نیروهای مستعد برداشتن هر نوع مانع و نیروهای سیاسی‌ای که کلاً در چارچوب دولت - ملت عمل می‌کنند، و ناچارند این روندها را تنظیم کنند. بین این دو منطق کشاکش حاکم است، چون اگر قوانین توسعه سرمایه‌داری ساده‌اند (به حداکثر رساندن توسعه، سود و افزایش سرمایه)، ترجیحات حکومتها و مردمی که به صورت جامعه سازمان یافته‌اند، ماهیتاً متفاوت است.

پرسش. شما و عده‌ای دیگر خواهان کنترل بازارهای مالی هستید تا جلو واکنشهای غیرعقلانی و عواقب ناگواری گرفته شود که قادر به تبدیل حادثه کوچکی در گوشه‌ای از کره زمین به ورشکستگی مالی جهانی است. اما چه کسی بایست این قواعد را تحمیل کند؟ دولت - ملتهایی که این قدرت را ندارند؟ یا تشکیلات بین‌المللی‌ای که نه فقط قدرت ندارند، بلکه گاه درمانهایی را تجویز

می‌کند که از بد بدتر است؟

پاسخ. تشکیلات بین‌المللی فقط به شکرانه دولتها وجود دارند و اختیار مستقل دیگری ندارند بجز اختیاری که قدرتهای بزرگ یعنی ایالات متحد آمریکا و چند کشور دیگر به آنها تفویض کرده‌اند. از هنگام رکود بزرگ و به‌خصوص از زمان جنگ جهانی دوم، تشکیلات بین‌المللی مسئول کنترل جریانهای مالی هستند: بانک پرداختهای بین‌المللی در سال ۱۹۲۹ تأسیس شد. صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی که در پی توافقنامه‌های برتن وودز^۱ تأسیس شده‌اند، خود ثمره همکاری کینز و اقتصاددانان امریکایی هستند. (این نهادها اگر کینز موفق شده بود، سخن خود را بفهماند، احتمالاً بهتر از اینکه هستند می‌بودند، اما چه چاره!) این نهادها نیز به دولت-ملتها تعلق دارند و به همین علت، سرانجام، دولتها یگانه قدرت سیاسی واقعی به‌شمار می‌آیند.

همان‌طور که قبلاً نیز خاطر نشان کردم، در سطح ساختارهای سیاسی گرایش طبیعی به جهانی شدن وجود ندارد، یعنی گرایشی که با آنچه در قلمرو اقتصادی می‌گذرد، قابل قیاس باشد. اینها دو پدیده متفاوت به‌شمار می‌آیند. وجود مراجع بین‌المللی به تصمیم‌گیریهای سیاسی بستگی دارد و نه به منطق توسعه اقتصادی یا تکنولوژیکی. این معضل بر قرن بیست و یکم مسلط خواهد بود.

طی دو دهه آخر قرن بیستم، در دورانی که تئوری نقش اساسی بازار مسلط بود، زمانی رسید که دولتها به مثابه موانع اقتصاد فراملی در شرف تضعیف شدن، حتی حذف شدن بودند. در توافقنامه چند جانبه سرمایه‌گذاری ماده‌ای دال بر حق یک‌جانبه تعقیب دولتها برای در پیش گرفتن سیاستهایی که مستعد لطمه زدن به سود مؤسسات باشد، پیش‌بینی شده بود. هنوز چند ماه از مذاکرات گذشته بود که توافقنامه مدفون شد

و گمان نمی‌کنم که به این زودیها - حداقل با همان مفاد - احیا شود. شکست سیاتل^۱ هم مؤید این سخن است. پس درگیری وجود دارد و همواره وجود خواهد داشت.

جالب است از خود پرسیم جهان چه وضعی خواهد داشت اگر دولتها دیگر حدی برای توسعه اقتصاد کاپیتالیستی فراموشی قایل نشوند. یک نفر این کار را کرده است و کوشیده کره‌ای را مجسم کند که وحدت پایه در آن نه دولتها که مؤسسات‌اند. در تئوری می‌توان جهانی را تصور کرد که دیگر نه از نظر جغرافیایی بلکه بر پایه دویست مؤسسه چند ملیتی بزرگ تقسیم شده باشد. این مؤسسات محاط در واحدهای اقتصادی کوچک‌اند که آن قدر نیرومندند که بتوانند بین‌المللی باشند نظیر بنتون، و بالاخره حلقه سومی از شمار بیشتری از مؤسسات کوچک نیز وجود خواهد داشت که از طریق اینترنت به بازار بین‌المللی دسترسی دارند، مانند همان خانواده غذایی فروش انگلیسی که فرآورده‌های خود را به سراسر قاره صادر می‌کند.

چنین جهانی به چه چیز شباهت خواهد داشت؟ ما می‌دانیم که قدرتهای بزرگ فعلی - ایالات متحد آمریکا، بریتانیا، فرانسه و آلمان - دویست یا سیصد سال است که در این مقام هستند. همین طور می‌دانیم که آنها ممکن است کم‌ثبات‌تر شوند، در مورد روسیه این را به رأی العین دیدیم. بالاخره می‌دانیم که آنها ممکن است مثل بریتانیای کبیر تکه‌تکه شوند. اما ثبات نسبی نقشه سیاسی جهان توسعه یافته که بر دولتها متکی است، چیزی است که ما می‌توانیم آن را به مثابه واقعیتی استوار بپذیریم. در عوض چگونه بدانیم که این امر در جهانی سازمان یافته پیرامون سردمداران اصلی اقتصاد جهانی، نظیر جنرال موتورز، فورد، آی بی ام و میکروسافت تا چه حد اعتبار خود را حفظ خواهد کرد. هیچ یک از این غولها از تغییرات ساختاری که

مهمتر از آن چیزی است که دولتها ممکن است با آن روبه‌رو شوند، مصون نخواهند بود.

در پایان قرون وسطا دوک نشین بورگونی^۱ قدرت سیاسی و فرهنگی بزرگی بود، بعد این قدرت از میان رفت. امروز هم قابل تصور است که بخشهایی از منظره اقتصادی که امروزه لایتغیر تلقی می‌شوند، مثل جنرال موتورز ناپدید شوند یا از امروز تا چهل یا پنجاه سال بعد جذب مؤسسه دیگری شوند. پویایی اقتصاد جهانی آن قدر زیاد است که ثبات این سردمداران نمی‌تواند تضمین شود. اولیوتی^۲ را در نظر بگیرید به طور قطع از تله کام^۳ مهمتر نبود، اما کوشید آن را جذب کند. این چیزی است که من از بی‌ثباتی استنباط می‌کنم.

حال تصور کنید که ثبات نسبی دولتها نابود شود: بی‌ثباتی جهان سازمان یافته در طول مرزهای اقتصاد فراملی نیز افزایش خواهد یافت. بین این دو سیستم که امروز همزیستی دارند و باید با یکدیگر سازگار شوند، تنش مستمری وجود دارد. روشن است که جلو پیشرفت اقتصاد بین‌المللی بر اثر ضرورت تسلیم شدن به مقررات ملی گرفته شده است و این اقتصاد نیز همواره کوشیده سیستم موازی رویه قضایی خود را که بر قانونگذاری بین‌المللی استوار است، توسعه بخشد. این تلاشی است در جهت اجتناب از تبعیت از نظامهای قضایی محلی با برقرار کردن مثلاً اصل توسل به حکمیت تشکیلات مستقل. با تمام این احوال مادر موقعیتی هستیم - و تا مدتها در این موقعیت خواهیم بود - که بازیگران اقتصاد جهانی مجبورند در آن خود را با قوانین و نهادهای سیستمهای دولتی موجود، حداقل در کشورهای بزرگ، منطبق سازند.

این امر به طور قطع به واحدهای سیاسی مستقل بی‌اهمیت و کوچکی نظیر لیختنشتاین^۴ و بهشتهای مالی مربوط نمی‌شود که برای اقتصاد جهانی

قابل کنترل و اداره هستند. اما باید به یاد آوریم که در هنگام بحران ۱۹۹۸، حتی کشورهای چون مالزی توصیه‌های بانکهای بین‌المللی را رد و به دلخواه عمل کردند. مداخله در حاکمیت یک کشور حدودی دارد. پس مسئله دانستن این امر نیست که آیا دولتها می‌توانند یا نمی‌توانند فعالیت چند ملیتیها را در قلمروهای خود کنترل کنند؛ بلکه مسئله کنترل جهانی است.

به یک معنا وقتی درگیری بین مؤسسه‌ای جهانی و حکومتی پدیدار می‌شود، حکومت باید با مؤسسه به نحوی مذاکره کند گویی با دولت دیگری مواجه است. این اتفاقی بود که روی داد: وقتی شرکت VW و الانسیا^۱ را ترک کرد یا BMW درهای کارخانه مهمی را در انگلستان بست. دولتها با این مؤسسات مثل یک دولت دیگر برخورد کردند. طبعاً هر چه دولت نیرومندتر باشد بهتر به نتیجه می‌رسد، با این همه مجبور به مذاکره است.

یگانه تلاش برای کنترل اقتصاد بین‌المللی در کل آن تأسیس مجمعی از کشورها چون اتحادیه اروپا بود. می‌شود درباره بخت آن برای موفقیت بحث کرد، اما این تجربه ممکن است به‌رغم مشکلاتی از نوع تکنیکی موفق از کار درآید. مثال دیگر در یک حالت افراطی ایالات متحد امریکاست که می‌تواند در انتقال فیزیکی سرمایه‌ها با از کار انداختن چند ماهواره که سیستم مالی از طریق آنها می‌گذرد، مداخله کند.

اوضاع کنونی خطرهایی دربردارد، چون قدرتهای بزرگ - اتحادیه اروپا، ایالات متحد امریکا و ژاپن - فقط در صورت بروز بحران به اتخاذ تدابیر عملی دست می‌زنند. این چیزی است که در حال حاضر در جریان است. در پایان سال ۱۹۹۸، برای چند ماه، ضرورت سازماندهی مجدد کنترل بین‌المللی معاملات مالی و ایجاد یک برتن وودز جدید موضوع موافقت قرار گرفت. امروزه امریکاییها ادعا می‌کنند که دیگر این امر واقعاً ضروری نیست. در هر حال من معتقدم که بالاخره در مورد سطحی از

کنترل بیشتر، تصمیم‌گیری خواهد شد. چگونه؟ این داستان دیگری است. در میان کارشناسان و میان بانک جهانی، صندوق بین‌المللی پول و بانک فدرال رزرو اختلاف نظرهای شدیدی وجود دارد. و عجباً که امریکا دیگر آن قدر قدرتمند نیست که نظم اقتصادی جدیدی را تحمیل کند. چنین چیزی در دهه ۱۹۴۰ ممکن بود، وقتی ایالات متحد امریکا و بریتانیای کبیر در مورد چند مسئله موافق بودند، امروزه حتی اگر امریکا واقعاً آرزومند بازسازی مجدد نظام مالی بین‌المللی باشد معلوم نیست که بتواند چنین نظامی را تحمیل کند.

پرسش. شما هواخواه پرشور دوره‌ای هستید که آن را عصر زرین کینز می‌نامید و در غرب در پی جنگ جهانی دوم آغاز شد. شما مشخص کردید که میزان رشد سالیانه در کشورهای توسعه یافته از سال ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۴ ۴/۹ درصد بوده که بالاتر از میزان رشد در دوره‌ای بوده است که مملکت تحت تسلط تئوریهای نولیبرال قرار داشته است. میزان رشد متوسط از ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۷ (همان دوره) به ۲/۱۵ درصد می‌رسید. گمان می‌کنید که راه‌حلهای کینز در اقتصاد فعلی نیز مثمر ثمر واقع شود؟ میران کوشید در آغاز ریاست جمهوری طولانی خود آنها را به کاربرد، اما پس از دو سال به ناچار در صف سنت کاپیتالیستی قرار گرفت. اسکار لافونتن^۱ حتی شش ماه نیز دوام نیاورد. آیا در این عقیده شما چیز نادرستی وجود ندارد؟

پاسخ. هیچ سیاست اقتصادی همه‌جا و در همه حال معتبر نیست. کینزگرایی در دهه ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ به توفیق دست یافت، بعضاً به واسطه مقتضیات سیاسی مساعد و نیز برای آنکه دولتهای وقت می‌خواستند که به نتیجه برسند، شرایط خاصی که نمی‌تواند دوباره پدید آید، نیز در این امر مؤثر بود. در آن زمان افزایش سود، بالابردن دستمزدها و رفاه همگان بدون کاهش رشد یا ایجاد تورم افسارگسیخته ممکن شد.

نمی‌گویم که چنین رژیم اقتصادی ممکن است احیا شود. این امر

به طور قطع در کشورهای با ابعاد متوسط ممکن نیست. مگر آنکه تصمیم بگیرند به جهانی شدن پشت کنند، چیزی که احتمال آن در حال حاضر بسیار کم است، هرچند از لحاظ تئوریک ممکن است. ما چند مورد افراطی را می‌شناسیم، مثل آلبانی که عملاً از باقی جهان برید و تا فروپاشی کمونیسم موفق شد به حیات خود ادامه دهد. اقتصاد آلبانی نه خوب بود، نه ثروتمند و نه کارا، و به طور قطع اقتصادی نبود که ما دوست داریم داشته باشیم. مردم آلبانی بسیار فقیر بودند، اما اقتصاد عمل می‌کرد. وقتی سیستم سیاسی‌ای که آن را بیرون از جهان نگه داشته بود، فروپاشید، این اقتصاد از میان رفت. فقط در آن زمان بود که از کار ایستاد. نمی‌گوییم که این امکان واقعی وجود دارد که اقتصادهای دیگر نیز به همان نحو عمل کنند، بلکه می‌خواهم بگویم نباید این امر را مستقیماً دانست. در آینده ممکن است بعضی بخشهای جهان راه حمایت‌گرایی را برگزینند، ولو مطلوب نباشد، چون نرخ رشد جهانی را کاهش می‌دهد. اما این امر برای کشورهای که به چنین انتخابی دست می‌زنند لاجرم مصیبت‌بار نیست. حکومتها به مرحله دموکراسی سیاسی گام نهاده‌اند که منافع افراد عادی در آن مسلط است و باید برحسب خواست حکومت شوندگان عمل شود. حتی در رژیمهای نولیبرال بخش اعظم بهداشت، خدمات عمومی و بازنشستگی را دولت تأمین می‌کند. این سه، تقاضاهای اجتماعی عمده هستند که هر دولتی مکلف به پاسخگویی به آن است و نمی‌تواند بدون سیستم تأمین اجتماعی - ولو بعضاً - سازمان یافته توسط دولت تأمین شود. حتی در ایالات متحده امریکا نیز هیچ دولتی - اعم از جمهوری خواه یا دموکرات - حتی به فکر لغو خدمات درمانی مجانی برای سالخوردهگان نیفتاده است. هیچ دولتی - حتی دولتهای محافظه کار - هم نکوشیده‌اند دولت رفاه را حذف کنند. آنها اگر نه مبالغی بالاتر از مبالغ سوسیالیستها مبالغی معادل آن به حمایت اجتماعی اختصاص داده‌اند. محافظه کاران فقط می‌کوشند از جذابیت نظام بکاهند،

شهروندان را از توسل به آن مأیوس کنند، اما موفق به تخریب آن نشده‌اند. پس سیاست اقتصادی دولت‌ها نباید باعث دلسردی مؤسسات خصوصی در تولید ثروت بشود، اما در عین حال دولت‌ها مکلف‌اند که انتظارات اجتماعی مردم را نیز برآورند.

در بریتانیای کبیر ما بحث مهمی درباره خصوصی کردن نظامهای بازنشستگی داشتیم. مارگارت تاچر کوشید خصوصی کردن را تحمیل کند، اما معلوم بود که افراد نمی‌توانند معیشت خود را در دوران سالخوردگی بدون حمایت دولت، ولو این حمایت به صورت اعطای تخفیف مالی برای صندوق بازنشستگی باشد، تأمین کنند.

امروزه به دلیل افزایش خارق‌العاده مبالغ صندوقهای بازنشستگی مسئله بازنشستگی برای بسیاری از امریکاییها مانند گذشته نگران کننده نیست. اما این یک مورد منحصر به فرد است که کمابیش به ۰.۵٪ جمعیت جهان مربوط می‌شود.

پرسش. در پس قدرت اقتصادی امریکا و جهان، مصرف پنهان شده است. منشأ رونق اقتصادی دهه ۱۹۹۰ مصرف امریکاییها بوده است که عملاً از پس انداز کردن دست برداشتند تا پولشان را خرج کنند یا تمام آن را در بازار سرمایه سرمایه گذاری کنند. جهان جدیدی پدید آمده است. شما نوشته‌اید که ما در دورانی زندگی می‌کنیم که ماری آنتوانت، اگر زنده بود، آن را ستایش می‌کرد، چون بیشتر افراد می‌توانند به جای نان، شیرینی بخورند. آیا طنز تاریخ نیست که درست همین مصرف — بسیار اهریمنی شده — است که نظام را سرپانگه داشته است؟

پاسخ. چیزی بیش از طنز تاریخ است. ثروت چنان افزایش یافته که اوضاع را زیرورو کرده است.

قابلیت اقتصاد جهانی برای افزایش تولید، به رغم توزیع بسیار نابرابر، بازار مصرف را دگرگون کرده است؛ نخست در ایالات متحد امریکا، سپس در استرالیا و اروپا، و بالاخره کمابیش در سراسر جهان. نباید

فراموش کرد که واحد اندازه گیری هرچه باشد، اکثر افراد در پایان قرن بیستم بهتر از قرون دیگر زندگی می کنند و این امر به رغم فجایع وحشتناکی تحقق یافته است که مهر خود را بر این قرن زده اند.

افریقا و روسیه استثنای نادرنند که اوضاع در آنها به خصوص در سالهای اخیر وخیمتر شده است. اما جمعیت آخر قرن بیستم سه برابر جمعیت اول قرن است. این جمعیت از لحاظ فیزیکی نیرومندتر، سالمتر و دارای طول عمر بیشتری است. افراد کمتر گرفتار گرسنگی و قحطی می شوند، درآمدها بیشتر است و دسترسی به نحو باورنکردنی بیشتری به کالاها و خدمات دارند، حتی آن خدماتی که نظیر آموزش و پرورش امکانات بهتری را در زندگی تضمین می کنند.

این امر در مورد کشورهای فقیر نیز صادق است. از همه چیز گذشته، هند از سال ۱۹۴۳ دیگر گرفتار قحطی نشده است. صرف نظر از استثنای نادری، انسانها در بخش عمده جهان دیگر با گرسنگی دست و پنجه نرم نمی کنند. این امر به مفهوم آن است که برای اولین بار در تاریخ تولید می تواند پاسخگوی تقاضای توده مردم باشد. در کشورهای توسعه یافته، افراد دیگر در عصر نیازهای ابتدایی به سر نمی برند و مجبور نیستند بین سرپناه یا غذای کافی یکی را انتخاب کنند، می توانند چیزی را که می خواهند برگزینند. دیگر نباید نگران نان روزانه خود باشند، فقط باید تصمیم بگیرند که ساندویچ را ترجیح می دهند یا نان تست با ژامبون پخته یا دودی به انضمام خیار تازه یا خیارشور را. این وضع اقتصاد را هم از نظر ارائه خدمات و هم تولید کالاهای مادی دگرگون کرده است. فقط کافی است به مسئله دسترسی به فرهنگ نظر بیندازیم، کافی است شمار کتابها و صفحه ها و افرادی را که هر ساعت روز و شب از اوقات فراغت برخوردارند و به اخبار و اطلاعات دسترسی دارند، در نظر بگیریم. در تاریخ نوع بشر این امر بی سابقه بوده است. در کشورهای توسعه یافته، ولو

فقیرترین و منزوی‌ترین آنها، مردم به نحو غیرقابل قیاسی بهتر از پدر بزرگها و مادر بزرگهایشان زندگی می‌کنند. علت اعتقاد دوباره به بازار، ولو برای دوره‌ای کوتاه، همین است. هدف بازار ریشه‌کنی فقر، بازتوزیع ثروت یا برقرار کردن عدالت اجتماعی نیست، اما، به‌رغم بی‌عدالتیها، فقرا به قبول آن متمایل‌اند چون به نسبت گذشته وضع بهتری دارند.

رشد تولید و موجودی ثروت عظیم است و اکثر مردم جهان از آن بهره‌ور می‌شوند. این مشخصه قرن بیستم است. وقتی وجوه مثبت و منفی یک دوران را ارزیابی می‌کنیم، لازم است این امر را ملحوظ داریم. این قرن بیش از هر قرن دیگری کشته داده است، اما با جمعیت بیشتر و خوشبخت‌تری که امیدهای بزرگتر و فرصتهای بیشتری دارد، به پایان می‌رسد. امیدوار باشیم که در قرن بیست و یکم فقط با پیشرفت و نه فاجعه روبه‌رو شویم. اما اگر ناگزیر فجایعی روی دهد با فجایع قرن بیستم فرق خواهند داشت.

پوسش. یک وجه مهم دیگر اقتصاد مدرن لغزش تدریجی صنعت کارخانه‌ای به طرف اقتصاد خدماتی است. خیلیها برای کارگر صنعتی احساس نوستالژی می‌کنند. فکر نمی‌کنید که جامعه پسا صنعتی با جهانی که افکار و پیشنهادها در آن بهتر از اشیاء به فروش می‌رسند، تطبیق کند؟ امروزه، سرمایه‌گذاری صنعتی — به دلیل تکنولوژیهای جدید — دیگر ضامن افزایش پایه تولید نیست. «سود بیشتر کار کمتر» اصول دین اقتصاد جدید است. در فول مونت^۱، فیلمی که نماد صنعت زدایی به شمار می‌آید، پیامدهای روان‌شناختی اختلال برانگیز بیکاری نشان داده شده است، اما این فیلم روی هم رفته خوشبینانه است و امکان تبدیل شغل را در نظر گرفته است.

پاسخ. این فرایند بی‌آنکه الزاماً پیامد جهانی شدن به شمار آید، به دلیل جهانی شدن سرعت گرفته است. آنچه می‌گویید روی هم رفته درست است؛ با این

همه سخن گفتن از عصر پسا صنعتی نادرست است، چون امروزه هم همان کالاها و خدمات متعلق به دوران صنعتی تولید می‌شوند با این تفاوت که با آنکه در مقادیر زیاد تولید می‌شوند و به‌طور وسیعتر پخش می‌شوند، مستلزم کارگران کمتری هستند. این وجه بی‌سابقه وضعیت است: در میان تمام عوامل تولید، نیاز به نیروی کار پیوسته در حال کاهش است. چون، اگر بخواهیم به‌طور نسبی سخن بگوییم، انسانها آنقدر که هزینه برمی‌دارند، تولید نمی‌کنند. آنها برای کاپیتالیسم خلق نشده‌اند و از نظر اقتصادی سودده نیستند. البته به‌رغم اینها، افزایش تولید ادامه دارد.

برای تقسیم سود ثروتهای تولید شده به دست شمار محدودی از اشخاص، که ممکن است تعدادشان در آینده باز هم کاهش یابد، باید شیوه جدیدی یافت. دو روش برای انجام این کار وجود دارد. روش اول همان روشی است که در گذشته اجرا می‌شد و اساساً عبارت بود از دادن سهم افراد از شیرینی یا دادن حقوقی در ازای کار به آنها. برای کسانی که توانایی کارکردن نداشتند انتقال درآمد از کارگران به اشخاص خارج از بازار کار سازمان می‌یافت. امروز شمار کارگران بیکار یا کم درآمد بسیار افزایش یافته است. ما در موقعیتی هستیم که ابداع روشهای توزیع جدید برای ثروتهای ملی و بین‌المللی لازم است. همچنین ناچاریم نیازهای کسانی را که در گذشته درآمد خود را از بازار کار کسب می‌کردند، تأمین کنیم. این همان مشکل بزرگی است که در برابر ما قرار دارد. این همان مسئله رشد تولید، که با موفقیت حل شده است، نیست. مشکل واقعی فهم این مطلب است که چگونه می‌توان این ثروت را تقسیم کرد. یگانه روش کارایی که ما می‌شناسیم، باز توزیع سازمان یافته به دست دولت و مراجع دولتی است. به همین دلیل معتقدم که وجود دولت - ملت همواره ضروری است. از وظایف اقتصادی دولت شاید به نسبت گذشته کاسته شود، اما نقش باز توزیع آن از هر زمان دیگر اهمیت بیشتری دارد.

نمی‌گویم که دولت باید آن را به صورت کنونی انجام دهد، اما باید یک نوع مرجع دولتی وجود داشته باشد که این وظیفه را ایفا کند. وگرنه چه روی خواهد داد؟ این پرسشی است که پایان قرن بیستم عناصری را برای پاسخگویی به آن ارائه داده است.

پرسش. به گفته آندره گرز کشورهای اتحادیه اروپا طی بیست سال اخیر ۵۰ تا ۷۰ درصد ثروتمندتر شده‌اند. به رغم آن، اتحادیه اروپا ۲۰ میلیون بیکار، ۵۰ میلیون فقیر و ۵ میلیون بی‌خانمان دارد. این مازاد ثروت کجا می‌رود؟

پاسخ. برای این می‌گویم فقط بخش کوچکی از ثروت پدید آمده در میان اکثریت مردم توزیع می‌شود. تقسیم ثروت به نحو مصیبت‌باری نابرابرانه‌تر شده است. برای این می‌گویم به نحو مصیبت‌بار، چون این ثروت فقط به افراد معدود، گاه چند نفر می‌رسد، اینان چنان ثروتمند شده‌اند که حداقل از زمان جامعه فئودال بی‌سابقه بوده است، یعنی زمانی که اسقف اعظم سالزبورگ^۲ شخصاً یک سوم ثروت منطقه را در اختیار داشت. از آن زمان دولت همواره وجه توزیع‌کنندگی داشته که مانع آن شده است که ثروتمندان حقیقی زیاده ثروتمند شوند... شمار اندکی از افراد توانایی رقابت با دولت را از نظر ثروت داشته‌اند. خاندان روتشلد که در پایان جنگ‌های ناپلئونی به اندازه فرانسه و بریتانیای کبیر ثروت داشت یک مورد خاص اما استثنایی است. حتی میلیارددرهایی چون کارنگی^۳ یا راکفلر را که بسیار ثروتمند بودند، نمی‌توان با ثروتمندان کنونی مقایسه کرد. این مرا به یاد جمله مشهور راکفلر هنگام مرگ بانکدار بزرگ امریکایی، جی. پی. مورگان^۴ می‌اندازد که ثروتش آن قدر بود که به او اجازه گردآوری یکی از مجموعه‌های خارق‌العاده هنر مدرن را داده بود. مورگان ثروتی حدود ۸۰ میلیون دلار برجانهاد، چیزی که در دهه ۱۹۲۰ مبین مبلغ قابل توجهی بود. اما راکفلر وقتی خبردار شد گفت: «ما را بگو که همیشه خیال می‌کردیم [مورگان] ثروتمند است.» تمام این ثروت‌های بزرگ از

ثروتهایی که امروز در دست بیل گیتس ژرژ سُرُس^۱ یا تد ترنر^۲ جمع شده‌اند کمتر است. تردید دارم که مثلاً کارنگی که مع‌هذا در دوران خود بیش از هر کس دیگری پول صرف امور خیریه کرد، مانند تد ترنر توانایی پرداخت بدهی امریکا را به سازمان ملل متحد می‌داشته است. همین‌طور سُرُس، که مانند کارنگی مبالغ عظیمی صرف آرمانهای والامنشانه کرده است، اذعان دارد که تمام چیزی که می‌دهد تأثیر ناچیزی در کل ثروت او می‌گذارد.

اهمیت ثروتی که امروزه در اختیار بعضی از افراد است، مطلقاً باورنکردنی است. روی هم رفته ثروتی که در اختیار یک درصد جمعیت جهان است، هنگفت است. این امر چگونه در سیاست تأثیر می‌گذارد؟ روشن نیست. ایالات متحد امریکا به ما نشان می‌دهد که چگونه اشخاص می‌توانند مبارزه بر سر ریاست جمهوری را سازماندهی کنند یا از طریق منابع مالی خود بر آن به نحو قابل ملاحظه‌ای تأثیر بگذارند. ثروتمندان امروز توانایی تحقق بخشیدن به چیزی را دارند که در گذشته فقط به دست سازمانهای جمعی قدرتمند تحقق می‌یافت. مطمئن نیستم که پیامدهای عمیق این پدیده را بشود به‌طور کامل درک کرد.

۴. از چپ چه مانده است؟

پرسش. گفت وگویی ما تا اینجا چپ را، یا حداقل آن چه را از چپ مانده است، زیر سؤال برده است. چپ در اکثر دولتهای اروپایی، حتی در ایالات متحد آمریکا به نوعی حاضر است، نظر شما درباره آینده چپ در قرن بیست و یکم چیست؟ آیا چپی وجود خواهد داشت؟ آیا چپ در حال احیاست؟ ارزشهایش چه خواهند بود؟

پاسخ. چپ هنوز وجود دارد، چون همیشه بین راست و چپ تفاوت هست. البته راستیها معمولاً عکسش را می گویند. این تمایز در سنت تاریخی بلندی که به انقلاب فرانسه می رسد، جای دارد. این سنت بدون تردید در این دو قرن تحول یافته، اما ما باید از خودمان پرسیم که آیا تقسیم جناحهای سیاسی به چپ و راست اجتناب ناپذیر است، و مستقل از مفهوم مشخص آن در دوره های معین، باید برجا بماند؟ همیشه می توان سیاستهایی را تصور کرد که پیرامون این دو قطب شکل نگرفته باشند، هر چند تمایز بین دولت و جناح مخالف – که ذاتی کارکرد دموکراسیهای پارلمانی است – ولو تفاوتی برنامه ای بسیار ناچیز باشند، منتفی شدن آن را دشوار می کند. به همین دلیل گمان می کنم که این تقسیم بندی که چه از نظر ایدئولوژیک و چه از نظر اجتماعی در طول خط تقسیم چپ و راست بیان می شود، در قلمرو سیاسی برجا بماند.

البته مفهوم چپ، به خصوص طی دهه های اخیر تغییر کرده است. آنچه، حداقل در کشورهای توسعه یافته تغییر نکرده است، مخرج مشترک ایدئولوژیک است که اساس بیشتر اصطلاحات چپ را تشکیل می دهد و به

درجات گوناگون به انقلاب انگلیس ارجاع می‌دهد که خودش سرچشمه انقلابهای امریکایی، فرانسوی و بالاخره روسی است. امروز هم بیشتر مردم که خود را چپی می‌دانند به این یا آن وجه این سنت انقلابی و به ارزشهای مربوط به آن مراجعه می‌کنند. در بخش وسیعی از جهان سوم الزاماً چنین نیست، اما در غرب این پیوند برجاست.

روی هم رفته، راست در این میراث انقلابی سهم نیست ولو مدرنترین جناح آن یا بعضی عناصر آن، از جمله مفهوم حکومت مبتنی بر قانون اساسی را جذب کرده باشد. در جنگ سرد به خصوص سعی کردند بخشی از این سنت را جدا کنند، کوشیدند لیبرالیسم مدرن را با این استدلال که این شاخه به کمونیسم منجر شده و با آزادیهای مدرن جور نیست، از شاخه انقلابی آن جدا کنند. فرانسه نمونه تلاش برای قطع تداوم سنت چپ و از بین بردن احساس عمیق تعلق به خانواده‌ای است که تأمین کننده انسجام چپ بود. به نظر نمی‌رسد که این تجربه به خصوص از هنگام فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی موفق بوده باشد. وجود چنین احساسی درجه‌ای از قوام ایدئولوژیکی به چپ سیاسی اعطا می‌کند.

البته تمایز بین چپ و راست مراحل گوناگونی را پیموده است. در آغاز، چپ برای سرنگون کردن حکومت‌های مبتنی بر نظام سلطنتی، مطلق‌گرا و اشرافی به نفع ایجاد حکومت بورژوازی مبارزه می‌کرد. این چپ، چپی بود معتدل که خواهان بسیج توده‌ها در راه تحقق اهداف سیاسی خاص خود بود. چپ در آغاز فعالیتش، آمادگی انقلابی بودن را داشت. مثلاً اعضای ویگ^۱ در انگلستان نه با اتحاد با اشرافزادگان دیگر بلکه با اتحاد با رادیکال‌های طبقه متوسط حزب لیبرال را تشکیل دادند. هنگام انقلاب فرانسه، ویگ‌های قدرتمند، دوک‌ها یا مالکان خانه‌های اربابی از قیام‌های آن

۱- Whig، حزبی که معتقد به نظریه‌های حکومت مشروطه و تسامح دینی مطرح شده توسط جان لاک بود و اعضای آن بیشتر زمینداران طبقه متوسط و مردمان تجارت پیشه‌ای بودند که عده زیادی از آنان از کلیسا جدا شده بودند. -م.

سوی مانش پشتیبانی کردند، همان‌طور که بعدها با ناپلئون همدلی نشان دادند. در بخش اعظم قرن نوزدهم، تمایز بین حزب تغییر و حزب ثبات یا، به نحو اخص، بین حزب پیشرفت و حزب نظم ادامه یافت. چپ در جناح تغییر جای داشت و موافق تغییرات سیاسی و اجتماعی بود. امروزه هم، این اصطلاحات از آنجا که چپ به طرفدار پیشرفت خواندن خود ادامه می‌دهد، تداوم دارد. دگرگونی‌های پدید آمده در ساختار طبقاتی جامعه رفته رفته این وحدت را مانند تیزاب خورده‌اند. اشراف قدیم قدرت را ناگزیر تسلیم کردند یا آن را با بورژوازی جدید که با بعضی از تغییرات بنیادین مخالف نبود، تقسیم کردند. به همین دلیل در قرن بیستم و به خصوص در نیمه دوم آن، ماهیت محافظه‌کاری تغییر یافته است و دیگر مبین نظم و ثبات به‌شمار نمی‌آید و ویژگی‌های جدیدی به خود گرفته است. بعضی از یادبودهای این بیزاری از تغییر – به‌خصوص آنهایی که از طریق انقلاب فرانسه باب شدند – هنوز هم وجود دارد (کلیسای کاتولیک رومی بهترین نمونه آن به‌شمار می‌آید). اما شمار ارتجاعیون به مفهوم قرن نوزدهمی آن روز به روز کمتر شده است، یعنی شمار اشخاصی که در تلاش به عقب راندن عقربه تاریخ‌اند. گمان نمی‌کنم که ژان پل دوم هم بازگشت به گذشته را امروز ممکن بداند.

در دهه ۱۹۷۰ شاهد سربرآوردن جریان محافظه‌کارانه نیرومندی بودیم که با تغییرات اجتماعی بنیادین موافق بود. نولیبرالیسم در اقتصاد و در سیاست پدیده جدیدی است که در آخرین بخش قرن بیستم پدیدار شد. شخصیت‌های واقعاً دست راستی مانند تاچر و ریگان ابداعات بنیادینی در آمیخته با مضامین سنتی‌تر راست، نظیر میهن‌پرستی، نخبه‌گرایی و غیره ارائه دادند.

اما این بیست یا سی سال اخیر برای تحوّل چپ اگر نخواهیم بگوییم مهم‌تر، در هر حال مهم بوده‌اند. جریان جدیدی، در واقع جریان محافظه‌کاری سربرآورده است که خواهان حفظ وضع موجود، اگر نه بازگشتی

واقعی به عقب است. سبزه‌ها را در نظر بگیرید: از نظر سیاسی، در کل، این جریان مشابه جریانی از چپ است. با تمام این احوال تردیدی وجود ندارد که این جریان خواهان متوقف کردن دگرگونیهای اقتصادی و تکنولوژیکی یا حداقل کنترل آنهاست. به عبارت دیگر آرزومند متوقف کردن پیشرفت است. به این ترتیب در چپ آمیزه عجیبی پدیدار شده که در آلمان قابل تشخیص است، آمیزه‌ای از طرفداران سنتی پیشرفت که با نیروهایی که ترجیحات دیگری دارند و با پیشرو بودن به مفهوم تحت‌اللفظی کلمه فاصله دارند، متحد شده‌اند. تمایز قدیمی حزب نظم و ثبات با حزب پیشرفت دیگر فعلیت ندارد.

پرسش. حال قدری به تحول چپ سوسیالیست، که نیای چپ در قدرت کنونی در بیشتر دولتهای اروپایی است، بپردازیم....

پاسخ. دوره دوم فعالیت چپ در قرن نوزدهم، تحت تسلط شکاف توده‌ها و طبقات مسلط صورت گرفت و معطوف مبارزه طبقاتی بود. فقیرترین اقشار مردم، که کارگران بودند گاه با چپ سنتی، اما اغلب تنها، به صورت نهضت سازماندهی شدند. در قرن بیستم نیز این چپ، که پیرامون جنبش کارگری و احزاب سوسیالیستی کارگری شکل گرفته بود، در بیشتر کشورهای اروپایی ادامه حیات داد. این جنبشها سه هدف داشتند:

۱. دستاوردهای چپ لیبرال قدیم را پذیرفتند و متعلق به خود کردند (حکومت مبتنی بر قانون اساسی، حقوق مدنی و حقوق شهروندان).

۲. برای دموکراسی سیاسی، مشارکت و تفوق توده‌های مردم در سیاست مبارزه کردند. چه بسا فراموش می‌شود که دموکراسی سیاسی نسبتاً جوان است. جنبش کارگری اهرم اصلی بسط دموکراسی بود؛ حق‌رأی یگانه خواسته‌ای بود که احزاب سوسیال-دموکرات برای آن اعتصابات عمومی به راه انداختند. اوضاع در امریکا بسیار متفاوت بود، چون دموکراسی، برخلاف اروپا زودتر در آن مستقر شده بود و چپ

هیچ‌گاه به‌صورت جنبش کارگری مستقل در آن سازماندهی نشد.
۳. آنان برای حقّ امرار معاش تک‌تک افراد، رونق اقتصادی و حقوق اجتماعی مبارزه کردند.

مشخصه این مرحله خاصّ از تاریخ چپ که به‌خصوص تحت تأثیر جنبشهای کارگری قرار داشت، آمیزه مطالبات قضایی، سیاسی و اجتماعی است. این امر الزاماً موجب گسستن وحدت چپ نشد. در بعضی از کشورها، این وحدت که دامنه آن از مرکز میانه‌رو و لیبرال طیف سیاسی تا چپ افراطی گسترده بود، مستمرّ بود. در ایالات متحد امریکا این چپ جدید در حزب دموکرات باقی ماند و در بریتانیای کبیر اتحاد خود را با حزب لیبرال حدّ اقل تا جنگ جهانی اول حفظ کرد. این انقلاب روسیه بود که این وحدت سنتی را با تقسیم چپ به دو جریان از هم گسست.

پرسش. بر سر این چپ دوم که تا تصرف کاخ زمستانی متحد ماند، چه آمد؟
پاسخ. پس از جنگ جهانی اول چپ به تعدادی از اهداف خود رسید، دموکراسی و حقّ رأی عمومی تصویب شد هرچند که تصویب آن برای مردان با سرعت بیشتری انجام شد تا زنان. بعضی از حقوق اجتماعی و اقدامات مربوط حمایت اجتماعی دیگر نیز گاه با سرعتی حیرت‌انگیز اعمال شد. باید به یاد داشته باشیم که مطالبات اصلی‌ای که منشأ تظاهرات اول ماه مه سازمان یافته از سال ۱۸۹۰ بود، هشت ساعت کار روزانه بود که در تمام اروپا پس از ۱۹۱۸، حدّ اقل از نظر قانونی تعمیم یافت.

پس از جنگ جهانی دوم، شرایط مادی و نظامهای حمایت اجتماعی به نحو قابل ملاحظه‌ای بهبود یافتند. در سال ۱۸۹۰ عبارات سرود بین‌الملل هنوز دارای مفهومی واقعی بودند، اما پس از ۱۹۶۰ دیگر مشکل می‌شد باور کرد که «محکومان به گرسنگی» ماده «قیام» به راستی در شرف مرگ باشند! تفاوت تمام و کمالی پدید آمده بود. منظورم این

است که موفقیت عملی چپ برنامه آن را تضعیف کرده بود. در چپ جدید، سوسیالیسم آرزوی اصلی جنبشهای کارگری شده بود. آنان خواهان تغییری بنیادی بودند که همان پایان کاپیتالیسم و جایگزینی آن با جامعه‌ای به کلی جدید بود. حال که به گذشته می‌نگریم می‌توانیم بگوییم که سوسیالیسم رؤیایی ناکجاآباد بود یا چیزی بیش از شعاری آشوب برانگیز نبود، چون تا انقلاب روسیه، خود چپ سوسیالیست هم نمی‌دانست در صورت پیروزی چه کار باید بکند. هیچ بحث جدی درباره شیوه سوسیالیستی کردن اقتصاد وجود نداشت. به طور کلی گمان می‌رفت که اقتصاد بر پایه الگوی کاپیتالیستی دوران، که بعضی از بخشهای فعالیتهای اقتصادی در دست مؤسسات دولتی بود، اداره خواهد شد. تئوری سوسیالیستی بیش از آنکه پروژه واقعی ایجاد جامعه‌ای متفاوت باشد دربردارنده نقد واقعیت کاپیتالیستی بود. و این سخن در مورد مارکسیستها نیز صادق است.

پس از اولین جنگ جهانی، مسئله ملی کردن اقتصاد به نحو عاجل برای آلمان و اتریش برای اولین بار مطرح شد. این دو کشور که در ۱۹۱۹ و ۱۹۲۰ به راستی به زانو درآمده بودند. برای کارشناسان بورژوایی انتقاد به سوسیالیستها به دلیل ناتوانیشان در مطرح کردن کوچکترین پیشنهادی درباره روش دستیابی به سوسیالیسم آسان بود. یگانه الگویی که در اختیارشان بود، شیوه کارکرد اقتصاد جنگ بود، همان فرمولی که بلشویک‌ها هم به اجرا نهاده بودند.

طی جنگ و پس از آن جنبش سوسیالیستی به یک جناح سوسیال دموکرات و یک جناح کمونیست و انقلابی تقسیم شد. جناح سوسیال دموکرات، حزب اصلاح طلب حکومت شد. میانه‌روها اهداف سابق چپ را که بیشترشان به خصوص در اسکاندیناوی تحقق یافته بود، حفظ کردند.

از سال ۱۹۴۵ تا اواسط دهه ۱۹۷۰ با سربرآوردن و پیروزی Welfare State

(دولت رفاه) تمام انتظارات میان‌روها عملاً تحقق یافته بود.

این جنبشها حداقل به میزان ناچیز درگیر مبارزه برای دگرگون‌سازی اجتماعی بودند، درست است که بسیاری از سوسیال دموکراتها مانند رهبران حزب کارگر در سال ۱۹۴۵ به‌طور نظری خواهان پدید آمدن جامعه‌ای متفاوت و سوسیالیستی بودند و از مداخله‌گرایی دولت در اقتصاد هم از نظر مدیریت و هم مالکیت تمجید می‌کردند، اما این امر به خودی خود پروژه‌ای سوسیالیستی به‌شمار نمی‌آمد. فراموش نکنیم که کینز در تمام زندگی خود از حزب لیبرال پشتیبانی کرد و در دخالت دولت بی‌شک سیاستی عمل‌گرا و تجربی می‌دید. عجب‌ا که این‌لنین بود که دریافت که ملی‌کردن صنایع فی‌نفسه عملی انقلابی به‌شمار نمی‌آید. اداره‌راه آهن و ارائه خدمات عمومی در کشورهای متعدد که نه سوسیالیست بودند و نه می‌خواستند سوسیالیست باشند، توسط دولت صورت می‌گرفت.

جناح سوسیال دموکرات چپ سیاسی‌ایمان خود را به جامعه‌ای پسا کاپیتالیستی، با این اعتقاد مبهم حفظ کرد که مالکیت و اداره امور عمومی ممکن است با زمان به سمت چیز بهتر و بی‌سابقه‌ای تحوّل یابد.

بلشویکها یگانه کسانی بودند که می‌خواستند جامعه‌ای سوسیالیستی را پی‌ریزی کنند. در دهه ۱۹۶۰ و حتی در دهه ۱۹۷۰ مسلّم شد که این پروژه شکست خورده است. به‌علاوه معلوم شد که نظام بلشویکی توانایی تغییر دادن خود را ندارد و سرانجام فروپاشید. این ورشکستگی و تغییرات که پس از ۱۹۷۳ در پایان عصر زرّین سوسیال دموکراسی روی داد، ایدئولوژی سوسیال دموکرات را نیز تضعیف کرد. تیر خلاص به طرف آن با بسط مکتبهای اقتصادی نولیبرال شلیک شد که سیاستهای اقتصادی موسوم، به «نو صنف‌گرا»^۱ را - بعضاً به دلیل آنکه دیگر نمی‌توانستند عمل کنند - مقصر می‌دانستند. پیشرفتهای جهانی شدن اقتصاد

پایه‌های چپ سوسیال دموکرات را با لطمه زدن به قابلیت آن در دفاع از وجه اجتماعی‌اش در سطح ملی سست کرد. این امر از طریق اجرای سیاست مالی بازتوزیع، تدابیر حمایت اجتماعی و برانگیزش اقتصاد کلان اشتغال کامل تحقق یافت.

ریشه بحران فکری چپ در بحران‌های دوقلوی شاخه‌های بلشویکی-انقلابی و سوسیال دموکرات چپ نهفته است.

پرسش. بحران فکری؟ آیا مسئله چپ بحران فکری است؟ بحران آگاهی نیست؟
پاسخ. همین‌طور است این وجه از نظر من از تغییرات پدید آمده در ماهیت تولید اساسی‌تر است، از زوال صنعتی شدن یا رشد صنایع دارای تکنولوژی پیشرفته مهمتر است، چون زوال طبقه کارگر، که پایه اجتماعی چپ بود، بعد از دهه ۱۹۷۰ آغاز شد.

البته کاهش شمار کارگران در ایالات متحد آمریکا از دهه ۱۹۶۰ آغاز شد، اما در نقاط دیگر غرب، ۱۹۴۵ تا ۱۹۷۰ رشد اقتصادی آن قدر شدید بود که به رغم ابداعات تکنولوژیکی، شمار کارگران افزایش یابد یا ثابت بماند. حتی در بریتانیای کبیر و شاید هم در بلژیک کارگران اکثریت جمعیت را تشکیل می‌دادند.

پس هیچ دلیلی وجود نداشت برای آنکه در دهه ۱۹۷۰ چپ پایه اجتماعی پیشینش را حفظ نکند. با این همه چپ دچار بحرانی جدی بود که من آن را ناشی از تحقق اهداف آن و بهبود بسیار بارز شرایط کارگری می‌دانم. برنامه چپ دیگر با واقعیات جدید منطبق نبود؛ چپ - در غیاب الگوی جدیدی برای جامعه - نه می‌توانست پی‌ریزی جامعه‌ای متفاوت را پیشنهاد کند و نه آنکه جامعه را اصلاح کند، چون جناح سوسیال دموکرات چپ خود را به دفاع از آنچه تحقق یافته بود محدود می‌کرد. به همین علت عمر این چپ پایان گرفت.

پرسش. آیا چپ سوسیالیستی وجود دارد؟

پاسخ. از آغاز دهه ۱۹۶۰ چپ جدیدی پدید آمده است. مسئله این است که

این چپ نه از پایه اجتماعی محکمی که پشتیبان چپ کارگری بود، برخوردار است، و نه دارای پایه انتخاباتی نیرومند است. این چپ حتی پروژه‌ای برای اجتماع هم ندارد. امروزه، جنبشهای متعددی که خود را متعلق به این جناح می‌دانند، گرایش دارند به اینکه فعالیتشان را فقط به یک مسئله منحصر به فرد اختصاص دهند. جنبش زنان بهترین نمونه آن است. این جنبش بالقوه شالوده اجتماعی عظیمی دارد و با این همه حتی از نظر مسائل خاص زنان از برنامه بسیار محدودی دفاع می‌کند.

محیط‌گرایان نمونه دیگر این چپ‌اند. تمام این گروه‌ها به طیف چپ تعلق دارند. سبزه‌ها را حتی جایی که به احزاب سیاسی واقعی تبدیل شده‌اند، فقط می‌توان جزو جناح چپ دانست؛ در ایالات متحده امریکا آنها را باید جزو دموکراتها و در بریتانیای کبیر جزو حزب کارگر به حساب آورد. جایی که سبزه‌ها نیروی سیاسی مستقلی را تشکیل می‌دهند، بیشتر با سوسیال دموکراتها متحد می‌شوند تا با جناح راست. اما این چپ سوم از نظر سیاسی اهمیتی ندارد و به چشم آمدن فعالیت خود را قبل از هر چیز وامدار بحران چپ سیاسی سنتی است.

پرسش. در بحران چپ وجه دیگری نیز وجود دارد، و آن زوال سیاست است به عنوان نیروی محرکه تغییر جامعه چه در امریکا و چه در اروپا، مردم نسبت به سیاست، هم از نظر شرکت فعالانه در آن و هم به طور ساده‌تر از نظر شرکت در انتخابات روزبه‌روزی احساس تر می‌شوند. آنها به خصوص به کیف پولشان، تعطیلاتشان، دردهای کوچکی‌شان توجه دارند. حال آنکه چپ در تجربه جمعی از سیاست تبلور می‌یافت و از فردگرایی نفرت داشت.

پاسخ. باید گفت که حتی چیز عمیقتری چپ را به شدت تضعیف کرده است. چگونه می‌شود آن را تعریف کرد؟ از نظر اقتصادی این امر به جامعه مصرفی مربوط می‌شود؛ و از نظر فکری به یکسان دانستن آزادی با گزینش فردی بدون مراجعه به پیامدهای اجتماعی آن. از این نظر، گسستی در جهان سنتی

که چپ در آن سهیم است، روی داده است. در گذشته گمان نمی بردند که مبارزه برای آزادی فردی مغایر مبارزه برای رهایی جمعی باشد. تعارض بین این دو خواسته در پایان قرن بیستم هرچه آشکارتر شده است. خصوصی سازی جامعه و ضعیف شدن احساس هویت اجتماعی مشترک به چپ به شدت لطمه زده است، چون چپ برای اهداف اجتماعی مبارزه کرده و عدالت اجتماعی را پیگیری کرده بود. در این امر مسئله ای جدی و بسیار گسترده نهفته است چون آنچه به چپ اجازه عمل کردن به صورت جمعی را می داد، همان چیزی بود که به دموکراسی اجازه عمل کردن می داد. دموکراسی وجود دارد، چون سازماندهی مردم و واداشتن آنها به عمل جمعی ممکن است و تا وقتی چنین چیزی ممکن باشد دموکراسی نیز وجود خواهد داشت. اما در حال حاضر بسیج مردم برای هر نوع تشکل سیاسی و نه فقط برای چپ، دشوار شده است. این هم درست است که منافع خصوصی و خودپرستانه ارزشهای چپ را مانند تیزاب خورده اند، همان طور که در این سالهای اخیر در بریتانیای کبیر با متلاشی شدن تدریجی همیاری گرایبی شاهد آن بوده ایم. ببینید چه بر سر شرکتهای اعتباری مسکن آمده است. این تعاونیهای پس انداز در دورانی تأسیس شدند که کارگران فقیر حتی نمی توانستند پول کافی پس انداز کنند و مجبور بودند که به نحو جمعی ترتیب حل مشکلات خود را بدهند. منافع حاصل از تأسیس آنها زیاد بود و این ساختارها اهمیت اقتصادی کسب کرده بودند. امروزه این مؤسسات یکی پس از دیگری به شرکتهای خصوصی معمولی تبدیل شده اند که صاحبان سهامشان سود سهام دریافت می دارند. اعضا این تحوّل را پذیرفتند و به نفع تبدیل تعاونیها به بانکها یا شرکتهای دیگر رأی دادند، چون پول کمی از این تبدیل به دست می آوردند. نه اداره کنندگان موافق این تغییر بودند و نه عقل از آن دفاع می کرد. اگر این شرکتهای به صورت تعاونی باقی مانده بودند، منافعی که به طور قطع بیشتر بود، اما مردم

نمی‌توانند در برابر وسوسه به دست آوردن ۱۵۰۰ یا ۳۰۰۰ یورو که شاید صرف رفتن به تعطیلات شود، مقاومت کنند. ترجیح می‌دهند چیزی را که دارای ارزش اجتماعی والایی است به نفع سود بی‌واسطه‌ای که در کوتاه مدت عایدشان می‌شود، رها کنند. در این رفتار خطری جدی مشاهده می‌شود.

درگیر کردن مردم در اقدامات جمعی روزبه‌روز دشوارتر می‌شود. تا وقتی فقیرند، به اقدامات جمعی علاقه دارند، چون بدون آن نمی‌توانند چیزی به دست آورند. در عوض، همین که نیازشان مرتفع می‌شود، گمان می‌کنند با دنبال کردن منافع خاص خود، چیز بیشتری به دست می‌آورند.

با این همه، این دو ستون اصلی سنت چپ همواره ثابت است. از سه کلمه شعار انقلاب فرانسه، برادری دیگر چندان اهمیتی ندارد، فقط آزادی و برابری اهمیت خود را حفظ کرده‌اند. ما می‌دانیم که منظورمان از آزادی چیست. در مورد برابری هم باید گفت که امروزه مشخصاً به معنای ارائه خدمات اجتماعی و باز توزیع قطعی توسط دولت است. این چیزی است که بازار نمی‌تواند ارائه آن را تضمین کند. حتی حماسه سرایان محافظه کار تاچرگرایی که بیش از هر جریان راست دیگری دگرگونیهای اجتماعی بنیادینی را به نفع بازار افتتاح کردند، امروزه عقب‌نشینی کرده‌اند و پذیرفته‌اند که تأمین بهداشت، آموزش و پرورش یا سایر نیازهای اساسی مثلاً افراد سالمند از جمله وظایفی است که اساساً بر دوش دولت است و به قلمرو دولتی تعلق دارد.

پرسش. به عبارت دیگر، برخلاف ادعای تاچر، چیزی به نام جامعه وجود دارد؟ پاسخ. به طور قطع. همان‌طور که می‌دانیم جامعه نه فقط وجود دارد، بلکه چیزی هم وجود دارد که جامعه آرزومند آن است و ممکن نیست با تعقیب منافع خصوصی تحقق یابد. کالاهایی به نام کالاهای عمومی وجود دارد که فقط ممکن است به‌طور جمعی و در جهت منافع عموم فراهم شود. توجه

داشته باشید که حتی در دوره تاجر هم محافظه کاران بریتانیایی جرئت نکردند که خصوصی کردن را در بخشهایی چون بهداری از حدود خاصی فراتر ببرند.

پوسش. به تحلیل چپ کنونی پردازیم که از خاکستر برخاسته و در اروپا تقریباً همه جا در قدرت است. این چپ انواع گوناگون به خود گرفته است. یکی از انواع آن کاملاً به ارزشهای آزادی فردی، حتی از نظر اقتصادی گرویده است: «ای کاش مردم ثروتمند شوند تا اوضاع بهتر شود، چون ما منابع هرچه بیشتری برای بازتوزیع در اختیار خواهیم داشت.» این چپ تونی بلر است که به عقیده من از هدف باز توزیع انصراف حاصل نکرده است. نظر شما درباره این نگرش چیست؟

پاسخ. تصور می‌کنم که در چپ هیچ کس نیست که بتواند بازار را جامعه مطلوب تلقی کند، چون، همان طور که قبلاً گفتیم، کارهایی هست که از عهده بازار بر نمی‌آید. برای من، تمام چپها - حتی چپهای میانه رو - باید بازوسپن^۱ همراه شوند بگویند: «بازار جزو اساسی اقتصاد است، شاید هم برای ثروت آفرینی جزو تعیین کننده اقتصاد باشد، اما ما نمی‌توانیم جامعه بازار را بپذیریم. از اقتصاد بازار استقبال می‌کنیم، اما به جامعه بازار پشت می‌کنیم.» با آنکه من از عقیده شخصی تونی بلر خبر ندارم، اما می‌بینم که دولت کارگر ترجیح می‌دهد که نوعی از بازتوزیع را تأمین کند و در محدوده‌ای که خطر از دست دادن رأی دهندگانش برایش پدیده آورده است تلاش فراوانی به خرج می‌دهد. سیاست وزیر دارایی بریتانیا، گوردن براون^۲ هم تلاشی است در جهت بازتوزیع، هرچند این تلاش با جسارت صورت نمی‌گیرد. به طور قطع این کار برای به دست آوردن نتایج مهم بهترین استراتژی به شمار نمی‌آید، اما در هر حال نشان دهنده آن است که بازار نمی‌تواند همه مسائل را حل کند.

باید اذعان کنیم که یک یا دو دولت چپی به طور کامل به سیاست بازار گرویده‌اند. مثلاً دولت فیلیپ گونزالس^۳ در اسپانیا، اما حتی در این مورد نیز با

ذهنیت تاجر و ریگان این انتخاب انجام نشده است. آنان این نوع اقتصاد را اجرا کردند، چون مجبور بودند و در آن زمان راه دیگری نداشتند یا برای آنکه تغییرات اعمال شده به دست دیگران بازگشت ناپذیر بودند. اینها بیشتر تصمیمات تجربی بودند تا تصمیمات اصولی. نمی دانم این امر در مورد تونی بلر صدق می کند یا نه، چون او پیش از هر کس دیگر در اروپا امروزه به تاجری شلوار پوش شبیه است آن قدر که از ایفای نقش فرمانده جنگی آشکارا محضوظ می شود.

از سوی دیگر می توانم چپ میانه روی را مجسم کنم که به خود بگوید: «ما برای متمایز شدن از جناح راست جز انطباق خود به صورت عینی کاری نمی توانیم انجام دهیم.» این به عقیده من استدلال کلینتن است. می توان به کلینتن انتقاد کرد چون حرفش با عملش وفق نمی کند، اما شیوه بیانش حاکی از آن است که ارزشهایش به طور غریزی با ارزشهای سنتی چپ همسان است. به همین دلیل خیلی از امریکاییها را از خودش ناامید کرد، خیلی بیشتر از آن تعدادی که تونی بلر در بریتانیا مایوس کرد. بلر هیچ گاه به سنت حزب کارگر تعلق نداشت، ما پیش از انتخابش هم این را می دانستیم؛ در عوض وقتی کلینتن رئیس جمهور امریکا شد، همه صفات لازم برای یک دموکرات اصیل را دارا بود.

پوسش. چپ وفادار به سنت قدیم باز توزیع هنوز وجود دارد، یا باید بگوییم شاید، قبل از استعفای اسکار لافونتن چنین چپی وجود داشت. این چپ هواخواه گرفتن مالیات سنگین از کار و مؤسسات، و تأمین هزینه های اجتماعی بالا بود. در این بخش بجز نیروهایی که خود را متعلق به سنت کمونیستی می دانند یا بخشی از حزب سوسیال دموکرات آلمان، نیروی دیگری را نمی بینیم. آیا به نظر شما برای چپ این سیاست واقعینانه است؟ لافونتن شکست خورد...

پاسخ. به گمان من لافونتن برای این شکست خورد که جهان مالی چه در آلمان و چه در خارج از آن در برابرش قد علم کرده بود. این واقعیت که بازارها

در برابر دولت دست راستی یا چپی به یک شیوه واکنش نشان نمی‌دهند یکی از بهترین دلایل ادامه حیات راست و چپ است. آنچه در مورد حزب کارگر جدید بریتانیا تعجب آور است، این است که موفق شد بازارها را متقاعد کند که دیگر به چپ تعلق ندارد. در عوض بازار به میتران اجازه نداد که سیاستی را که در دهه ۱۹۸۰ آغاز کرده بود، ادامه دهد، و لافونتن نیز به نوبه خود نیروی بازار را کشف کرد. درست یا نادرست، اوضاع از این قرار است.

برای پاسخ دادن به سؤال شما باید بگویم که گمان می‌کنم سیاست اسکار لافونتن از این نظر واقعینانه نبود. سیاست حزب سوسیال دموکرات آلمان بایست بیشتر به سیاستهای دولتهای اروپایی چپ میانه (نظیر سیاست ژوسپن) نزدیک شود. لافونتن در قیاس با ژوسپن زیادی چپ بود.

پرسش. سنت دیگری هنوز وجود دارد که شما آن را سوسیال مسیحی می‌نامید، که جریانی است لیبرال بر زمینه مسیحیت و در پی ریزی اروپا نقش تعیین کننده داشته است. این همان چیزی است که آن را «الگوی رایینی» می‌نامیم و رئیس جدید کمیسیون اتحادیه اروپا رومانو پارودی^۱ تجسم آن است. این الگو حتی در وطن اولیه خود در جنگ بحرانی شدید دست و پا می‌زند، البته برای چپ آن قدرها دلنشین نیست که حیاتش به صورت محافظه گرایی خیرخواهانه خاتمه یابد. آیا این سنت از نظر شما به چپ اروپایی تعلق دارد؟

پاسخ. با شما موافقم: بازگشت به سنت سوسیال مسیحی نشانه ضعف چپ سنتی است. ما درباره آن قبلاً بحث کرده ایم: این که پاپ یگانه شخص دارای شهرت جهانی است که کاپیتالیزم را محکوم می‌کند، کمی مایوس کننده است. باید به یاد آوریم که حزب کارگر به ورود در اتحادیه اروپا رأی داد، چون حضور نیرومند سوسیالیستهای مسیحی حداقل حقوق اجتماعی را که محافظه کاران تاچر تضمین نمی‌کردند، تضمین می‌کرد. در واقع این یکی از

نشانه‌های ضعف است. با این همه راغبم که سنت سوسیال مسیحی را فی نفسه به نحو مثبتی ارزیابی کنم.

پرسش. اگر اجازه بدهید می‌خواهم سناریوی چهارم و آخر را در مورد چپ مدرن طرح ریزی می‌کنم، شما باید به من بگویید نظرتان درباره آن چیست. چپ و راست از یکدیگر نامتمايز شده‌اند؛ در قرن بیست و یکم تنها خط فاصل، خط فاصل بین طرفداران پیشرفت و محافظه کاران است. برای طرفداران پیشرفت، رقابت مبین راه جدید ابراز استعداد شخصی در مقتضیات برابری فرصت است. دسته دیگر ستایشگر حفظ برتریها و امتیازات نو صنف گرایانه از جمله امتیازات آریستوکراسی کارگری و سندیکاهاى آن است. مخاطب دسته اول جوانان و مخاطب دسته دوم بازنشستگان‌اند.

پاسخ. در سخن شما حقیقتی نهفته است. بخش اعظم چپ در واقع به نیروی تبدیل شده است که می‌کوشد چیزی را که در گذشته خوب بوده حفظ کند و یا حداقل جلو تغییر یا فرسایش آن را بگیرد. از طرف دیگر، شما نمی‌توانید راست را تنها با حمایت آن از اقتصاد رقابتی غیر قابل کنترل یکی بدانید. شما به وضوح اهمیت عناصر دیگری را که کارتها را در هم ریخته‌اند، دست کم گرفته‌اید. مثلاً مسئله ملت‌گرایی یا میهن پرستی را که دیگر صرفاً این سو یا فقط آن سو یافت نمی‌شود.

من فقط در مورد مسئله جوانها و پیرهاست که با شما اصلاً موافق نیستم. درست است که بسیج اشخاص سالمند در زمینه حفظ دستاوردهای اجتماعی بدون تردید ساده‌تر است، اما گمان نمی‌کنم که سیاست — هرچه باشد — تأثیر زیادی بر جوانان داشته باشد. غیرسیاسی شدن جوانان یکی از حادترین و پیچیده‌ترین مسائل دوران ماست. مشکل بتوان پیش‌بینی کرد که نقششان در سیاست در قرن بیست و یکم چه خواهد بود. بدون تردید این نقش برای گروههای پیشتاز کوچک مهم خواهد بود، اما نه الزاماً به مثابه نیروی محرکه تغییر اجتماعی

و به طور قطع نه از نظر انتخاباتی. از نقطه نظر دوم، طبقات متوسط بسیار بیشتر اهمیت خواهند داشت.

هیچ جنبش سوسیالیستی دارای تشکیلات واقعی جوانان نیست. در واقع در گذشته هم چنین تشکیلاتی وجود نداشت. نیروی اصلی سوسیال دموکراتها و کمونیستها جوانان نبودند، خانواده‌های کارگران بودند. به همین دلیل با توجه به زوال این گروه اجتماعی، من در مورد آینده سیاست و نه فقط سیاست چپ بلکه هر نوع سیاستی دچار تردید شده‌ام. جوانان فقط برای دفاع از مسائل خاص، مانند سبک زندگی، محیط زیست، رهایی همجنس‌گرایان یا آزاد سازی مواد مخدر بسیج می‌شوند که از نظر سیاسی اهداف نسبتاً کم‌اهمیتی به شمار می‌آیند.

پرسش. با تمام این احوال در بحران چپ سنتی اروپا عاملی ساختاری وجود دارد. این چپ یکصدسال پیش به مثابه جنبش کارگران صنعت زاده شد و امروز در جامعه‌ای ادامه حیات می‌دهد که مشخصه آن تقلیل‌کاری و اشتغال مستقیم است. چپ چگونه می‌تواند به طبقه متوسط و موج جدید کارگران مستقل رو بیاورد؟ آیا چپ باید از مفهیم دموکراسی‌کارگری به نفع دموکراسی مصرف‌کنندگان صرف نظر کند؟

پاسخ. ماهیت جامعه مصرفی مدرن ایجاب می‌کند که ساختارهای سیاسی با آن منطبق باشند. در تئوری بازار ادعا می‌شود که سیاست لازم نیست، چون فقط حاکمیت مصرف‌کننده دارای اهمیت است: فرض این است که بازار برای مصرف‌کننده حداکثر گزینه‌ها را تضمین می‌کند و به او اجازه رضای همه نیازهایش را می‌دهد. این راه باعث انحراف فرایند سیاسی می‌شود و آن را به محصول فرعی یا محصول اشتقاقی بازار تبدیل می‌کند. این دلیل توسعه خارق‌العاده مشاغل است نظیر روابط عمومی یا مشاوره در ارتباطات یا اجرای سیستم‌هایی نظیر گروه‌های کانونی (Focus groups) در سیاست که الگوهای منتج از پژوهش در بازاریابی به شمار می‌آیند.

این موجب تحلیل رفتن شهروندی می‌شود. اگر مصرف‌کنندگان فقط با اعمال قدرت روزانه انتخاب کالاها یا امکان بیان عقایدشان در هنگام نظرسنجیهای رسانه‌ای به اهدافشان جامه عمل بپوشانند، از شهروندی چه می‌ماند؟ آیا هنوز لازم است که گروههایی از افراد را برای دستیابی به اهداف سیاسی بسیج کرد؟ چنین تحوّل شالوده‌های واقعی سازوکارهای سیاسی را در هم می‌شکند.

ایجاد روابط مستقیم بین سطح پایینی نظام، یعنی مصرف‌کننده با بالاترین سطح آن، یعنی تصمیم‌سازان سیاسی، دیگر جایی برای جوهر سیاست باقی نمی‌گذارد که هابرماس آن را به مثابه سازماندهی مکان عمومی تعریف می‌کند و می‌گوید که عقاید عمومی مردم در بطن آن شکل می‌گیرد و مردم برای دستیابی به اهداف جمعی خود در آن جمع می‌شوند. به عبارت دیگر، استنباط ما از واژه «سیاست» در جوامع دموکراتیک و لیبرال تا امروز همین بود.

این همان چیزی است که در تعبیر تونی بلری چپ مدرن مرا نگران می‌کند، چون به نظر می‌رسد که تونی بلر بیش از هر رهبر چپی منطق بازاریابی را پذیرفته است.

البته برای انواع بسیج‌های توده‌ای هنوز آشکارا جا هست. مثلاً برای تظاهرات عوام‌فریبانه و پوپولیستی پیرامون چهره‌های خاص یا آدم‌های مشهوری که توجه مردم را به خود جلب می‌کنند و هیجان‌انگیزی از آنها را بر می‌انگیزند. مورد پرنسس وایانا نمونه‌اعلای آن است. سبک سیلویو برلوسکونی^۱ که طوری کار سیاسی می‌کند گویی هواداران باشگاه فوتبال را مخاطب قرار داده نوع دیگری از بسیج سیاسی است که به درد جامعه بازار می‌خورد.

این واقعیت سازوکاری کاملاً جدید، پدیدآورده که نسل‌های پیشین از

۱- Silvio Berlusconi، از رؤسای احزاب راست‌گرای ایتالیا. -م.

آن کاملاً بی‌خبرند.

همین حالا است که در می‌یابیم که سیاست چگونه ممکن است به این نحو سازماندهی شود. اما پرسش واقعی این است که آیا این سازوکار را هم‌چنان باید سیاست تلقی کرد این امر فقط به چپ مربوط نمی‌شود، اما در چپ به شدت تأثیر می‌گذارد، چون سیاست راست، که حفظ وضع موجود است، می‌تواند بدون اقدام جمعی چندانی ادامه یابد. قبلاً پدیده‌ای کاملاً شناخته شده در سیاست بریتانیا وجود داشت: وقتی نامزد انتخاباتی بدون برچسب حزبی در انتخابات محلی شرکت و اعلام می‌کرد که به سیاسی کردن قدرت محلی علاقه‌مند نیست، همه می‌دانستند که دست راستی است. غیرسیاسی کردن قدرت خود به خود توان چپ را کاهش می‌دهد.

به‌طور قطع در قرن بیست و یکم باز هم شاهد گردهمایی‌های مردمی خواهیم بود، اما به‌صورتی دیگر، اعلام پایان تاریخ درست نبود، من هم نمی‌خواهم مرتکب اشتباه اعلام پایان سیاست شوم. با این همه، گمان می‌کنم که غیرسیاسی شدن تعداد زیادی از شهروندان خطری است، چون ممکن است آنها را به گردهمایی در خارج از روشهای کار انواع دموکراسیهای سیاسی هدایت کند.

خطر چنین پدیده‌ای را می‌توان در کشورهای چوچون ایالات متحده آمریکا مشاهده کرد که نیمی از انتخاب‌کنندگان بالقوه در رأی‌گیریهای انتخاباتی شرکت می‌کنند. اخیراً در اسکاتلند هم شاهد این پدیده بودیم، چون فقط شصت درصد شهروندان در رأی‌گیری پارلمان اسکاتلند که پس از سیصدسال اولین پارلمانی بود که قرار بود تشکیل شود، شرکت کردند. هر چند فرض این بود که این انتخابات خواست تاریخی مردم منطقه را برمی‌آورد.

در اولین انتخابات افریقای جنوبی برای ریختن رأی در صندوقها

صفهای چند کیلومتری تشکیل شده بود. اما در غرب، انتخابات هرچه بیشتر به وقایعی تبدیل می‌شود که فقط توجه اقلیتی از مردم را جلب می‌کند و اکثریت را به بهای تمامیت فرایند سیاسی بی‌اعتنا باقی می‌گذارد. در ایالات متحد آمریکا جناح راست افراطی حزب جمهوریخواه که قبل از هر چیز از بنیادگرایان تشکیل شده است، در گزینش نامزدها نفوذ زیادی دارد، صرفاً به این دلیل که این فرایند بر انتخابات مقدماتی استوار است که در آن اکثر انتخاب‌کنندگان که جمهوریخواه تلقی می‌شوند، شرکت نمی‌کنند. پوسش. راهی که اغلب توسط چپ جدید برای خروج از بحران دموکراسی انتخاب می‌شود، شکلی از پوپولیسم رسانه‌ای، شکلی از رأی عمومی است که بر پیمانی فاوستی با رسانه‌ها استوار است، اما مانند ماجرای مونیکا لوینسکی^۱ ممکن است که این پیمان برضد سیاست عمل کند و به نحو پیش‌بینی‌ناپذیر در رأی‌دهندگان تأثیر بگذارد. این به نظرم وجه دیگر پدیده‌ای است که شما در حال توصیف آن هستید. آیا تأثیر رسانه‌ها از نظر شما نگران‌کننده است.

پاسخ. بله، همین‌طور است، چون روش دیگری برای پشت‌سرنهاندن فرایند سیاسی به‌شمار می‌آید. اگر توده شهروندان اهمیتی داشته باشد، در این صورت سیاست باید بسیجی، ولو نمادین، مانند نقل مکان برای رأی‌دادن برانگیزد.

سیستم رسانه‌ای از بسیاری جهات جایگزین این بسیج شده است، رسانه‌ها به یک معنا تاچری هستند، چون نه به وجود جامعه که صرفاً به وجود افراد، اعتقاد دارند. آنان رابطه‌بی‌واسطه‌ای با هر فرد، خانه به خانه برقرار می‌کند. انتخابات به‌طور سنتی باعث بسیج مبارزان برای تأثیرگذاری در رأی‌دهندگان می‌شود. امروزه هیچ‌یک از اینها دیگر لازم نیست. در تئوری، نامزدی منفرد می‌تواند از طریق رسانه‌ها تک‌تک افراد را به‌طور خاص مخاطب قرار دهد. از نظر تکنیکی دیگر می‌شود با دستگاه دور فرمان از خانه

۱- Monica Lewinsky، زنی که ماجرای روابط کلپتن رئیس جمهور آمریکا، با او مدتها مهمترین عناوین خبری را به خود اختصاص داده بود. -م.

رای داد. اما اهمیت نمادین فرایند انتخاباتی که باعث بسیج شهروندان، ولو برای یک روز، می‌شود، از نظر من اساسی است چون انسجام جامعه را تأمین می‌کند و این احساس را پدید می‌آورد که اجتماع با تمام حقوق و تکالیف لازمه آن وجود دارد.

نمی‌خواهم بگویم که روش متفاوت دیگری نمی‌تواند جایگزین آن بشود، اما برای کسی که در عصر سیاسی دیگری رشد کرده است، حدس زدن این روش دیگر بسیار دشوار است. می‌ترسم که سیاست هرچه بیشتر غیرسیاسی و خصوصی شود، فرایند دموکراتیک بیشتر فرسایش یابد.

سیاست به دست اقلیتی از اشخاص می‌افتد و سرانجام، مانند مورد ایتالیا، به مثابه چیز بی‌اهمیتی برای زندگی مادی افراد درک خواهد شد. این نه برای چپ مطلوب است و نه برای زندگی اجتماعی.

پوسش. حال که صحبت رسانه‌ها پیش آمد. میل داشتم نظر شما را درباره کلینتن جو یا شوم. به هر حال او امپراتور دهه آخر قرن بیستم است. مسیر زندگی او نیز نمادین است: در مجموع از اندیشه لیبرالی به راه انداختن مجدد دولت رفاه (Welfare state) در امریکای بعد از ریگان حرکت کرده و به «اقتصاد آزاد» نولیبرال رسیده و حتی از مضامین خاص قدرت‌طلبی جناح راست، مانند دفاع از خانواده حمایت کرده است. نظر شما در مورد دوگانگی کلینتن آدمی چیست؟ آیا چهره‌های بزرگ سیاسی قرن بیست و یکم بی‌بندوباری اخلاقی و روحی او را خواهند داشت، یا ما به افکار نیرومند و پیامها بیشتر نیاز خواهیم داشت؟

پاسخ. گمان نمی‌کنم که کلینتن در تاریخ قرن بیستم واقعاً شخصیت تاریخی مهمی محسوب شود. همین طور گمان نمی‌کنم که در میان مهمترین سیاستمداران بخش آخر قرن بیستم جای داشته باشد. ریگان بسیار چشمگیرتر از او بود. به علاوه ریگان موفق شد بهتر از او رسانه‌ها را اداره کند و از بحرانها و لغزشهایی که به طور مستمر ریاست جمهوری کلینتن را لکه‌دار

کردند، بپرهیزد. ما در اینجا به مسئله‌ای سیاسی می‌رسیم که همان قابلیت رهبران سیاسی است. تعداد کمی از آنها از این نظر در سطح بالایی قرار دارند. اگر درباره چشمگیرترین شخصیت‌های قرن بیستم نظر سنجی کنیم، خواهیم دید که سیاستمداران اندکی جلب نظر خواهند کرد. در بریتانیای کبیر شاید بسیاری چرچیل را برگزینند، اما مردم احتمالاً افراد مشهوری را که در حرفه‌شان درخشیده‌اند یا فقط بسیار شناخته شده‌اند، برخواهند گزید. اگر ستاره‌ای ورزشی در ایالات متحد آمریکا باشید، اشتهارتان از اشتهار مردان سیاسی فراتر می‌رود. به علاوه ممالکی وجود دارند که ستارگان سینما در آنها شخصیت‌های سیاسی شده‌اند، مثلاً در چندین ایالت هند این اتفاق روی داده است و نیز در ایتالیا و بریتانیای کبیر. مورد ریگان در ایالات متحد آمریکا نیز هست. هیچ مورّخی نباید ریاست جمهوری یکی از ستارگان هالیوود را در امریکا کم‌اهمیت تلقی کند.

جانشینی رهبران در کشورهای دموکراتیک و انتقال قدرت از نسلی به نسل دیگر از جمله مسائلی است که در قرن بیست و یکم مطرح خواهد بود.

در جوامع سنتی ساز و کارهای آزموده شده‌ای وجود دارد که شناخته شده‌ترینشان سیستم توارث است. در نظام‌های سلطنتی، جانشینی مسئله نیست، حتی در بعضی رژیم‌های غیرسلطنت طلب نیز چنین نیست. مثلاً در هند روشی وجود دارد که برحسب آن جانشین انتخاب شده کسی است که روابط بسیار نزدیک با رهبر پیشین دارد و به همین دلیل جوی پیرامونش را احاطه می‌کند. در موارد دیگر، فرایندگزینش در سازمان سیاسی جریان می‌یابد. در جوامع دموکراتیک این ضابطه‌ای قدیمی است. شخصی که برای عهده‌دار شدن وظایف رهبری در نظر گرفته می‌شود طی فرایندی کمابیش دموکراتیک، که در دل هیئت سیاسی جای دارد، برگزیده می‌شود. آلمان‌نخست وزیر شد، چون به گروه رؤسای

قدیمی حزب تعلق داشت. در موارد دیگر، گزینش بر مبنای اعلام نظر هیئت پارلمانی صورت می‌گیرد. در عوض، در بعضی کشورها، روشها کاملاً مبهم است، مثل در مکزیک که عملاً رئیس جمهور قبلی همیشه ترتیبی برای تعیین جانشین خود می‌دهد، اما کسی نمی‌داند که این جریان دقیقاً چگونه روی می‌دهد.

مشکلات در صورت انتخابات مستقیم پدیدار می‌شوند. تصویری براساس مجموعه‌ای از معیارهای مربوط به صلاحیتهای لازم برای این شغل معین می‌شود. چون قابلیت‌های رهبر جنبه اساسی دارد، مشکلی واقعی مطرح است.

مورد آلمان را در نظر بگیریم و حدس بزنیم که قابلیت‌های رهبری چون آدنائر چقدر اساسی بود. آدنائر به‌رغم محدودیت‌هایش قابلیت خود را برای خارج کردن کشور از یک موقعیت پیچیده به اثبات رساند. رهبران سوسیال دموکرات آلمان که جانشین او شدند نیز تجربه سیاسی مهمی داشتند، مثلاً ویلی برانت. خواه با آنها موافق باشیم یا نباشیم، باید اذعان کنیم که این مردان شخصیت داشتند. نسل فعلی سوسیال دموکراتها با دادن ضرر درمی‌یابد که چقدر یافتن رهبرانی با این ابعاد دشوار است.

البته در کشورهای نیرومند و با ثبات این مسائل چندان حاد نیست. در واقع دانستن اینکه رهبر ایالات متحده امریکا چه کسی است آن قدر اهمیتی ندارد: از ۱۸۶۷ هفت رئیس جمهور کشته شده یا پیش از پایان دوره ریاست جمهوری خود وادار به استعفا شده‌اند و اشخاصی جانشین آنها شدند که برای انجام دادن این نقش انتخاب نشده بودند. با این همه این آسیبها در تاریخ مملکت بی‌تأثیر بودند. در امریکا خط آهن قدرت آن قدر ثابت است که فردی که لوکوموتیو را می‌راند اهمیتی ندارد، چون قطار از خط خارج نمی‌شود. اما در اتحاد شوروی این طور نبود و قابلیت رهبر در اوضاع تأثیر می‌گذاشت.

۵. انسان جهانی

پرسش. منظره فرهنگی، اجتماعی و سیاسی در آخرین دهه قرن بیستم تغییر یافته است، و افراد ناگزیر خود را با شرایط زندگی کاملاً جدیدشان وفق داده‌اند. شما قبلاً به بعضی از این تغییرات اشاره کردید. افراد محل زندگی خود را تغییر می‌دهند یا وطن خود را با سهولت بیشتری ترک می‌گویند، از دسترسی مستمر به اطلاعات در سطح جهان برخوردارند و دارای قدرت مصرفی هستند که پدرانشان خوابش را هم نمی‌دیدند. آیا این امکانات باعث خوشبختیشان می‌شود؟

پاسخ. پاسخ گفتن به این پرسش نه فقط برای مورخ بلکه برای هر فرد هم‌عصر ما دشوار است. ما فقط می‌دانیم که به قول جفرسن^۱ «رسیدن به سعادت» آرزوی مشترک همه انسانها، حداقل در دوران جدید است. اما مشکل بشود ارزیابی کرد که این خواست تا چه حد تحقق می‌یابد. بدیهی است که برای افرادی که در آستانه فقر به سر می‌برند، یعنی تضمینی برای برآوردن نیازهای ابتدایی خود - غذا و مسکن و پوشاک - ندارند، توفیق در پشت سر نهادن این وضع به مفهوم خیلی چیزهاست. نداشتن ترس از گرسنگی باید موجب خرسندیشان شود. اولین نسل مهاجران به ایالات متحد آمریکا عقیده داشتند که سرنوشتشان را آن قدر بهبود بخشیده‌اند که دیگر مجبور به بازگشت به زادگاهشان نباشند. می‌خواهم بگویم که رشد ثروت جهانی برای بینوایان

1- Jefferson

جهان به طور قطع خوشبختی بیشتری به ارمغان می‌آورد.

البته، بهای این خوشبختی شاید از دست رفتن هنجارها، سیستمهای ارزشی، قواعد، انتظارات و سبک زندگی باشد. با وجود این، باید به خاطر آورد که پیش از آخرین ثلث قرن بیستم، این امر هیچ مسئله واقعی را حتی در کشورهای توسعه یافته مطرح نمی‌کرد. فقط در آن زمان بود که شیوه زندگی شروع به تغییر اساسی کرد. به علاوه در بخش اعظم جهان، این دگرگونیها هنوز واقعاً در زندگی اکثر افراد بشر تأثیر نهاده است.

اما وقتی شما توانایی برآوردن نیازهای اولیه خود را دارید، وضع فرق می‌کند. بهبود درآمدها یا امکان انتخاب گسترده‌تر سرگرمیها الزاماً به معنای احساس رضایت بیشتر یا تحقق بخشیدن بهتر به خواسته‌های درونی نیست. در جهانی که مردم در آن می‌توانند به جای نان، شیرینی - بخورند، نمی‌توانند از عذاب حسرت یا رقابت اجتماعی مصون بمانند. اگر شما جزو گروهی پویا باشید، نمی‌توانید از قیاس ثروت خودتان با ثروت دیگران اجتناب کنید، ولو به همه انتظاراتتان تحقق بخشیده باشید. این همان چیزی است که امریکاییها آن را «راه رفتن با ضرباهنگ خاندان جونز»^۱ می‌نامند. بدیهی است که این نگرش به احساس خوشبختی شما لطمه وارد می‌سازد و اضطرابتان را افزایش می‌دهد.

قرن بیستم همراه بود با میزان قابل ملاحظه‌ای از تحرک اجتماعی و حرفه‌ای، و من گمان می‌کنم که قرن بیست و یکم تحرک بیشتری به همراه خواهد آورد. این تغییرات بیش از یک نسل را دربرمی‌گیرد. کودکان بهتر آموزش خواهند دید، فرهیخته‌تر و ثروتمندتر از پدر و مادرشان خواهند شد. بهبود قابل توجه سطوح آموزشی علت اساسی این تحوّل است که از آموزش ابتدایی آغاز می‌شود و تا دانشگاه ادامه می‌یابد. میزان فعلی ورود به دانشگاه پدیده‌ای جدید است که به سی سال آخر قرن مربوط می‌شود.

در قرن بیست و یکم بیشتر ساکنان کره زمین خواندن و نوشتن خواهند آموخت. این امر در حال حاضر در مورد یک سوم جوانان کشورهای توسعه نیافته صادق است. پیش بینی می شود که در بریتانیای کبیر، نیمی از جمعیت جوان در قرن بیست و یکم به دانشگاه راه خواهد یافت. آیا این امر مردم را خوشبختتر خواهد کرد؟ در نظر اول حتماً این طور است. دستیابی به توانایی خواندن و نوشتن باعث ارضای خاطر است. در نیویورک، پسران سرخپوستان امریکای جنوبی هم جزو دانشجویانم بودند.

پدران و مادرانشان اسپانیایی دست و پا شکسته ای می دانستند و با به دست آوردن حداقل مهارت های حرفه ای، مانند رانندگی، کاری برای خود در پرو دست و پا کرده بودند. آنان، برای آنکه نسل بعدیشان از آموزش و پرورش برخوردار شود، به فداکاری های بزرگ تن در داده بودند. باید بگویم که این خانواده ها که تعدادشان چندان زیاد نبود، از هر نظر تمام نشانه های ارضای خاطر واقعی را بروز می دادند، چون کاری را کرده بودند که اجدادشان آن را محال می دانستند. آنان موفق شده بودند سبک زندگی ای متفاوت با سبکی که به نظر می رسید برای آنها مقدر شده است، برگزینند. بدون تردید همین امر موجب احساس خوشبختیشان می شد.

در مورد مسئله خوشبختی باید پیامدهای روان شناختی فجایع قرن بیستم را نیز در نظر گرفت. می خواهم بگویم که به نحو متناقض نما و تقریباً دوگانه ای، این پیامدها چه برای افراد غیرنظامی و چه نظامی مفید بوده اند. البته این سخن در مورد قربانیان این وقایع، این افرادی که ریشه کن، طرد و کشتار شدند صدق نمی کند، بلکه فقط در مورد بازماندگان صادق است. رنج جسمانی مردم روسیه طی جنگ از رنج ملل دیگر شدیدتر بود، اما سرانجام با احساس رضایت خاطر و غرور خاتمه

یافت، احساس غرور می‌کردند از این که آن قدر نیرومند بوده‌اند که بتوانند آن را تحمل کنند و پشت سر بگذارند. این احساس جمعی باعث تقویت جامعه می‌شود. مردم ایرلند شمالی که برای مدت طولانی تقریباً با وضعیت جنگ داخلی روبه‌رو بودند، سلامت روحی بهتری داشتند تا مردم باقی نقاط بریتانیا. در عوض فردای امضای عهدنامه‌های صلح، موارد خودکشی و افسردگی ناگهان افزایش یافت. گسستن از ارزشها و الگوهای سنتی در واقع ممکن است باعث رنج و ناراحتی شما شود اگر خود را بدون برنامه بیابید و هر نوع هویتی را از دست بدهید. اتفاقی نیست اگر روان‌درمانی، که حرفه خاص قرن بیستم است در دو جامعه که مشخصه آنها تحرک منظم و اضطراب شدید است، یعنی در میان یهودیان و امریکاییها بسیار رواج یافته است. هر دو گروه اغلب برای حل مسائلی که گذشته برایشان نه‌الگویی دربر دارد و نه توصیه‌ای به کمک بیرونی متوسل می‌شوند.

سرانجام آخرین عنصر به رابطه به تازگی پدید آمده بین خوشبختی و پیری مربوط می‌شود. در کشورهای توسعه یافته، سالمندان روز به روز درصد مهمتری از جمعیت را تشکیل می‌دهند و در موقعیت مبهمی قرار دارند. بیشتر آنها تواناییهای خود را نسبت به گذشته به مدت طولانی تری حفظ می‌کنند و مستقل‌تر و مرفه‌تر از قبل‌اند بر این مبنا، بخش مهمی از افراد سالمند خوشبخت‌ترند، مضافاً بر این که از فشارهای روانی زندگی فعال مصون هستند. همه ما با گروههای جهانگردان امریکایی مسن برخورد کرده‌ایم که چنان از زندگی لذت می‌برند گویی سن دیگر باعث معلولیت نمی‌شود. در گذشته، مردم نسبتاً جوان می‌مردند، و اگر هم عمر دراز داشتند برای آن بود که به طور کلی از سلامت خوبی برخوردار بودند. امروزه پزشکی و علم امکان طولانی کردن قابل ملاحظه عمر را فراهم آورده است، اما به همین دلیل شمار افراد آسیب دیده از نظر

جسمی یا ذهنی بسیار بالاست. این امر مسبب رنجهای شدید است که با افزایش طول عمر بیشتر می‌شود. جهان بر اثر طولانی شدن عمر، فراتر از حدود درج شده در کتاب مقدس - در تورات طول عمر تا هفتاد سال قید شده بود و تا سال ۱۹۷۰ هم طول عمر اکثر افراد در همین حد بود - مملو از افراد هشتاد - نود ساله شده است. از این نظر عمر طولانی ضامن خوشبختی نیست.

در قرن بیست و یکم وضع چگونه خواهد بود؟ روی هم رفته گمان می‌کنم که تقلیل عمودی پدیده‌ها مانند فقر مزمن و رهایی بشر از یوغ نیاز تأثیر مثبتی در خوشبختی خواهد داشت.

پرسش. نخبگان هماره گرایش به سهیم شدن در فرهنگ جهانی داشته‌اند. اما امروزه ما در برابر مسئله جدیدی قرار داریم: فرایند یکسان سازی فرهنگی کره زمین، توسعه جهانی فرهنگ عامیانه. شما قبلاً گفتید که ۹۰ درصد فیلمهایی که در جهان به روی پرده می‌روند (به استثنای فیلمهای ژاپنی و هندی که کم اهمیت هم نیستند) محصول امریکاست. این سخن در مورد موسیقی هم صادق است. فوتبال مثال حیرت آور دیگری است: من هوادار یک تیم ایتالیایی هستم که فقط دو بازیکن آن ایتالیایی هستند. پرستش افراد مشهور نظیر پرنسس دایانا ممکن است همزمان قلب مردم سراسر جهان را تسخیر کند. شما این پدیده را چگونه توضیح می‌دهید؟

پاسخ. دلایل آن هم تکنولوژیکی و هم اقتصادی هستند. ابداعات قرن بیستم مانند عکاسی، سینما، رادیو، تلویزیون و تولید صفحه در این امر مؤثر بوده‌اند. ابداعات اخیر در زمینه کوچک کردن که باعث شده این تکنولوژیها قابل حمل شوند و همه جاد در دسترس قرار گیرند به تقویت این پدیده منتهی شده است. از این نظر توسعه اینترنت با عرضه دسترسی وسیع به شمار بیشتری از تکنولوژیها نقش مهمی ایفا می‌کند. با این همه، نباید فراموش کرد که در پایان قرن بیستم فقط اقلیتی کوچک - اما در حال توسعه سریع - به اینترنت دسترسی داشت. البته در حال حاضر استفاده از آن به ایالات متحد

امریکا و اروپا محدود می‌شود به این دلیل ساده که سواد و دانستن انگلیسی از شرایط لازم استفاده از آن به‌شمار می‌آید.

پس از آن وجه اقتصادی مسئله اهمیت دارد: رشد بازار جهانی ارتباطات را به سرعت تسهیل کرده است به طوری که برنامه‌های تلویزیونی، فیلمها یا تظاهرات علنی واحدی همزمان در سراسر جهان پخش می‌شود. از آن گذشته تحوّل فوتبال در این ده سال اخیر می‌تواند به بهترین وجه نمایانگر جهانی شدن باشد. این ورزش واقعاً بین‌المللی شده است. تیمهای فوتبال دیگر به شهری خاص یا حتی کشوری خاص وابسته نیستند. هسته‌ای از بازیکنان، در سطح بین‌المللی وجود داد. این بازیکنان استخدام می‌شوند و در سراسر جهان می‌چرخند، همان‌طور که در گذشته این امر در مورد خوانندگان اپرا یا رهبران بزرگ ارکستر صدق می‌کرد. اما فرهنگ کلاسیک قرن نوزدهم با فرهنگ عامیانه مدرن فرق اساسی دارد (صرف نظر از بازی فوتبال که ماهیتاً بسیار قاعده‌مند است: بازی فوتبال ژاپن و مالزی به همان شیوه بازی پارما^۱ و یوونتوس^۲ صورت می‌گیرد). فرق فرهنگ کلاسیک و فرهنگ عامیانه مدرن این است که اولی یک الگوی اروپایی را رواج داد که همه جا مورد قبول قرار گرفت و بین‌المللی شد. کنسرتی که در ازاکا، ژوهانسبورگ یا شیکاگو اجرا می‌شود یک برنامه، یعنی موسیقی کلاسیک اروپا، را اجرا می‌کند. این امر در مورد ادبیات مصداق ندارد، علت، تفاوت زبانهاست که اشاعه ادبیات را محدود می‌کند. حتی آثار کلاسیک ادبی قرن نوزدهم هم برخلاف آثار کلاسیک موسیقی و هنرهای بصری موفق به عبور از مرزها نشدند. صرف‌نظر از ایتالیاییها، افراد اندکی واقعاً معتقدند که دانه بزرگترین شاعر جهان است، چون هرگز نتوانسته‌اند متن او را به زبان ایتالیایی بخوانند. فقط روسها و روسی‌زبانان هستند که صمیمانه اعتقاد دارند که پوشکین یکی از بزرگترین شعرای جهان است.

اما مشخصه فرهنگ عامیانه در پایان قرن بیستم التقاط گسترده است. نمایانترین نمونه آن موسیقی کنونی جوانان است که از منابع گوناگون، مانند بلوز^۱ سیاهان امریکا، کانتری اند و سترن^۲، موسیقی امریکای لاتین و حتی به تازگی ریتمها و صوتهای هندی و افریقایی تغذیه می‌کند. تمام این سنن موسیقایی در هم می‌آمیزند و جهان را می‌پیمایند. فرهنگ عامیانه جهانی محصول همین ذوق التقاط است. در فرهنگ کلاسیک چنین گرایشی دیده نمی‌شود. بالاخره باید بگوییم که تفاوت دیگری که در رابطه بین فرهنگهای کلاسیک و عامیانه تشخیص می‌دهم این است که در فرهنگ عامیانه همه، حتی کسانی که با فرهنگ کلاسیک آشنا هستند، سهیم‌اند، اما عکس آن صادق نیست. اگر شما موسسارت را دوست داشته باشید به طور قطع موسیقی را که را هم شنیده‌اید، شما آن را گوش می‌کنید و شاید هم تحسین می‌کنید. به همین دلیل فرهنگ عامیانه «تصاویر جهانی» واقعی را تولید می‌کند. این تصاویر ممکن است معرف هر چیزی از جمله اشیای بی‌جان باشند. اندی ورهول^۳، که از حساسترین هنرمندان قرن بیستم در زمینه مفهوم فرهنگ عامیانه است، وقتی می‌خواست مجموعه مشهور تصاویر بین‌المللی را ابداع کند، مریلین مونرو، چه گوارا و یک قوطی سوپ کمبلز^۴ را برگزید. حضور تقریباً همزمان این تصاویر در سراسر کره زمین این تصویرشناسی را ممکن کرد. این تصاویر تا چه حد پایدارند؟ خود ورهول معتقد است که بیشتر آنها موقت‌اند. تأثیر خارق‌العاده چهره‌هایی چون دایانا به ما اجازه می‌دهد در مورد آن قضاوت کنیم. تردید دارم که پنجاه سال بعد، وقایعی که حول مرگ او روی داد چیزی بیش از پانوشتی جالب در کتاب تاریخ فرهنگ عامیانه قرن بیستم بشود.

پوسش. به‌رغم توسعه فرهنگ عامیانه جهانی شاهد مقاومت و حتی بازگشت به فرهنگهای محلی، منطقه‌ای یا ملی هستیم، چرا در جهانی که زبان آن انگلیسی

است، اهالی ویلز که امکان سخن گفتن به این زبان را دارند، آرزومند شناخت دوبارهٔ زبان ویلزی^۱ هستند؟ چرا زنان مسلمان جوان لندن ترجیح می‌دهند وقتی به مسجد می‌روند مانند مادر بزرگهایشان لباس بپوشند؟ به علاوه، به نظر می‌رسد که خود جهانی شدن باعث رشد گونا گونیها و تفاوت‌های فرهنگی می‌شود؟ آیا این امر از نظر شما دارای تناقض نیست؟

پاسخ. گمان نمی‌کنم که دارای تناقض باشد. بجز چند مورد محدود هیچ نشانهٔ قانع کننده‌ای از واکنش‌های عمده به جهانی شدن شناسایی نکرده‌ام که از فرهنگ‌های محلی برخاسته باشد. به طور کلی جوامع مهاجر بیشتر گرایش به جذب شدن سهلتر در غرب را در عین حفظ رسوم و سنن چند صدساله‌شان دارند. این حداقل، عقیدهٔ من است. نسل اول می‌کوشد در حد ممکن با جامعهٔ جدید انطباق یابد، ولی در عین حال مجبور است پیوند با سنت را حفظ کند، چون ریشهٔ تمام نشانه‌ها و تجاربش در زادگاهش قرار دارد. پس میزان جذب شدن آن نسبتاً کم است. کودکان بهتر و سریعتر جذب می‌شوند. جوانان جامائیکایی، هندی یا پاکستانی لندن حتی دیگر لهجه ندارند و انگلیسی را درست مثل همسن و سالان خودشان تکلم می‌کنند، اما در عین حال ممکن است جزو مبارزان بنیادگرای مسلمان باشند. در هر حال گمان می‌کنم که جذب شدن غلبه داشته باشد، نه به مثابهٔ امری مطلوب، بلکه چون تمرینی که بر اثر عمل زندگی کردن در جامعه‌ای متفاوت با اجتماع اولیهٔ تحمیل می‌شود. نسل سوم شاید به واکنشی در جهت بازگشت به ریشه‌ها دست بزند، مانند همان واکنشی که امریکاییها در دههٔ ۱۹۶۰ با ابداع زبان چندفرهنگی نشان دادند، چون جوانان فقط نمی‌خواستند امریکایی باشند، بلکه می‌خواستند سیاه امریکایی، یونانی امریکایی یا ایتالیایی - امریکایی باشند. نسل سوم یهودیان امریکایی تعصب مذهبی را دوباره کشف کرد. اما گمان نمی‌کنم که این واکنشی به جهانی شدن بوده باشد. یهودیان امریکایی فوق‌العاده متعصب

۱- زبان سنتی سرزمین ویلز که به آن کومری و ولش نیز گویند. -م.

عازم سکونت در فلسطین شدند و بسیاری از وجوه آداب مذهبی خود را تغییر دادند، اما وجوه دیگر رفتارشان با یهودیان امریکایی تفاوتی نداشت. خلاصه جذب شدن یا مسلط است یا گرایش غالب است. این امر در مورد رسوم یا شیوه لباس پوشیدن نیز صادق است. اگر به میان جامعه مهاجر به یک متروپل بزرگ برویم، اشخاصی که چون یهودیان متعصب به شیوه‌ای متفاوت لباس پوشیده‌اند، در اقلیت‌اند، در جامعه مهاجر مسلمان نیز چنین است: بنیادگرایان نیز بر حسب نشانه‌های بیرونی این جنبش مذهبی لباس می‌پوشند. به عقیده من، بیشتر از آنکه منتظر واکنشی بر ضد جهانی شدن باشیم، باید انتظار تلفیق فرهنگها را داشته باشیم، نظیر فیلمهای کونگ‌فو که در هنگ کنگ تولید می‌شود و عناصر غربی، چینی و غیره در آن به یکدیگر می‌آمیزند. اقسام محلی فرهنگ جهانی از این نظر به جای برخورد با یکدیگر توسعه و تداخل می‌یابند. در کشورهایی چون ایالات متحد امریکا واکنش به یکسان‌سازی زندگی از خلال خلق هویت گروهی تحقق می‌یابد، هویتی مدافع سبکهای خاص زندگی و اغلب نسبتاً عجیب مانند مسافران عصر جدید. اینها بیشتر جمع ناهمگون واکنشهای فردی است تا واکنشهای اجتماعی یا دسته‌جمعی.

اما نوعی واکنش، ولو به دلیل برج بابل زبانها^۱ احتمالاً وجود دارد که حد و مرز شایان توجهی را برای جهانی شدن ایجاد کرده است. پیشرفتهای آموزش و پرورش نیز یکسان‌سازی جهان را پیچیده خواهند کرد. این عقیده که مردم سراسر جهان روزی به انگلیسی سخن خواهند گفت از نظر من خیالپردازی است، این امر هرگز تحقق نخواهد یافت. تنوع زبانها بنا بر تعریف مانعی در

۱- «و تمام جهان را یک زبان و یک لغت بود... و گفتند بیاید شهری برای خود بنا نهیم و برجی را که سرش به آسمان برسد تا نامی برای خویشتن پیدا کنیم مبادا بر روی زمین پراکنده شویم... و خداوند گفت همانا قوم یکیست و جمیع ایشان را یک زبان... اکنون نازل شویم و زبان ایشان را در آنجا مشوش سازیم تا سخن یکدیگر را نفهمند.» (سفر پیدایش، باب یازدهم، آیه ۱ تا ۷)

راه جهانی شدن است. نباید جهانی شدن را، که پدیده‌ای واقعی و وسیع است، و جهان وطن‌گرایی را که پدیده‌ای بسیار محدود است، با هم اشتباه کرد. پرسش. آیا شما با نظر آنتونی گیدنز^۱ جامعه‌شناس موافق هستید که می‌نویسد: «تنش بین وابستگی به سنت و استقلال فردی یکی از قطبهای جهانی شدن است. در قطب دیگر، برخورد بین جهان وطن‌گرایی و بنیادگرایی را می‌یابیم؟» گیدنز معتقد است که بنیادگرایی فرزند جهانی شدن است، چون هیچ‌کس دلیلی برای ادامه حیات نخواهد داشت اگر چیزی نداشته باشد که ارزش فداکردن جان را داشته باشد.

پاسخ. گمان نمی‌کنم که جهانی شدن به سنت ربط پیدا کند، فقط می‌شود گفت که از جمله عناصری است که سنت را به سرعت تغییر می‌دهد، بنیادگرایی واکنشی است برضد هر چیزی که از خارج می‌آید؛ جهانی بودن یا نبودن آن اهمیتی ندارد.

این مسئله که آیا هنوز چیزی وجود دارد که ارزش فداکردن جان را داشته باشد، باید بگویم که این هم با جهانی شدن هیچ ربطی ندارد، بلکه بیشتر به زوال ارزشهای جمعی و توسعه جامعه‌ای بسیار فردگرا مربوط می‌شود. از این نظر جنگ در کوزوو نمونه افراطی آن است. این جنگ به نام ارزشهای اخلاقی والا، اما براساس این اصل که هیچ سرباز اعزامی ناتو در آن نمیرد انجام شد. این امر قبل از هر چیز به ایالات متحده امریکا مربوط می‌شود که به طور قطع یگانه کشوری در جهان است که انتظار دارد سربازانش بدون خطر کشته شدن دیگران را بکشند. اما در بسیاری از بخشهای دیگر جهان، آرمانهایی وجود دارند که مردم در راه آنها حاضر به فداکردن جان خود باشند. بعضی از این ارزشها - خوبها - نابود شده‌اند، اما ارزشهای بد همچنان نیرومندند. اشتها مهاجران آلبانیایی در رفتن به کوزوو برای ملحق شدن به چریکها نشان می‌دهد که خیلیها هنوز حاضرند

زندگی خود را به خطر بیندازند. جنگ ایران و عراق از پایان جنگ سرد به بعد نمونه‌هایی درگیری وسیعی است که افرادی را که در راه آرمان آماده‌مرگ بودند، در برابر یکدیگر قرار داد. جنگ احتمالی بین امریکا و چین ممکن است امریکاییها را درست مانند اجدادشان به پذیرش خطر جنگ وادارد.

دوره طولانی صلح باعث افراطی شدن رفتارها می‌شود و مردم را به دو گروه تقسیم می‌کند: عده‌ای - الزاماً فقط در نیروهای مسلح - آمادگی مخاطره‌جویی دارند، دیگران از این کار امتناع می‌کنند. امروزه ورزشهایی که با خطر از دست دادن زندگی همراه است، هواداران زیادی دارد یا حتی سربازان مزدوری یافت می‌شوند که جنگیدن حرفه‌شان شمرده می‌شود. از سوی دیگر، صلح پایدار در کشورهای ثروتمند اکثریت خاموشی را پدید آورده است که جان باختن در راه آرمان، حتی به‌طور نظری، برایشان قابل تصور نیست. با لغو خدمت نظام و وظیفه چنین رفتاری ریشه‌دار خواهد شد. معکوس شدن گرایشها را مشکل می‌شود تصور کرد، و نیز احتمال بازگشت به واقعیت قرن بیستم را، یعنی دورانی را که جنگها هر فرد را با مسئله‌مرگ بر اثر بمباران چه در جبهه چه در خانه مواجه می‌ساخت. در آینده این نوع جنگها چندان روی نخواهد داد.

این امر در مورد کشورهای توسعه یافته جهان غربی که صلح در آن برقرار شده است، صادق است، اما در نقاط دیگر مردم آماده‌جانبازی در راه آرمانهایی هستند که تعدادشان کم نیست، چون این کار به نوعی ذاتی طبیعت بشر است.

پروستش. پیوندهای سنتی خانواده، روستا، همسایگی و وابستگی به محل کار که باعث تثبیت شدن فرد در زندگی می‌شد، سست شده است. در امریکا، جوانانی که زندگی حرفه‌ای خود را آغاز می‌کنند، باید انتظار بیش از ده بار تغییر مؤسسه و حتی حرفه را داشته باشند. رقابت فشار روانی جهنمی به افراد وارد می‌آورد، و حرص و

از طبقات بالای جامعه را تسخیر کرده است. یک پسر کاکل طلایی امریکایی اگر نتواند از پس رقابت برآید، بیش از کسانی که مدتهاست بیکارند یا افراد بی خانمان از نظر سبک زندگی بازنده خواهد بود. این منبع بدبختی ثروتمندانی است که به طور روزافزون به کشاکش موجود بین چیزی که قبلاً به دست آورده‌اند و چیزی که احتمال دارد به آن برسند، آگاه می‌شوند. آیا در این شرایط در آینده از نظر روانی ناتوان‌تر و افسرده‌تر خواهیم شد؟

پاسخ. نباید جهانی شدن را با بریدن از شیوه‌های زندگی سنتی درآمیزیم. یگانه وجه این بریدن که ممکن است مستقیماً به جهانی شدن مربوط باشد، بی‌ثباتی شغل است، اما باید توجه داشت که فرض این است که جهانی شدن مؤسسات را وادار به انعطاف‌پذیری بیشتر از نظر استفاده از نیروهای کار می‌کند. اما همین هم در بیشتر موارد، نتیجه رقابت بین‌المللی نیست. ناایمنی حرفه‌ای استراتژی و تاکتیک جدیدی برای افزایش سود و کاهش کار انسانی تا حد ممکن یا پرداخت وجه کمتر در ازای آن است. در اقتصاد کاپیتالیستی جدید، یگانه عاملی که افزایش باروری یا تقلیل هزینه آن دشوار است، عامل انسانی است. پس فشار برای حذف آن از فرایند تولید بسیار شدید است. این امر با رقابت بین‌المللی یا بدون آن روی خواهد داد. در واقع، رقابت جهانی بهانه‌ای است که برای توجیه این فرایند به آن توسل می‌جویند. به تازگی یک بانک بریتانیایی تصمیم گرفته که در ازای عملیات بانکی حضوری از مشتریان خود ۷/۵ یورو دریافت دارد. هدف این تصمیم منصرف کردن مشتریان از مراجعه به گیشه بانک است. بانکها خواهان بستن گیشه‌ها و داشتن مشتریان به استفاده از گیشه‌های خودکار برای عملیات بانکی هستند. خلاصه می‌خواهند از کارمندان خود صرف‌نظر کنند. این در واقع قانون سخت تولید کاپیتالیستی است تا رقابت بین‌المللی. اگر خودکار کردن اجازه دهد، بانکها شمار کارکنان خود را، مستقل از رقابت احتمالی بانکی در هنگ کنگ، کاهش خواهند داد.

این پدیده به طور قطع یکی از بزرگترین مشکلات قرن بیست و یکم خواهد بود. امروزه دیگر مسلم است که انگیزشهای سنتی - نظیر خانواده یا با ارزش بودن کار - که در گذشته نه فقط انسجام جامعه بلکه کارایی اقتصاد را نیز تأمین می کردند، روز به روز بیشتر ضرورت خود را از دست می دهند. آدام اسمیت عقیده داشت که اقتصاد مبادله آزاد را نه فقط نیاز روانی به خریدن، فروختن و مبادله کالا، بلکه آمادگی فرد برای کار کردن و تمایلش برای به تعویق انداختن ارضاشدن بی درنگ از آن توجیه می کند. بدون چنین رفتاری وجوه متعدد بازار به هیچ وجه عمل نخواهد کرد. شالوده های جامعه ما بر اثر انقلاب اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی آخرین بخش قرن بیستم مختل شده اند و، در کمال تعجب، می بینیم که تأثیرات احتمالی و شوم آن بر کارایی نظام کاپیتالیستی چندان توجهی را بر نمی انگیزند. در گذشته جوامع متعدد بر ارزشهای همبستگی و پیوندهای خانوادگی استوار بودند. در مؤسسات کوچک «معجزه آفرین» ایتالیا و نیز در تجارت جامعه مهاجر چینی در جنوب شرقی آسیا این امر هنوز صادق است. همبستگی خانوادگی نیروی کار قابل اعتمادی فراهم می آورد که آماده سهم شدن در علایق مؤسسه است و در نتیجه احساس تعهد و وظیفه از بیرون تحمیل نمی شود، بلکه جزو ضوابط اخلاقی آن است. به نظر می رسد که امروز در این منطقه مبادله آزاد، این فکر رواج می یابد که این انگیزشهای قدیمی دیگر نیستند و می شود بی آنکه ضرری وارد شود آنها را تخریب کرد و اقتصاد می تواند بدون توسل به آنها کاملاً تنظیم شود. وفاداری کارگران یا مدیران به مؤسسات خود دیگر بی تأثیر تلقی می شود. تصور می شود که مؤسسه ای که در آن نایمنی داریم و تغییر مستمر کارکنان وجود دارد، می تواند کاملاً موفق شود.

نشانه های دیگری دایر بر این گرایش وجود دارد. معمولاً این طور تلقی می شود که افراد برای جبران کار خود تمایلی به انتظار کشیدن ندارند و خواهان ارضاشدن بی درنگ اند. دیگر کسی نمی خواهد در مؤسسه ای

سرمایه گذاری کند که ده سال بعد قابل استفاده می شود و سودی از آن، مگر پس از سپری شدن این ده سال، عاید نمی شود. یگانه منطق سرمایه گذاری در حال حاضر معتبر، مشارکت در چیزی است که پاداشی عاجل را تضمین کند. خرید مؤسسات از تأسیس مؤسسات جدید شایعتر شده است. در این دوره که اقبال به سوداگری مالی بین المللی روی آورده است، مردم نتایج فعالیت های تجاری خود را در پایان ده سال و حتی یک سال ارزیابی نمی کنند. موفقیت یک سرمایه گذاری به صورت روزبه روز حتی ساعت به ساعت محاسبه می شود. مسئله این است که بدانیم کاپیتالیسم چه مدت می تواند براساس این شیوه اقتصادی خاص عمل کند. برای کسی که چون من متعلق به نسل دیگری است، پاسخگویی به این پرسش سهل نیست. برای بسیاری از افراد، نایمنی در قبال فردا احساسی کاملاً بیگانه و ترسناک است. شاید نسل های بعدی بتوانند خود را با این نظام تطبیق دهند و حتی آن را عادی تلقی کنند، اما اگر چنین شود، به بهای فشار روانی شدید و تنش عصبی و حشمتناکی خواهد بود، در این مورد هیچ تردیدی ندارم، اما نمی دانم که چنین چیزی در دراز مدت پذیرفتنی هست یا خیر.

برخی از فعالیتها را نمی توان براساس مزد حداکثر و آنی یا برحسب قوانین مربوط به رقابت پذیری بازار تنظیم کرد. علم یک نمونه آن است. علم، یکی از نادر فعالیت هایی است که در برابر بریدن از نظام ارزش های سنتی مقاومت کرده است. تصور اینکه خود علم هم تحت تأثیر این واقعیت جدید قرار بگیرد، مرابه شدت دچار دلهره می کند. در امریکا، دانشمندان در میان افراد نادری قرار دارند که علت فعالیت های شان فقط انتظار به دست آوردن حداکثر سود نیست. اگر دانشمندان به تمام پولی که می توانند در صورت ملحق شدن به این منطق سوداگرانه به دست آورند، آگاهی یابند، انقلاب ژنتیکی و زیست شناسی خطری واقعی دربر خواهد داشت. آیا نظامی که دیگر مشخصه بازار مالی شده است در آنها تأثیر نخواهد نهاد؟ اگر این اتفاق روی دهد، پیامدهایش چنان خطرناک خواهند

بود که حتی امروزه هم تصورشان ممکن نیست. این امر در مورد هزینه پژوهشهای علمی نیز صدق می‌کند که در گذشته بدون رجوع عاجل به سود و ضرر تأمین می‌شد. بعضی از پژوهشها، مانند پژوهشهای انجام شده در مرکز پژوهشهای هسته‌ای اروپا، سالیان سال بدون در نظر گرفتن سود یا اهداف نظامی دنبال شده‌اند، چون یکی از وجوه رقابت بین‌المللی میان کشورها بوده‌اند. اما اگر یگانه معیار رقابت حداکثر سود شود، این امر به معنای آن است که دیگر مرکز پژوهشهای هسته‌ای اروپا ضرورت نخواهد داشت.

دلم می‌خواهد باور کنم که پرستش ارزشهای بازار دوام نخواهد یافت. برای بعضی از انواع فعالیتها مانند سوداگری مالی یا صنعت سرگرمی این سیستم مضر است، اما اگر موفقیت خارق‌العاده صنعتی کردن را در آخرین بخش قرن بیستم (منظورم ژاپن، کره جنوبی و چین است) در نظر بگیریم، خواهیم دید که به هیچ وجه حاصل حذف پیوند بین کارگران و مؤسسات نبوده است. در واقع، عقیده دارم که تا وقتی وجود انسان برای تولید لازم است و از فرایند تولید کاملاً حذف نشده است، تقریباً محال است اهمیت رضایت او و انگیزش او و در نتیجه احساسات جمعی او را نظیر وابستگی به خانواده، اجتماع، مؤسسه و دولت نفی کنیم. اما این پیش‌بینی روان‌شناسی غیرحرفه‌ای است.

پروستش. ضرورت تحقق بخشیدن به خواسته‌های خود و حذف تمام رنجها باعث پدید آمدن صورت جدیدی از رفاه شده است. سالم بودن و تحت پوشش سیستم سلامتی مؤثری بودن دیگر کافی نیست، افراد می‌خواهند از سنی به بعد نیز از نظر جنسی فعال باشند و به همین دلیل ویاگرا^۱ مصرف می‌کنند، دیگر نمی‌خواهند که احساس اندوه و دل‌مردگی کنند، برای همین به پروزاک^۲ رو می‌آورند. می‌خواهند

1- Viagra

۲- Prozac، در ایران تحت نام ژنریک فلوکستین تولید و مصرف می‌شود. این دارو نوعی داروی ضد افسردگی است که با تأثیر نهادن در سیستم سروتونرژیک مغز اثر خود را اعمال می‌کند - م.

باریک اندام باشند و شکم نداشته باشند، برای همین قرصهایی را مصرف می‌کنند که چربی را حل کند یا رژیم غذایی سفت و سختی را به خود تحمیل می‌کنند که علت بیماریهای اجتماعی جدید نظیر آنورکسی^۱ و بولیمی^۲ است. به نظر شما آیا ما صور جدیدی از تبعیض را بر نمی‌انگیزیم که دیگر نه بر درآمد که بر چاقی، زشتی، خجالت یا اشتهای جنسی استوار است؟

پاسخ. اینها مسائل محدود به کشورهای ثروتمندند. گمان نمی‌کنم که این امر مایه اشتغال خاطر تامیل^۳ها یا اهالی کوزوو باشد. ارائه درمان جدید به هزینه‌شان بستگی خواهد داشت. تبعیض قایل شدن یا نشدن برای بعضی مانند سیگاریها یا افراد فربه از نظر مراقبتهای مجانی پزشکی به هزینه‌شان مربوط می‌شود. نظام سلامت همگانی (مانند نظام سلامت همگانی انگلستان) باید تجویز و ایاگرار را محدود کنند. از آن گذشته از نظر پزشکی موارد انگشت‌شماری توزیع مجانی آن را توجیه می‌کند. اما در جوامع دموکراتیک، این واقعیت که شخص احساس نیاز می‌کند که از نظر جنسی فعالتر باشند برای ایجاد حق نسبت به درمان کافی است. فشار عقاید عمومی بسیار نیرومند است. ایدز مثال خوب دیگری در این زمینه است. در ایالات متحد آمریکا که این بیماری در آن چندان شایع و مستلزم فوریت بهداشتی نبود،

۱- anorexia، اختلالی روان‌شناختی که در بیشتر دختران جوان دیده می‌شود. افراد مبتلا به آن به بهانه رژیم لاغری از غذا خوردن استنکاف می‌ورزند به طوری که بیش از ۱۵٪ وزن خود را از دست می‌دهند و دچار قطع قاعدگی می‌شوند. صاحب‌نظران می‌گویند که ریشه این بیماری درک نادرست فرد از تصویر بدن خودش و مقاومت او در برابر بلوغ و رسیدن به زنانگی است. اطلاق لفظ بی‌اشتهایی به این اختلال بی‌مسمی است، چون مبتلایان اشتها به غذا و حتی اشتغال خاطر به آن دارند. -م.

۲- boulimie، گاه به‌طور متناوب با آنورکسی همراه است. در این اختلال فرد به صورت دوره‌ای شروع به بلعیدن مقدار زیادی مواد غذایی، به‌خصوص مواد غذایی شیرین و نرم می‌کند و معمولاً آن قدر به این کار ادامه می‌دهد که به‌طور طبیعی یا عمدی کارش به استفراغ می‌گردد. -م.

۳- Tamil، گروهی قومی از دراویدیهای جنوب شرقی هند و سیلان. -م.

گروه‌های فشار موفق شدند توجه مردم را جلب کنند و امکانات وسیعی به آن اختصاص دهند. از نظر اجتماعی، بیماری‌های دیگری بودند که نیازمند سرمایه‌گذاری مالی و پژوهشی حداقل قابل قیاس با آن بودند. امروزه در حالی که ایدز در بر دارنده مسئله بهداشتی خطیری در افریقا است، اوضاع تغییر یافته است و توجه به آن بعضاً به دلیل فقدان دموکراسی و گروه‌های فشار در قاره افریقا کاهش یافته است.

اما برای پاسخ دادن به پرسش شما باید بگوییم که از نظر من تحلیل شیوه شکل‌گیری سلسله مراتب اجتماعی اساسی است. می‌توان بدون خطر اشتباه پیش‌بینی کرد که هرچه جهان ثروتمندتر شود، حتی از نظر حقوقی و سیاسی کمتر مساوات طلب خواهد بود. در تاریخ، نظام‌های مساوات طلبانه، نظیر رژیم‌های سوسیالیستی اتحاد جماهیر شوروی یا چین مائو، بر این واقعیت استوار بودند که در این کشورهای فقیر هیچ ساز و کاری برای به وجود آمدن طبقه ثروتمند وجود نداشت. البته در اتحاد جماهیر شوروی اقلیت کوچکی وجود داشت که سهم بیشتری می‌برد، (در چین این اقلیت کوچکتر بود)، اما در قیاس با غرب این سطوح ثروت مسخره بود. داچای استالین یا عضویت در نومن کلاتورای شوروی مقام و موقعیتی نمادین می‌بخشید، اما هر بورژوازی میلانی که وضعیت قدری خوب است، خانه بیلاقی بسیار زیباتری در ساحل دریاچه کوم دارد.

در کشورهای ثروتمندی که اقتصاد کنترل نشده دارند، فاصله درآمدها بسیار زیاد و روبه افزایش است. مثلاً می‌دانید که در ایتالیا، فرانسه یا بریتانیای کبیر ثروت چند نفر از میلیون دلار تجاوز می‌کند؟ شمار اشخاصی که ثروتشان به میلیون دلار می‌رسد و از آن در می‌گذرد، ولو با آهنگ امریکا افزایش نیابد، در جهان از جمله در اروپا بسیار زیاد است. از

۱- nomenklatura، در شوروی و اروپای شرقی به مجموع اشخاص صاحب امتیاز

سوی دیگر امتیازات در اختیار داشتن ثروتی عظیم دیگر مثل گذشته مسلم نیست، به خصوص برای آنکه دستیابی به کالاها و خدمات آن قدر متداول شده است که بهره‌مند شدن از آنها واقعاً دیگر اجازه تمایز ثروتمند از غیر ثروتمند را نمی‌دهد. وقتی بیش از ۹۰٪ مردم تلویزیون دارند، داشتن اکران بسیار شفاف در خانه نسبتاً کم اهمیت‌تر از داشتن تلویزیون در دورانی است که تلویزیون داشتن امتیاز تعداد محدودی از افراد بود. به همین ترتیب نشانه‌های ثروت تغییر یافته‌اند. امروزه آنچه واقعاً نماد ثروت است، هواپیمای شخصی است. یکی از دانشگاهیان امریکایی که کارش گردآوری کمک برای دانشگاه بود، راز موفقیت خود را در این کار برایم توضیح داد: «اول آنکه باید ثروتمندان را دوست بداریم. دوم آنکه باید بدانیم با آنها درباره چه سخن بگوییم، موضوع مورد علاقه‌شان معمولاً هواپیمای خصوصیشان است.»

امروزه رازداری و انحصار نشانه‌های جدید تمایز و مشخصه ثروت است. فقط ثروتمندان می‌دانند که تعطیلات خود را کجا می‌گذرانند، چون یگانه کسانی هستند که به آنجا می‌روند، در گذشته، پایه‌های سلسله مراتب اجتماعی بر عیان بودن آن، بر این واقعیت که برای همه قابل شناخت و ستایش بود، قرار داشت. امروزه ثروت از این نظر رضایت خاطر کمتری به بار می‌آورد. قبلاً بین ثروتمند، زیبا و سلامت بودن هماهنگی شدیدی وجود داشت. مالکان ارضی انگلیسی هم بلند قامت‌تر، هم قوی‌تر و هم زیباتر بودند. این شکل تمایز اجتماعی نیز رفته‌رفته دارد نابود می‌شود. با این همه، تصور می‌کنم که ثروت در تعریف سلسله مراتب اجتماعی اهمیت عمده خود را حفظ خواهد کرد. هیچ چیز دیگری را که از نظر اجتماعی قابل رقابت با آن باشد، نمی‌شناسم.

کلیسا مدتها مبین شقی دیگر بود. البته موقعیت پاپ کماکان به شماره

هواپیماهای شخصی‌اش بستگی ندارد، اما غیر مذهبی شدن حکومت باعث شده که سلسله مراتب اجتماعی مبتنی بر اعمال قدرت مذهبی لطمات جدی ببیند. در مورد سیاست هم باید گفت مردان و زنانی که دارای مشاغل حکومتی بالا هستند اشخاص تربیت شده‌اند. در گذشته هم برخورداری از تعلیم و تربیت برای ارتقا در سلسله مراتب اجتماعی عاملی اساسی به‌شمار می‌آمد. در آینده نیز دولت‌مردان احتمالاً در درجات بالای سلسله مراتب اجتماعی، اما پایین‌تر از ثروتمندان قرار خواهند داشت. آیا استعداد هنری هم در تعیین سلسله مراتب اجتماعی مؤثر خواهد بود؟ به‌طور قطع این امر بسیار اهمیت خواهد داشت، به‌خصوص چون ممکن است به صورتهای مالی تبلور یابد. شاهکارهای ورزشی هم همواره مورد تحسین قرار گرفته‌اند. به‌علاوه از قرن شانزدهم تا هفدهم ورزش در میان اشراف، یعنی همان جایی که در آن زاده شده بود، کاملاً باب بود. افرادی که مجذوب رشادت سوارکاران یا مشت‌زنها بودند، در جهان فرهنگی اشراف تربیت شده بودند. اما امروزه چنین چیزی دیگر مصداق ندارد. ورزش فعالیت سوداگرانه شده است. البته گمان نمی‌کنم که این امر به ستایش استثنایی که نثار کارهای نمایان ورزشی می‌شود، لطمه بزند. کوپی^۱ یا بارتالی^۲، قهرمانان ایتالیایی را در نظر بگیرید؟ ستایشی که نثارشان می‌شد به دلیل پول فراوانی که به دست می‌آوردند، نبود؛ شاید هم به این علت که در آن دوران چنین چیزی باب نبود. موفقیت ورزشی باعث می‌شود که شخص در سلسله مراتب اجتماعی یک پله بالاتر برود. موفقیت ورزشی باعث شد که پله^۳ به وزارت برسد. گمان نمی‌کنم که این چیزها نابود شود، موفقیت بر فرد یا تصویر او، مستقل از گروه یا زادگاهش سایه می‌اندازد. ستایش مردم نسبت به رونالدو یا بکام به تیمهایی که در آن بازی می‌کنند، مربوط نمی‌شود.

پرسش. به عقیده شما زنان جنگ‌رهای بخش خود را با پیروزی به پایان برده‌اند؟ آیا به مساوات رسیده‌اند؟ آیا مساوات مترادف آزادی است یا وسیله‌ای است برای وفق یافتن با اسطوره‌های مردانه قدرت و جنسیت؟

پاسخ. رهایی زنان به‌طور قطع یکی از وقایع تاریخی مهم قرن بیستم است. برای قرن بیست و یکم باید کارنامه کار انجام شده را تهیه کرد و کاری را که برای انجام دادن مانده مشخص نمود. در واقع، در قرن بیستم رهایی فقط شامل حال بخشی از زنان و بعضی اقشار جمعیت بود. اما در بعضی از کشورها یا مناطق این پدیده هنوز تحقق نیافته است.

فمنیسم را به دو دوره بزرگ می‌توان تقسیم کرد: دوره اول بر مبارزه در راه دستیابی به حقوق سیاسی و حق رأی متمرکز بود؛ دوره دوم بر رسیدن به مساوات برای ورود به زندگی حرفه‌ای. پس از جنگ جهانی دوم، این اهداف عملاً تحقق یافت. بعد از آن نادر بودند کشورهای که زنان در آنها نمی‌توانستند به پای صندوقهای رأی بروند.

میزان فعالیت زنان بر اثر جنگ افزایش یافت و، در این سه دهه آخر قرن، نیاز فزاینده خانواده‌ها به در اختیار داشتن دو درآمد آنان را به بازار کار کشید. پیشرفتهای به دست آمده در قلمرو حرفه‌ای، با آنکه کافی نیست، اما رضایت بخش است. با تمام این احوال گمان می‌کنم که رشد فعالیت اقتصادی زنان به خصوص در کشورهای چون بریتانیای کبیر یا ایالات متحد آمریکا نسبتاً چشمگیر است.

البته یک مسئله مهم مانده است که خطر تشدید آن وجود دارد، و آن مشکل مفرط زنان در آشتی دادن زندگی حرفه‌ای با زندگی خانوادگی است. این امر به تبعیض ربط ندارد، بلکه از قانون طبیعت که زایمان را بر عهده زنان نهاده است، ناشی می‌شود. در تئوری می‌توان با سپردن کودکان به پرستار بچه، به مهد کودک یا به اشخاص دیگر از این مشکل اجتناب کرد. تاریخ به ما نشان داده که این امر ممکن است: اشراف موسعاً

به این شیوه متوسل می‌شدند. اما در حال حاضر همه موافقاند که این شیوه برای کودکان خوب نیست. بنابراین این مسئله بر نسلهای آینده، چه از نظر عاطفی و چه از نظر اجتماعی به شدت فشار خواهد آورد. به همین دلیل تعداد زنانی که در رأس هرم حرفه‌ای قرار دارند، از مردان کمتر است، چون، از یک زمان به بعد دیگر نمی‌توانند با مردان رقابت کنند. درست نیست تصور کنیم که فقط یک مسئله ساده آماری مطرح است که سهمیه‌بندی یا توزیع برابر کارها بین زنان و مردان ممکن است آن را حل کند. وانگهی هیچ دلیل تاریخی برای توجیه ترکیب برابر زن و مرد در حرفه‌ها یا در مجلس وجود ندارد. وانگهی تقسیم جنسی کار از دیرباز وجود داشته است. سابقه بعضی از تقسیمات به دوران باستان می‌رسد. مردان وارد ارتش و زنان قابله می‌شدند. در دورانهای دیگر، از سر تصادف تاریخی، زنان به کار آموزش پرداختند یا پزشک شدند، این اتفاقی بود که در اتحاد جماهیر شوروی روی داد.

در دهه ۱۹۶۰ تغییر عظیمی روی داد که به هیچ وجه به رقابت جنسی مربوط نبود، و آن کنترل زاد و ولد بود. کنترل زاد و ولد واقعه‌ای تاریخی بود، نوعی اعلام استقلال زنان بود در قبال مردان، اما در عین حال به یک معنا اعلام استقلال در برابر قواعد ضامن همبستگی اجتماعی هم بود. خواست زنان برای سرباز زدن از پذیرش اقتدار معنوی کلیسا و احکام آن، به خصوص در کشورهای دارای سنت کاتولیکی، مانند ایتالیا، هلند یا ایرلند گواه این امر است. توسل به قرص ضد بارداری از دایره محدود زنان آموزش دیده، که پیشتر جنبشهای مساوات طلبانه بودند، فراتر رفت. پیامدها عظیم بود، چون ساز و کار باز تولید نوع بشر در ظرف یک نسل دگرگون شد. زنان دیگر حق داشتند بچه نخواهند. این تغییر اساسی چنان به سرعت انجام شد که پیامدهای آن هنوز پیش‌بینی ناپذیرند.

رهایی بیشتر زنان مهر خود را بر قرن بیست و یکم خواهد زد. توسعه

آموزش و پرورش در سراسر کره زمین، از جمله در کشورهای کمتر توسعه یافته مؤثرترین سلاح‌هایی به شمار می‌آید. این انقلاب با این کشف رواج خواهد یافت که اقوام دیگر جور دیگری، بدون وفق دادن خود با قوانین طبیعت که لایتغیر تلقی می‌شوند، رفتار می‌کنند، از این نظر رهایی زنان فقط در آغاز راه است، چون هنوز اکثریت جمعیت جهانی را دربر نگرفته است.

در عوض، ورود زنان به سیاست رضایت کمتری را به همراه داشته است. با آنکه زنان در کشورهای متعدد نماینده مجلس، وزیر و نخست‌وزیر شده‌اند، نمی‌توان گفت که این امر باعث تغییر سیاست در این یا آن جهت شده است یا سیاست بر اثر حضور آنان زنانه‌تر شده است.

پرسش. می‌خواستم نظرتان را درباره انقلاب تکنولوژیکی بدانم. این انقلاب را اغلب عامل قدرتمندی برای بسط دموکراسی می‌دانند، چون اطلاعات را به هر خانه می‌برد و اجازه می‌دهد که افراد بیرون از واحدهای سنتی تولید، کارکنند. این انعطاف‌پذیری برای رشد استعدادهای فردی مناسبتر است. آیا شما هم در این خوش‌بینی سهیم هستید؟

پاسخ. تکنولوژیهای اطلاعاتی بدون تردید تغییرات عظیمی در کار پدید آورده‌اند. با این همه در مورد بنیادی بودن این تغییرات بیشتر شکاکم، همان‌طور که در مورد قابلیت اقتصاد جدید برای عمل کردن بدون توسل جستن به سنن اجتماعی خوش‌بین نیستم. به‌طور قطع کار کردن در خانه و ارتباط گرفتن با جهان فقط از طریق الکترونیک از نظر تکنیکی ممکن است. اما در واقع، مردم دوست ندارند به این شیوه کار کنند. حتی پیشگام پژوهشگران در قلمرو تکنولوژیهای جدید در سراسر خاک آمریکا یا بریتانیا پراکنده نیست: این پژوهشگران در مناطقی که می‌توانند با هم ملاقات و تبادل نظر کنند، گردآمده‌اند. آدمیان دوست ندارند کسی را برای حرف‌زدن نداشته

باشند، میل ندارند مجبور باشند از تماسهای شخصی که عنصر اساسی برای باروری و کارایی در کار به شمار می آید، انصراف حاصل کنند.

بخش اعظم بحثهایی که درباره کار در خانه وجود دارد ناشی از تبلیغات برای توجیه تقلیل نیروی کار است. بریتیش تله کام مهیای تقلیل ۱۰ درصد از کارکنان خود شده است به این بهانه که می توانند در خانه کار کنند. این از خیالپردازی تکنولوژیکی که برای روابط اجتماعی اهمیتی قایل نیست، ناشی می شود. در قلمرو حرفه ای مراودات اجتماعی اساسی است و اساس مانده است. در روستاها مردم نه فقط برای خرید بلکه برای دیدار دیگران، مبادله اخبار و گپ و گفتگو به بازار می روند. یک جامعه بر اساس نسبت هزینه / سود ساخته نمی شود. اما حتی از این نظر هم داشتن یک مرکز پژوهشی میکروسافت^۱ مؤثرتر است تا پراکندگی پژوهشگران از کانادا تا فیلیپین. سیلیکون ولی^۲ به خوبی نشان می دهد که صنایع، حتی پیشرفته ترین شان، برای عملکرد خود به چه حجم بالایی از کار نیاز دارند. تمام اشخاصی که در هند در کار نرم افزارند در بنگالور زندگی می کنند. پر حرارت ترین هواداران ارتباط از دور هم ترجیح می دهند، برای دانستن این که اوضاع از چه قرار است و بررسی مسائل در کافه با یکدیگر ملاقات کنند. این امر در مورد دانشگاهها نیز صدق می کند. اولین سؤالی که یک دانشمند وقتی دانشگاهی می خواهد او را استخدام کند مطرح می کند، این است که در آن دانشگاه او با چند نفر در مورد کارش می تواند بحث کند.

پرسش. آیا پیشرفتهای علمی، از پزشکی تا تکنولوژیهای اطلاعاتی، باعث تغییر زندگی ما در قرن بیست و یکم خواهند شد؟

پاسخ. شناخت علمی یا تکنولوژیکی من آن قدر نیست که توانایی پاسخ

1- Microsoft

۲- Silicon Vally، ناحیه ای در کالیفرنیا که محل تمرکز شدید صنایع بسیار پیشرفته کامپیوتری و الکترونیکی است و موفق شده انبوه سرمایه های کوچک و ریسک پذیر را به خود جلب کند، می توان آن ناحیه را نماد تکنولوژی و اقتصاد پیشرفته دانست. -م.

دادن به این سؤال را داشته باشم. اما بعضی از چشم اندازها از نظر من هستند، دلیلی ندارد که پیشرفتهای تکنولوژیکی ناگهان متوقف شوند. در عوض گمان می‌کنم که تشدید شوند. اما فقط خدا می‌داند در چه جهت. پیش‌بینیهای مربوط به توسعه‌های تکنولوژیکی همواره خطاپذیرترین پیش‌بینیها بوده‌اند. در پایان قرن نوزدهم یکی از کالاهای متداول حدس و گمان درباره چگونگی جهان در آینده، مثلاً در اواسط قرن بیستم، بود تمام پیش‌بینیها نادرست از کار درآمدند.

پوسش. آیا قدرت علم باعث هراس شما می‌شود؟ شبیه‌سازی انسان، تلاقی دادن ژنهای جانوری یا تلاقی دادن ژنهای گیاهی در گوجه‌فرنگی، یا امکان جنگیدن به حالت نشسته در پشت رایانه شما را به وحشت نمی‌اندازد؟

پاسخ. چرا، مرا می‌ترساند. اما قدرت علم فی‌نفسه مرا نگران نمی‌کند، بلکه استفاده‌ای که شاگرد جادوگرها ممکن است از آن بکنند باعث وحشتم می‌شود. اگر تضمینی وجود داشت در مورد اینکه اشخاصی که به این نوع پژوهشها دست می‌زنند می‌دانند چگونه، چه وقت و به چه علت این دانش را به کار ببرند یا نبرند، دلهره‌ام کمتر می‌شد. اما چنین تضمینی وجود ندارد. نیروهای طبیعی را بدون شناخت کاملشان دستکاری می‌کنند. اما هیچ قاعده و نهادی وجود ندارد که مشخص کند چه کار باید کرد و چه کار نباید کرد. به حداکثر رساندن رشد اقتصادی و سود یگانه قاعده‌ای است که در چارچوب بازار وجود دارد، و این امر به طور قطع آثار منفی در بر دارد.

۶. فرانسه، فرهنگ و روشنفکرانش

پرسش. شما نه فقط کشور فرانسه بلکه فرهنگ و نیز جهان فکری آن را می‌شناسید. وانگهی فرانسوی را خوب حرف می‌زنید. شما با فرانسه و فرهنگ آن چه روابطی را حفظ کرده‌اید؟

پاسخ. من به نسل اروپاییان فرهیخته‌ای تعلق دارم که معتقد بودند «هرکس دو وطن دارد: وطن خودش و فرانسه». این طرز فکر متعلق به زمانی است که فرانسه زبان رسمی بین‌المللی بود، و به‌خصوص اولین زبان خارجی‌ای به‌شمار می‌آمد که همه فرا می‌گرفتند. مادرم را بر طبق شیوه متداول در آن زمان از وین به مدرسه شبانه‌روزی‌ای نزدیک بروکسل فرستادند تا زبان فرانسوی خود را تکمیل کند. او نیز به نوبه خود با خواندن سه‌تفنگدار الکساندر دوما وقتی به مدرسه ابتدایی می‌رفتم، این زبان را به من آموخت. دوستم، فرانسیس هسکل^۱، این مورخ بزرگ تاریخ هنر، که به تازگی وفات یافت، در انگلستان بزرگ شده بود، اما در خانه به زبان فرانسوی حرف می‌زد، چون یگانه وسیله ارتباطی او با پدر انگلیسی زبان و نامادری روسی‌زبانش به‌شمار می‌آمد. بدیهی است که هر دو خیلی خوب به زبان فرانسوی حرف می‌زدند.

در فاصله دو جنگ نیز این وضعیت مسلط بود. درست است که

فرانسویان - تقریباً مانند چینیه‌ها - خود را گل سرسبد تمدن بشری به‌شمار می‌آوردند، اما غیر فرانسویان نیز به آنها به همین چشم نگاه می‌کردند. به مزاح می‌گفتند که [روح] «هر امریکایی نیک سیرتی به محض مردن به پاریس پرواز می‌کند» (البته باید اضافه کنم که این سخن متعلق به نسل همینگوی یا اسکات فیتزجرالد نیست، بلکه، اگر نه قبل از آن، در کتاب راهنمای^۱ ۱۸۶۷ معروف پاریس آمده است). فاشیست شدن ایتالیا و پیروزی وحوش در سال ۱۹۳۳ در آلمان باعث شد که فرانسه، برخلاف میل فاشیست‌ها و نازی‌ها، پناهگاه موقت نخبگانی شود که به دلیل آزارهای نژادی، سیاسی و فرهنگی به آنجا پناهنده می‌شدند به‌همین دلیل فرانسه در دهه ۱۹۳۰ در قلمرو فرهنگی عملاً بی‌رقیب شد. به‌علاوه فرانسه برای مدت زمان باز هم کوتاهتری، در دوره جبهه خلق^۲، برای تمام ضد فاشیست‌ها به سرزمین امید تبدیل شد. به این دلایل روشنفکران انگلیسی نسل من، فرانسه را از هر کشور اروپایی دیگری بهتر می‌شناختند و به آن بیشتر رفت و آمد می‌کردند، اما از همه مهم‌تر به فرهنگ فرانسوی آمیخته بودند. من مطمئنم که در اواسط دهه ۱۹۳۰ در بریتانیای کبیر تعداد ستایشگران رمان پروست - که با ترجمه انگلیسی خوبی منتشر شده بود - با فرانسه برابر بود.

چقدر زمانه تغییر کرده است! پیش از جنگ تردید در مورد برتری فرانسویان در زمینه مد یا هنر آشپزی قابل تصور نبود چه رسد به آن که بخواهند آن را به مبارزه بخوانند. امروز خارج از فرانسه زیادند کسانی که ایتالیا را در این دو قلمرو مسلط می‌دانند، و حتی تا آنجا پیش می‌روند که بر برتری شراب فرانسوی نیز شک می‌کنند. من شخصاً با این عقیده

1- Paris Guide

۲- Front Populaire، نهضت سیاسی‌ای که در سال ۱۹۳۴ در فرانسه آغاز شد و در سال ۱۹۳۶ اکثریت را در مجلس نمایندگان به دست آورد. در دوره حکومت جبهه خلق با نخست‌وزیری لئون بلوم، اصلاحات اجتماعی، نظیر چهل ساعت کار در هفته، مرخصی با حقوق کارگران و انعقاد قراردادهای دسته‌جمعی کار صورت قانونی یافت. - م.

موافق نیستم، چون آشپزی ایتالیایی هر قدر هم مطبوع باشد، مقام و مرتبه هنر آشپزی فرانسوی را ندارد. اما انحطاط فرانسه شیفتگی نسبت به هنر آشپزی ایتالیایی را تسهیل کرده است.

باید اذعان کرد که موفقیت‌های حیرت‌بار و اغلب استثنایی فرانسه پس از جنگ جهانی دوم - مثلاً در زمینه توسعه اقتصادی یا مدرن کردن تکنولوژی - در خارج از فرانسه چندان توجهی را برنینگیخته است. به علاوه فرانسه از سال ۱۹۷۰ چهارمین قدرت اقتصادی جهان است. خلاصه نه از نظر سیاسی و نه فرهنگی به قدر سابق اهمیت ندارد. این امر برای ملتی که نه فقط از نظر خودش قلب تمدن اروپا بود، بلکه به طور گسترده چنین تلقی می‌شد، ضربه روحی وحشتناکی به شمار می‌آید. حتی از بسیاری جهات از انحطاط فاجعه‌بارتر بریتانیای کبیر در همان دوره وحشتناکتر است. شاید به علت آنکه بریتانیاییها توهمات خود را به طور تدریجی از دست دادند در حالی که فرانسویان ناگهان، ظرف چند هفته در سال ۱۹۴۰ فرو ریختند. اما، صرف نظر از اقلیتی کوچک، انگلیسیها، برخلاف فرانسویان می‌توانند در جنگ جهانی دوم اسطوره ملّی افتخارآمیز و دلگرم‌کننده‌ای بیابند.

پرسش. فرانسویان در برابر چنین انحطاطی چگونه واکنش نشان دادند؟

پاسخ. به عقیده من به چهار شیوه. اول، با تلاش سیاسی خارق‌العاده، و قرین موفقیت، برای آنکه حداقل رسماً - قدرت جهانی بمانند یا در هر حال قدرتی بمانند که توانایی حفظ نوعی استقلال در برابر برتری امریکاییها را دارد. شیوه‌شان از نظر سیاسی، مانند فعالیت حیرت‌بار دوگل، شبیه بازی پوکر بود، بلوفی بود که در انتظار بازگشت شانس زده می‌شد، یا به عبارت دقیق‌تر در انتظار اینکه فرانسه از طریق پیمان آلمان و فرانسه در قلب اتحادیه اروپا قرار گیرد. بهتر است بعداً به این مسئله پردازیم.

بعد از آن از طریق تلاش چشمگیر و بسیار موفقیت‌آمیز مدرن کردن

برنامه‌ریزی شده، فقط سستی استثنایی نهادهای دولتی فرانسه باعث محدودیت این تلاشها می‌شد. ثالثاً با مقاومت در برابر استعمارزدایی، مقاومتی که حداقل در آغاز از مقاومت بریتانیاییها سرسختانه‌تر و خونین‌تر بود، و بالاخره با امتناع از پذیرش انحطاط برتری فرهنگی، یکباره متوجه شدند که فرهنگشان در معرض خطر سترون شدن و تنگ نظری قرار گرفته است.

البته این موقعیت حداقل به نتیجه‌ای بسیار مثبت منتهی شد: در حال حاضر فرانسه مهمترین قدرت غربی است که به اصل مداخله دولت در اقتصاد و جامعه وفادار است و در برابر یکسان‌سازی جهانی، یا به عبارت دیگر، امریکایی کردن جهان منطقی‌ترین هوادار سنن و فرهنگ ملی است. خلاصه، در فرانسه، مقاومت در برابر منطق کاپیتالیسم جهانی کنترل نشده فقط ناشی از تلاش جناح چپ نیست، بلکه دغدغه ملی است. بدبختانه اصل نبرد فرهنگی هنگام درگیری سیاسی - زبانی برای حفظ زبان فرانسوی به عنوان زبان بین‌المللی از دست رفت.

پرسش. تأثیر این تحولات در منظره فرهنگی و فکری فرانسه چه بود؟

پاسخ. پاسخ این پرسش بسیار دشوار است. موضوع هرچه باشد، مسائل برحسب این که از درون یا از بیرون نگریسته شوند، متفاوت به نظر می‌رسند. از یک سو، فرهنگ فرانسوی از نظر جهانی از مبارزه دست شسته است: هم به دلیل از میان رفتن برتری سنتی آن، و هم به دلیل ناموفق ماندن در انطباق با تحولات معاصر (جز در قلمرو تکنولوژیکی) و نیز به دلیل انحطاط غیرقابل انکار خلاقیت که باعث اهمیت فرانسه در فرهنگ اروپایی قرن نوزدهم شده بود. این پدیده تا اندازه‌ای در فاصله دو جنگ آغاز شده بود. با توجه به گذشته، صحنه فرهنگی فرانسه، صرف نظر از پدیده سوررالیسم، از سرمایه‌انباشت شده پیش از ۱۹۱۴ تغذیه کرده است. مثلاً چه بلایی بر سر سنت شگفت‌انگیز شعری فرانسوی آمده است؟ امروز، شعر زبانهای دیگر را

برگزیده است. نویسندگان فرانسوی از نظر بین‌المللی شناخته شده‌اند، آثارشان ترجمه می‌شود، جایزه نوبل می‌گیرند. اما از هنگام از میان رفتن نسل درخشان سوررالیستها، دیگر نام هیچ شاعر فرانسوی زنده خارج از فرانسه، حتی در خود فرانسه شناخته شده نیست. در نقاشی دیگر نهضتی مشابه نهضت مکتب پاریس که از اشتهار بین‌المللی مشابهی برخوردار باشد، وجود ندارد. اما اگر از بیرون نگاه کنیم، هیچ کشور دیگری مانند فرانسه پذیرای استعدادهای خارجی نبوده است یا چنین سخاوتی را در مورد هنرها نمایان نکرده است؛ اما فرانسه در حال حاضر دیگر مرکز بزرگ خلاقیت هنری به‌شمار نمی‌آید.

از سوی دیگر از نظر بین‌المللی، پس از جنگ جهانی دوم، به‌خصوص در قلمرو علوم انسانی، تأثیر روشنفکران فرانسوی به نحو غیرقابل تصویری افزایش یافته است. و از همه چیز گذشته فرانسه در زمینه ریاضیات برتری جهانی خود را حفظ کرده است. در زمینه تاریخ سی سال پس از جنگ جهانی را می‌توان «عصر برودل»^۱ نامید. برودل مورّخ بزرگ بود. او بنیانگذار نهادهای آکادمیک میان‌رشته‌ای و بین‌المللی به‌شمار می‌آید. شیوه‌های فکری نیمه دوم قرن بیستم نظیر اگزیستانسیالیسم، ساختارگرایی، شالوده‌شکنی، نشانه‌شناسی و پسامدرنیسم، صرف نظر از این که در کجا پدید آمده بودند، در جهان به صورت فرانسوی رواج یافتند. نام سارتر^۲، سیمون دوبووار^۳، لوی استروس^۴، آلتوسر^۵، بارت^۶، لیوتار^۷، دلوز^۸، دریدا^۹، فوکو^{۱۰}، یا بوردیو^{۱۱} و بحثهای آنها در نشریات خاص فکری بسیار بیشتر از قبل برای شمار قابل توجهی از دانشجویان سراسر جهان عادی شده‌اند. این امر فقط خاص مناطقی نیست که مانند ایتالیا، جهان ابری یا خاورمیانه در شعاع سنتی

1- Braudel 2- Sartre 3- Simone de Beauvoir 4- Levi - Strauss

5- Althusser 6- Barthes 7- Lyotard 8- Deluze 9- Derrida

10- Foucault 11- Bourdieu

اندیشه فرانسوی قرار دارند، بلکه در قلب برتری زبان انگلیسی نیز این امر صادق است. کارهای این افراد، برخلاف بیشتر رمانهای فرانسوی منتشر شده در آغاز دهه ۱۹۶۰، هم ترجمه شده‌اند و هم مورد بحث قرار گرفته‌اند.

بنابراین زندگی فکری در فرانسه هم‌چنان بسط یافته و تأثیری بین‌المللی اعمال کرده است. البته با توجه به احترام اجتماعی که در این سرزمین برای مسائل معنوی وجود دارد، این امر عجیب نیست. نظام آموزشی فرانسه دستگاہ برگزیدن و طبقه‌بندی افراد هوشمند از طریق کنکورهای بی‌رحمانه است، البته این ویژگی باعث نمی‌شود که نظام جلو بحثهای جدل‌آمیز روشنفکری را بگیرد. به طور قطع تراکم اذهان زنده و نیرومند در بعضی گوشه‌های پاریس از جاهای دیگر بیشتر است.

با این همه این تمرکز مغزها چیزهای بسیار نابرابری تولید کرده است. پژوهش در فرانسه دچار معلولیت است، چون نخبگان فارغ‌التحصیل از مدارس بزرگ پژوهش را رها می‌کنند و به استخدام تشکیلات اداری یا مؤسسات خصوصی در می‌آیند. در قرن بیستم نقش «روشنفکران» در قلمرو عمومی در فرانسه مهمتر از کشورهای دیگر بوده است. البته بر اثر توسعه جامعه رسانه‌ای مدرن این امر به طور گسترده تسهیل شده است. به همین دلیل شاید در فرانسه بیش از نقاط دیگر بخش اعظم فعالیت فکری در تفسیرهای ناپایدار جدل‌آمیز یا موضع‌گیریهای تلف می‌شود که برای باقی جهان چندان جالب نیست و به طور کلی حیات کوتاهی در شعاع بازار معنویات دارد. صرف‌نظر از قلمرو دقیق ریاضیات یا علوم طبیعی، فعالیت معنوی به طور روز افزون گرایش به آن دارد که منحصرأ فرانسوی باشد.

پیشرفتهای فکری روی داده در خارج از فرانسه گاه با تأخیر قابل ملاحظه‌ای به فرانسه می‌رسد. به عبارت دیگر امروزه مباحث فکری در سایر کشورها، به خصوص در ایالات متحده امریکا به نسبت فرانسه بازتر و گسترده‌تر است.

پرسش. دولت فرانسه امروزه متعلق به جناح چپ است، البته با سیستم همزیستی‌ای که به نظر می‌رسد با [روحیه] اکثریت فرانسویان تقریباً جور است. این پدیده غیرنوعی چه اندیشه‌ای را به ذهنتان القا می‌کند؟

پاسخ. گمان نمی‌کنم که سیستم همزیستی فعلی فرانسه آن قدرها که تصور می‌کنید غیرنوعی باشد. برخورد سیاسی‌ای که مشخصه جمهوری سوم بود، پس از جنگ جهانی دوم واقعاً دوام نیاورد. ویشی جناح راست قدیمی مخالف جمهوری را از میان برد. جمهوری از نظر دوگل، با آنکه خود او به طور غریزی و سنتاً به جناح راست تعلق داشت، جزو لایتجزای چیزی بود که او از عبارت «تعریفی از فرانسه» مراد می‌کرد. قابل تصور نبود که شخصی مانند میتران بتواند در جمهوری سوم فعالیت‌هایی را که در جمهوری چهارم و پنجم داشت، داشته باشد. به علاوه جناح راست هم مانند جناح چپ در میراث بناپارتیستی سهیم است، یعنی در اعتقاد به ضرورت دولت قوی و تردید در مورد ورود در سیستم نهادی‌ای غیرقابل نقض و اصول وفاداری لازمه این میراث.

همچنین می‌شود استدلال کرد که شایسته سالاری به سبک فرانسوی گروه همگنی از مردان و زنان را در مراتب بالای ملت پدید آورده است. وجه مشترک اعضای طبقه سیاسی یا حکومتی - همان «نجبای دولتی» بوردیو - از اختلافات سیاسی آنها مهمتر است.

در عوض من از چهار تغییر سیاسی بسیار متحیر شده‌ام. سه تا از این تغییرات خاص فرانسه نیست، چون در سایر کشورهای اتحادیه اروپا هم رخ داده است و عبارت است از تلاشی حقوق سنتی، ظهور سیاستهای بیگانه هراس و نابودی کمونیسم. چهارمی، که نسبتاً حیرت‌آور است خاص فرانسه است و آن سر برآوردن دولت ژوسپن به مثابه رهبر چپ اروپاست.

پرسش. به نظر می‌رسد که شما با سوسیالیسم تونی بلر چندان میانه‌ای ندارید. نظر شما در مورد سوسیالیسم لیونل ژوسپن چیست؟

پاسخ. ژوسپن تا حدودی از میراث میتران سودجسته است، با آنکه او هم مانند بلر، و، در این اواخر، مثل سوسیال دموکراتهای آلمان از متلاشی شدن راست سنتی نیز بهره‌ور شده است. سالهای آخر عصر میتران از بسیاری جهات اسفبار بود. بی دلیل نیست که بعد از مرگش شهرت چندان خوبی برجا نهد. وانگهی این میتران بود که حزب سوسیالیست از هم پاشیده را با استفاده از ائتلافی مناسب با حزب کمونیست بازسازی و احیا کرد و برتری آن را برقرار ساخت. فهم محبوبیت ژوسپن دشوار نیست: او از نظر تاریخچه زندگی و رفتار نماینده ارزشهای قدیمی جمهوری خواهی - آموزش، درستی و شرافت شخصی - است، بدون اینکه عیوب سیاستمداران جمهوری خواه قدیمی - لفاظیهای غلبه و رقابت یا جریانه‌های دیگر - را داشته باشد. این مزایا و معایب، که تکنوکراتهای روشنفکر هم از آنها بدشان نمی‌آید، هنوز هم بسیاری از شهروندان فرانسوی را مجذوب می‌کنند.

این وفاداری به آرمانهای قدیمی چپ، در ایجاد تصویر او در خارج از فرانسه به یک معنا مؤثر بوده است. ژوسپن یگانه رهبر مهمی است که برای ایدئولوژی بازار که از سال ۱۹۸۹ باب شده است، حداقل اهمیت را قایل شده است، خیلی کمتر از مثلاً آلمان و در نتیجه توانسته است عقاید بسیار رایج در احزاب چپ بر سر قدرت در بیشتر کشورهای اتحادیه اروپا را بیان کند، عقایدی که با دهان‌بند راه سوم در گلو خفه می‌شوند. این واقعیت که فرانسه ژوسپن به قدر بریتانیای کبیر پر رونق است - اقتصادش گسترده‌تر و به‌طور قطع به همان اندازه پویاست و مسائل سیاسی و اجتماعی آن حادث‌تر نیستند - بایست مشوق چپ خاموش اروپایی باشد. درست است که این به معنای آن نیست که سیاستهای ژوسپن در فرانسه با سیاستهای سایر دولتهای اروپایی متفاوت است، اما اعتقاد سنتی فرانسه به این که مسائل مهم باید توسط دولت و از طریق آن حل شوند دولت را از افراط‌گرایی خیال‌پردازانه

ایدئولوژی نولیبرال محافظت می‌کند.

پرسش. به نظر می‌رسد که حزب کمونیست فرانسه که یکی از استالینی‌ترین احزاب اروپای غربی بود، تحت رهبری روبرهو^۱ همه چیزهایی را که سبب ویژگی حزب کمونیست می‌شد رها کرده است. نظر شما درباره تحول این حزب چیست؟

پاسخ. پس از انقلاب اکتبر وقتی جنبش سوسیالیستی بین‌المللی تجزیه شد، اکثریت سوسیالیستهای اروپایی از سوسیال دموکراتها پیروی کردند. همه احزاب قانونی کمونیستی اروپایی در چپ سوسیالیستی در اقلیت بودند، و فقط تعداد کمی از آنها شالوده انتخاباتی استواری داشتند. حزب کمونیست فرانسه از جمله این احزاب بود؛ این حزب و حزب کمونیست ایتالیا یگانه احزابی بودند که موفق شدند در دل چپ ملی در هنگام انتخابات آزاد صاحب اکثریت شوند. در هر دو مورد نقش حزب در مبارزه با فاشیسم و در نهضت مقاومت باعث شد که اعتبار فراوان نه فقط در میان روشنفکران بلکه در میان مردم به دست آورد. (مبادا مورخان فرصت را برای مطالعه تئوری عجیبی از دست بدهند که برحسب آن «ضد فاشیسم» چیزی نبود جز ابداع کمونیسم بین‌المللی تا احزاب کمونیست بتوانند از محبوبیت غیرموجهی در نزد مدافعان آزادی برخوردار شوند.)

اما تاریخ این دو حزب متفاوت است. حزب کمونیست ایتالیا از نقش خود در نهضت مقاومت استفاده کرد و پس از آزادی آن را به مثابه اهرم در راه اجرای استراتژی سیاسی جدید خود به کار برد، یعنی برای ابداع «راه ایتالیایی رسیدن به سوسیالیسم» یا، روی هم رفته، تبدیل حزب به حزب وسیع توده‌ای از نوع احزاب سوسیال دموکرات. اما حزب کمونیست فرانسه که دورنماهای جدیدی را پرورانده بود، نمی‌توانست کاری جز وفادار ماندن به شالوده کارگری خود و توسل به قهرمانان سنت انقلابی فرانسه و دشمنان فاشیسم انجام دهد. این یک برگ برنده ارزشمند، اما از

نظر تاریخی بی اعتبار بود. مثلاً در حالی که دست حزب کمونیست ایتالیا بیشتر از حزب کمونیست فرانسه از دولت ملی کوتاه بود، اما موفق شد از سال ۱۹۴۰ به نحو مستمر حمایت مردم را به سوی خود جلب کند تا جایی که احتمال بیشتر شدن شمار رأی دهندگانش از شمار رأی دهندگان دموکرات مسیحیها پیش آمد، حال آنکه حزب سوسیالیست بتینو کراکسی^۱ بیهوده می‌کوشید جای حزب کمونیست ایتالیا را در چپ بگیرد. در سال ۲۰۰۰ سوسیالیستهای کراکسی دیگر محو شدند و دبیرکل سابق حزب کمونیست تغییر نام یافته ایتالیا نخست وزیر شد. چپ فرانسوی راه معکوس را پیمود: حزب سوسیالیست موقعیت حایز اکثریت خود را از پایان دهه ۱۹۷۰ بازیافت و تقویت کرد و حزب کمونیست فرانسه هم امروزه خرسند است از اینکه ۱۰ درصد آرای خود را حفظ کرده است.

باروی کار آمدن روبرهو حزب کمونیست تغییر کرد. البته این یگانه حزب کمونیستی نیست که تغییر کرده، چون همه احزاب کمونیست «همه چیزهایی را که سبب ویژگی حزب کمونیست می‌شود» رها کرده‌اند. با این همه شک دارم که موفق شود سرنوشت حزب کمونیست فرانسه را تغییر دهد. چون پشتیبان تاریخی همه احزاب کمونیست توده‌ای، مثل حزب کمونیست فرانسه و ایتالیا، یعنی جنبش سازمان یافته کارگران و وفاداری طبقاتی به حزب «شان» دیگر وجود ندارد. حتی «وین سرخ» بعد از هشتاد سال وفاداری به حزب سوسیالیست اتریش در دام حزبی عوام‌فریب و بیگانه‌هراس افتاده است، و حزب کمونیست ایتالیا پس از شصت سال برتری، دیگر توانایی حفظ «بولونیای سرخ» را ندارد. تا به حال هیچ حزب طبقاتی بزرگی از این دست موفق نشده است مانع پایان گرفتن عمر تشکیلات سیاسی توده‌ای، انحطاط شالوده مبارزاتی محلی آن و بی‌ثمر ماندن تلاش رؤسایشان برای جلب نظر مساعد رأی دهندگانی شود که

منافعشان با منافع مبارزان سنتی در تضاد است.

با تمام این احوال از حزب کمونیست فرانسه به رهبری روبرهو باید استقبال کرد. افسوس که حزب نتوانست پیش از اینها «بلشویک زدایی» شود. حزب کمونیست فرانسه پس از جنگ حتی در سایر احزاب کمونیست هم چندان دوستی نداشت. چون علاوه بر وفاداری به مسکو (که فقط در سال ۱۹۶۸ به طور موقت متزلزل شد)، دو ایراد عمده داشت. ایراد اولش این بود که در گتوسیاسی و فکری ای که خودش به خودش تحمیل کرده بود، تحوّل می یافت؛ ایراد دومش خاص ساختارهای استالینی احزاب اروپای شرقی بود که مشخصه آن دگرناپذیری سیستماتیک و کارگرگرایی توأم با بدگمانی در قبال روشنفکران است. حزب کمونیست فرانسه به تمام - اعم از همراهان و رفقا - اشخاصی که استقلال ذهنی خود را حفظ می کردند، بدگمان بود، و بعد از آنکه موفق شد نسل روشنفکران جوان پس از جنگ را که به سوی خود جلب کرده بود به دشمن تبدیل کند، به ماشینی برای تولید ضد کمونیست تبدیل شد. و عجیب اینکه در فرانسه روشنفکران پیشین حزب کمونیست اغلب در میان پر حرارت ترین مبارزان ضد کمونیسم جای گرفتند.

پرسش. به نظر شما هنوز هم می شود زیر پرچم کمونیست در غرب کار سیاسی کرد؟

پاسخ. امروزه این امر به مسئله ای تئوریک تبدیل شده است. اما آن قدرها اهمیتی ندارد، چون همه می دانند که همه احزاب کمونیستی پیشین در ائتلافهای حکومتی مثلاً در سوئد یا در فنلاند شرکت می کنند. همچنین همه می دانند که الما و حزب سوسیال دموکرات (PPS) ایتالیا جانشین حزب کمونیست این کشورند. معلوم بود که حزب کمونیست ایتالیا با مسئله ای داخلی (از نوع همان مسئله ای که حزب کارگر بریتانیا با آن روبه رو بود) مواجه شده بود، و آن این بود که با چپ افراط گرا و سازش ناپذیر چه باید کرد،

همان چپی که بعدها در ریفونداتسیونه کمونیستا (Rifondazione Comunista) گرد آمد؟ اما این مسئله‌ای است که همه احزاب چپ با آن روبه‌رو هستند و باعث اختلال در احزاب سوسیالیست و کمونیست شده است. به علاوه بیشتر احزاب کمونیست اروپایی به «چپ دموکراتیک» و یا چیزی از این دست تغییر نام داده‌اند، حتماً برای آنکه جمع مردم‌ناپسند واژه «کمونیسم» را با خاطره اتحاد جماهیر شوروی از اذهان بزدایند. اما مطمئن نیستم که این کار به حال‌شان مفید بوده باشد، چون بجز حزب سوسیال دموکراتیک ایتالیا، این احزاب در سیاست کشورشان نقش کم اهمیتی دارند، البته این امر در مورد احزابی که از تغییر نام امتناع کردند نیز صادق است، مانند حزب کمونیست فرانسه و پرتغال و یونان یا ایتالیا (Rifondazione Comunista): مگر اهمیتی نامگذاری‌های سیاسی چقدر است؟ احزاب فرانسوی، اسپانیایی، اتریشی، آلمانی و احزاب دیگر که هم چنان به «سوسیالیست» نامیدن خود ادامه می‌دهند و بر بخش اعظم اروپا حکومت می‌کنند، لازم ندانستند نام خود را تغییر دهند، با آنکه واژه «سوسیالیسم» امروز دیگر برگ برنده انتخاباتی عمده‌ای نیست و سوسیالیسم هم، معنای واژه هرچه باشد، هدف این حکومتها نیست. مشکل واقعی چپ غربی امروزه بیشتر از آنکه نامش باشد فقدان برنامه متقاعدکننده بدیل در برابر نولیبرالیسم و ناتوانی آن در بسیج ناراضیان اجتماعی است. بیگانه هراسان و عوام‌فریبان برای بسیج ناراضیان توانایی بیشتری دارند.

پرسش. رمانو پرودی^۱ انتخاب شد تا اروپا را در یکی از بحرانی‌ترین دوره‌ها هدایت کند. به نظر شما او نیرو و صلاحیت لازم را برای انجام این کار دارد؟ حال که شمار فزاینده‌ای از کشورها قصد دارند به اتحادیه اروپا ملحق شوند فرایند یکی‌سازی اروپا چگونه تحوّل خواهد یافت؟ آیا اتحادیه اروپایی مرکب از ۲۵ عضو هم می‌تواند کارایی خود را حفظ کند؟

پاسخ. من پرودی را فقط از طریق آن چه در مطبوعات درباره او نوشته‌اند می‌شناسم. می‌دانم که پرودی مانند اکثریت ایتالیاییها به سیاست اروپایی بلند پروازانه‌ای که اتحادیه را احتمالاً به طرف نوعی فدرالیسم سیاسی می‌برد، نظر بسیار مساعدی دارد. نمی‌دانم که آیا این سیاست می‌تواند موفق شود یا خیر. کمیسیون بروکسل به وضوح از آن حمایت می‌کند، چون پروژه اروپای واحد در آن جا زاده شده است. اما دولتهای مختلف تا چه حد خواهان رسیدن به آن هستند؟ این پرسش پیچیده‌ای است. این امر بیشتر به آمادگی دولتهای بزرگ برای تسلیم حاکمیت ملیشان به پروژه اروپای واحد بستگی دارد. بیشتر میل دارم باور کنم که موانع فراوان است. مثلاً گمان می‌کنم که پذیرش رأی اکثریت در شورای اتحادیه نمی‌تواند از حد بعضی پرسشها فراتر رود، فقط برای آنکه اعضای مسلط، یعنی بریتانیای کبیر و احتمالاً فرانسه، خواهان حفظ حق و تویشان در مورد بعضی مسائل مهم‌اند. بدون این حق و تو، با بسط اتحادیه، خطر قرار گرفتن در اقلیت آنها را تهدید می‌کند.

اتحادیه اروپا، دیر یا زود، در موقعیت شورای امنیت سازمان ملل متحد قرار خواهد گرفت، یعنی کشورهایی که واقعاً می‌توانند در آن تصمیم بگیرند، خواهان آن نخواهند بود که از قدرت خود به نفع اکثریت عددی اعضا صرف نظر کنند. حق رأی قدرتهای بزرگ به همین دلیل ابداع شد، می‌خواستند مطمئن باشند که رأی هیچ‌کدام از آنها نمی‌تواند در مسائل مهم مورد اعتراض قرار بگیرد. به همین دلیل دست و پای اتحادیه اروپا در مورد مسائل عمده بسته است. تصمیم‌گیری در مورد سیاست خارجی واحد و سیاست دفاعی مشترک دشوار است و این امر نشان می‌دهد که شرایط یکی‌سازی مؤثر و کامل، آن‌طور که در زمینه اجتماعی و اقتصادی وجود دارد، در این زمینه وجود ندارد. بسط اتحادیه موقعیت را پیچیده‌تر خواهد کرد: قبل از هر چیز به این دلیل که شمار آرا «غیر مسئولانه» را افزایش خواهد داد. اکثریتی مرکب از اسلوونیاییها،

لیتوانیاییها، مالتیها، قبرسیها و دولتهای کوچک دیگر از این دست هرگز اکثریت معتبری تلقی نخواهد شد تا مورد احترام آلمان، فرانسه بریتانیا، حتی ایتالیا قرار گیرد. به علاوه بسط اتحادیه از طریق توزیع منابع تأثیر بی واسطه‌ای در منافع ملی خواهد نهاد. به محض ملحق شدن کشورهای بزرگ کشاورز و فقیر به اتحادیه، سیاست کشاورزی مشترک (PAC) نمی‌تواند بر شالوده‌های قبل ادامه یابد، چون تحمل جمع کل یارانه‌هایی که باید به آنها پرداخت شود، برای بودجه مشترک دشوار می‌شود. البته فرانسویان به دلایل تاریخی و سیاسی علاقه ندارند که حمایت اجتماعی کشاورزان - انتخاب کنندگان خود را محدود کنند. بنابراین به پیشروی به سوی فدرالیسم اعتقاد ندارم مگر آنکه بحران بین‌المللی مهم و غیر مترقبه‌ای روی دهد. همچنین، گمان نمی‌کنم که یکی‌سازی اروپا بتواند با تقویت قدرت پارلمان اروپا تسریع شود. اتحادیه به مثابه نهادی دموکراتیک تأسیس نشده است. بنابراین وقتی درباره نقص دموکراتیک آن داد سخن می‌دهند نمی‌دانم که منظور چیست، چون فرض این نبوده که دموکراتیک باشد. به علاوه، اگر واقعاً چنین بود، هیچگاه نمی‌توانست به این سطح از یکی‌شدگی برسد. مشکل در دهه ۱۹۷۰، وقتی مسئله دموکراسی در کشورهای عضو اهمیت یافت، پدیدار شد؛ اما تا پیش از آن اروپا مسئله‌ای بود که فقط مورد علاقه گروه کوچکی از کارشناسان بود. در تئوری می‌توان به تبدیل اتحادیه به دولت دموکراتیک مسئول در برابر شهروندان رأی داد، اما در عمل تردید دارم که دولتهای عضو اگر منفرداً در نظر گرفته شوند، به استثنای ایتالیا چنین چیزی را مجاز بدانند. وانگهی، به نظر من برخورداری پارلمان اروپا از اعتبار دموکراتیک واقعی قابل بحث است. کافی است میزان شرکت در انتخابات اروپایی را که از همه چیز گذشته همواره در مورد موضوعهای مربوط به سیاستهای ملی انجام می‌شود، در نظر بگیریم.

البته تقویت اختیارات پارلمان اروپا خوب است، اما گمان نمی‌کنم که

در آینده نزدیک واقعاً بتواند نمایندگی دموکراتیک و مؤثر شهروندان اروپایی را به عهده بگیرد. برای بسیاری از اروپاییها، اروپا یک اصطلاح فنی است و نه چیزی که آنها با علقه‌های ناشی از وفاداری خود را به آن وابسته بدانند. مسئله‌ای که مردم در مورد اروپا مطرح می‌کنند همواره از نظر ابزاری و با توجه به سیاست داخلی بیان می‌شود: اتحادیه اروپا تا چه حد می‌تواند مفید باشد؟

دو قلمرو بزرگ وجود دارد که امروز اروپاییها در آنها به یکدیگر نزدیک‌اند و فردا از امروز هم بیشتر در آنها به یکدیگر نزدیک خواهند شد. اولی رویه قضایی اروپایی است که به واسطه وجود دادگاه عدالت لوکزامبورگ شکل گرفته است. دولتها پذیرفته‌اند که تصمیمات آن بر حقوق ملی‌شان برتری داشته باشد. این امر به معنای آن است که بخش اعظم قوانین اجتماعی و اقتصادی داخلی باید با تفسیرها و قواعد آن همخوانی داشته باشد. بیم آن دارم که حمایت‌گرایی قلمرو دیگری باشد که اروپاییها را متحد کند تا در آن واحد در برابر رقابت امریکاییها و مهاجرت توده‌ای از جهان سوم مقاومت کنند.

از پرودی انتظار زیادی ندارم. او به دولور^۱ شباهتی ندارد که با اعتقادی واقعی معمار واقعی نهادهای اروپایی بود. درست است که پرودی به ایده اروپا متعهد است، اما تصور نمی‌کنم که بتواند یکی‌سازی را در برابر مقاومت دولتهای نیرومند پیش ببرد. حتی مطمئن نیستم که پرودی بهترین انتخاب ممکن بوده باشد؛ اما به طور قطع آسانترین انتخاب و سریعترین انتخاب بوده است. نمی‌خواهم به پرودی انتقاد کنم، چون می‌دانم که از نظر سیاسی صاحب صلاحیت است و نقش مهم و مثبتی در ایتالیا ایفا کرده است: فقط گمان می‌کنم که آینده اروپا بالاخره به چیز دیگری، به خصوص به موفقیت اتحاد فرانسه و آلمان بستگی دارد.

پرسش. چون گمان می‌کنید که اتحاد فرانسه - آلمان محرک وحدت اروپاست؟
 پاسخ. از نظر سیاسی اتحادیه اروپا بر پایه اتحاد فرانسه و آلمان، شکل گرفته است یعنی بر اعتقاد دولتهای فرانسه و آلمان به اینکه وحدت اروپا برای هر دو کشور مفید است. در مورد فرانسه این امر کاملاً روشن است. آلمان قبل از وحدت دوباره هم اقتصاد و جمعیتی مهمتر از فرانسه داشت و در جنگ جهانی هم ثابت کرده بود که از نظر نظامی می‌تواند بر اروپا حذاقل تا غرب روسیه مسلط باشد. پس برای فرانسه منطقی بود که ریشه‌های درگیری با آلمان را خشک کند و سیاستهای فرانسه و آلمان را چنان یکی کند که آلمان نه بتواند و نه دیگر بخواهد سیاست مستقل و در نتیجه بالقوه ضد فرانسه‌ای را دنبال کند. این اتحاد باعث می‌شد که موازنه قوای دو همکار بیشتر شود. وحدت اروپا به این هدف تحقق بخشید و این مزیت را داشت که در برابر برتری ایالات متحد امریکا عامل موازنه احتمالی باشد.

اتحادیه اروپا برای فرانسه برگ برنده مهمی به ارمغان آورد و به فرانسه امکان داد که برتری فرهنگی و زبانی خود را در قاره تأکید و از آن دفاع کند. البته فرانسه در این نبرد با بسط اتحادیه به فنلاند، سوئد و اتریش شکست خورد، وقتی در کنفرانسهای مطبوعاتی بروکسل به دلیل شرکت کشورهای اسکاندیناوی - زبان انگلیسی جایگزین زبان فرانسوی شد. این چیزها برای فرانسویان بیش از آنکه تصور می‌شود، اساسی هستند. فرانسویان در اتحادیه اروپا فرصتی برای پیشبرد فرهنگ و زبان خود می‌دیدند. به عقیده من، از دست دادن جایگاه اصلی و از علاقه فرانسه به این فرایند کاسته است و حرکت آن را در جهت یکی‌سازی اروپا کند کرده است. با این همه، شکل اتحادیه اروپای وسعت یافته هر چه باشد، این مسئله که اتحاد فرانسه - آلمان محور مرکزی آن بماند برای پاریس جنبه اساسی دارد.

تحولاتی که از سال ۱۹۸۹ روی داده است، استراتژی فرانسه را توجیه می‌کند. به جای دولت دنباله‌رو جمهوری فدرال آلمان که سیاستش تقریباً

فقط تحت تأثیر جنگ سرد تعیین می‌شد - این جمهوری حتی می‌توانست از وزیر امور خارجه هم صرف‌نظر کند - امروزه آلمانی قدرتمند و متحد را می‌یابیم که آماده ایفای نقش عمده‌ای در فضایی وسیع است که بر اثر فروپاشی کمونیسم در بخشهای شرقی اروپا برجا مانده است. اینکه وحدت مجدد آلمان بر ضد خواست دولتهای شرقی و غربی عملی شد گواه قدرت آن است. به علاوه، ساختارهای اتحادیه اروپا - و شاید هم تشویقهای زیرکانه پاریس - آن قدر قوی بودند که آلمان نیرومند جدید مارک را به نفع یورو رها کند. خلاصه، آلمان «دیگر تنها بازی نخواهد کرد» مگر آنکه اوضاع سیاسی داخلی آن با ورود جنبش ملت‌گرای رادیکالی زیروورو شود. البته در پرتو آنچه در اتریش گذشته است، این امر قابل تصور است.

به علاوه آلمان به یک دلیل دیگر هم که از مدتها قبل مورد قبول فرانسویان قرار گرفته است، «اروپایی» می‌ماند، چون اقتصادهای ملی اروپا، حتی مهمترینشان، آلمان، فقط در مقام اعضای اروپایی متحد که توانایی مذاکره به صورت جبهه با رقبای خود را دارد می‌توانند موقعیت خود را به عنوان قدرت جهانی حفظ کنند. وجود اتحادیه اروپا برای آلمان که انتخاب دیگری ندارد، لازم است.

وضع بریتانیای کبیر متفاوت است. دو گل هم وقتی وارد بریتانیاییها را در جامعه اقتصادی اروپا در دهه شصت و تو کرد، متوجه این امر شده بود. حمایت ریشه‌دار انگلیسیها از پیمان ناتو برای یکی‌سازی آتی اروپا مانع به‌شمار می‌آید. اتحادیه اروپا برای هر کشور دیگری، یگانه انتخاب ممکن است، در حالی که برای انگلیسیها راه نزدیک شدن به سیستم امریکایی و یکی شدن با آن همواره وجود دارد. بالاخره باید گفت که انگلیسیها هنوز تصمیم خود را درباره این امر اتخاذ نکرده‌اند. البته بعید است که اتحادیه را بعد از بیست و پنج سال ترک کنند، اما راه ترکیب دو تعلق هم برایشان باز است.

این وضع در صورتی برای اتحادیه اروپا خطرناک است که بریتانیاییها

در اتحادیه خود را مأمور مخفی [تبلیغ] بینش امریکایی جهانی شدن تلقی کنند. در هر حال، الگوهای اصلی یکی سازی اروپا ممکن است به دشواری در اتحادیه‌ای با ۲۸ عضو پیاده شود، همان طور که الگوی اصلی پیمان ناتو نمی تواند در سازمانی بسط یافته به بالکان به اجرا در آید. اما هنوز هیچ کس نمی تواند بگوید که اتحادیه اروپا در سال ۲۰۲۰ به چه چیز شباهت خواهد داشت.

۷.۱۲ اکتبر ۱۹۹۹

پرسش. چون شما آغاز و پایان قرن بیستم را، که آن را قرن کوتاه نامیده‌اید، تاریخگذاری کرده‌اید، می‌توانید برای شروع قرن بیست و یکم نیز تاریخی را پیشنهاد کنید؟ شخصاً تاریخ ۱۲ اکتبر ۱۹۹۹ را پیشنهاد می‌کنم. در این روز، به گفته آمارگران، جمعیت کره زمین به شش میلیارد رسید. آیا می‌شود گفت که در این روز ما وارد عصر جدید شده‌ایم؟ این جهان پرجمعیت به چه چیز شباهت خواهد یافت؟

پاسخ. مسلماً وارد عصر جدیدی می‌شویم. اما گذار از قرنی به قرن دیگر فقط برای نوزاد و والدینش اهمیت واقعی دارد. این واقعه شاید در آگاه کردن مان به تغییر به نحو نمادین، و نه بیش از آن، مؤثر باشد. جهان پیش از به دنیا آمدن این کودک با جهان پس از به دنیا آمدن او واقعاً تفاوتی ندارد. شما پرسیدید که جمعیت جهان بیش از حد خواهد شد، اما در حال حاضر هم همین طور است! پرسش واقعی این است که بر سر مردمی که در این جهان به سر می‌برند چه خواهد آمد؟

پرسش. این کودک تا چه حد می‌تواند زندگی شایسته، بارور و سعادت‌مندانه‌ای داشته باشد؟ فرض این است که این کودک که جمعیت کره زمین را به شش میلیارد رسانده، پسر است و در کرواسی به دنیا آمده است. اما اگر دختر بود و در افریقا به دنیا آمده بود، از چه امکاناتی برخوردار می‌شد؟

پاسخ. سرنوشت این کودک کاملاً به محل تولدش بستگی دارد. فقط خدا می‌داند چه بلایی ممکن است بر سر کودکی بیاید که از بخت بد در یکی از فقیرترین بخشهای کره زمین، مثلاً در نقاط محروم افریقا متولد شده است. نابرابری امکانات در جهان در آتی یکی از عوامل تعیین کننده کیفیت زندگی بشر در ابعاد جمعی و فردی خواهد بود، نابرابریهای منطقه‌ای، جغرافیایی و اجتماعی حتی در یک کشور نیز وجود خواهند داشت. مسئله بزرگ سده بعدی دقیقاً ناممکن بودن پیش‌بینیهای کلی درباره سرنوشت این شش میلیاردمین انسانی است که در ۱۲ اکتبر ۱۹۹۹ زاده شده است.

پرسش. گرایشهای جمعیت‌شناختی اروپا را چگونه توضیح می‌دهید و این را که رشد صفر درصد یا حتی منفی مشخصه جهان توسعه یافته شده است؟

پاسخ. درست است، این پدیده مهمی است که نه فقط در اروپای غربی بلکه در بخش شرقی آن نیز مشاهده می‌شود. جمعیت در مناطق متعدد اتحاد جماهیر شوروی سابق و نقاط دیگر چون مجارستان یا رومانی کاهش یافته است. در قاره کهنه، کشورهایی که از تحوّل و مدرن شدنشان بر اثر نظام حاکم در شوروی ممانعت شده بود از این نظر بدترین وضع را دارند.

کاهش میزان زاد و ولد هم در کشورهای بسیار ثروتمند و هم بسیار فقیر مشاهده می‌شود. ناهماهنگی جمعیت‌شناختی در میان مناطق جهان یکی از بزرگترین مسائل قرن آتی است.

امروزه جمعیت کره زمین شش میلیارد نفر است و جمعیت‌شناسان پیش‌بینی می‌کنند که این رشد در نیمه اول قرن بیست و یکم در حوالی ده میلیارد نفر ثابت خواهد ماند. البته صحت و سقم پیش‌بینیهای جمعیت‌شناختی دراز مدت به ندرت مورد بررسی قرار گرفته است. این پیش‌بینی بر این فرضیه متکی است که مجموع یا حداقل بخش مهمی از جهان سوم گرایشهای جمعیت‌شناختی متعلق به جهان اول را باز تولید خواهند کرد و کاهش ناگهانی و شدید باروری توأم با افزایش شدید طول عمر در آن

به وقوع خواهد پیوست. بعضی نشانه‌ها از هم اکنون حاکی از آن‌اند، اما چون این تخمینها فقط بر الگوهای ریاضی متکی هستند، آنها را باید با احتیاط فراوان در نظر گرفت.

در قرن بیستم تلاشهای متعددی برای دورنگریهای جمعیت شناختی صورت پذیرفت. مثلاً در فاصله دو جنگ، انتظار می‌رفت که جمعیت اروپا به شدت کاهش یابد. اما پس از جنگ جهانی دوم حتی در کشورهای بسیار پیشرفته نیز شاهد افزایش شدید میزان زادوولد بودیم. در عوض اگر آهنگ رشد جمعیت جهانی، آن طور که پیش بینی شده است، کاهش نیابد، این امر در هر حال فاجعه‌بار خواهد بود، چون ازدیاد مسلماً آستانه‌ای دارد که تجاوز از آن پیامدهای بسیار منفی در بر خواهد داشت. به همین دلیل باید طوری استدلال کنیم که گویی توقف رشد عملاً به وقوع خواهد پیوست. اما حتی در این صورت نیز بسیاری از پرسشها بدون پاسخ می‌ماند. مثلاً ما نمی‌دانیم که آیا این ثابت ماندن با الگوهای پیشین منطبق خواهد بود، یعنی با آنچه این امر از نظر تغییر در رفتار اجتماعی - مثلاً در رابطه با ازدواج - و تمایل آگاهانه به کنترل زادوولد با قرص ضد بارداری و سقط جنین دربر دارد، یا خیر. تثبیت رشد جمعیت به عقیده من پیامد تقلیل همزمان میزان باروری و مرگ و میر است. ترکیب این دو عامل احتمال دارد سازمان‌دهی خاصی از جمعیت را از نظر گروههای سنی پدید آورد. به علاوه ما نمی‌دانیم که ثابت ماندن جمعیت در دراز مدت به طور عینی به چه معناست؛ یعنی نه می‌دانیم چگونه به آن نایل شویم و نه چگونه طی دوره‌ای طولانی آن را حفظ کنیم در عین آنکه به خود اطمینان می‌دهیم که عمر هر نسلی کمابیش به اندازه نسل پیشین است. آیا نوسانهایی با خلأها و موارد نگران‌کننده وجود خواهد داشت؟ اگر بخواهیم از وقایع آتی با خبر شویم، لازم است آن را بدانیم. اما پیش‌بینی محال است.

ما در مورد آنچه ممکن است در صورت حفظ مشخصات جمعیتی کنونی روی دهد، چیزی نمی‌دانیم، یعنی نمی‌دانیم اگر بخشی از جهان جمعیت جوان کافی تولید نکند، و در عین حال بخش دیگر جمعیت اضافی تولید کند و در نتیجه داوطلبان احتمالی برای مهاجرت داشته باشد، چه روی خواهد داد.

پرسش. این مسئله برای آینده غرب اهمیت فراوان دارد. باید بکوشیم دامنه و جهت جریانهای مهاجرتی را پیش‌بینی کنیم.

پاسخ. یگانه چیزی که ما می‌دانیم این است که توسعه شهرنشینی به نحو متناقض‌نمایی اوضاع را قدری بهبود می‌بخشد چون فشار شدید بر محیط را که بر اثر نیاز به یافتن اراضی برای ساکنان جدید کره زمین پدید آمده است، کاهش می‌دهد. در قرون وسطا این امر علت ایجاد مهاجرنشینها بود. اگر جمعیت از حدودی تجاوز می‌کرد، اشخاص مهاجرت می‌کردند، درختان جنگل را می‌بریدند و در اراضی جنگل‌زدایی شده مستقر می‌شدند. مهاجرنشین شدن آسیا و تا حدودی اروپا براساس این طرح، یعنی از طریق فتح اراضی قابل کشت جدید و در نتیجه بر اثر تغییر محیط انجام شد. در کشورهایمانند هند، که یکی از آخرین نمونه‌ها در جهان است که جمعیت عظیمی در آن هنوز از کشاورزی ارتزاق می‌کنند، می‌توان پیامدهای این امر را از نظر جنگل‌زدایی، کشت اراضی یا بقای جانوران وحشی ارزیابی کرد.

امروزه مسائل ممکن است شکل دیگری به خود بگیرند. اگر جهان را در مجموع در نظر بگیرید، بسط شهرنشینی خوشبختانه راه حل بدیل است: تازه واردان در شهرها مستقر می‌شوند بی‌آنکه مجبور باشند قطعه‌های جدیدی از زمین را در سطح وسیعی مورد بهره‌برداری قرار دهند. در عوض، توزیع نادرست جمعیت در جهان مسئله‌ای ملهمتر و خطیرتر به شمار می‌آید، چون فشار مهاجرت را از سرزمینهایی که میزان زادوولد در آنها بالاست به طرف کشورهای ثروتمند افزایش می‌دهد.

یکی از مشخصات اصلی جهان جدید این است که مهاجرت هر روز محدودتر و از آن، بیشتر ممانعت می‌شود. با تمام این احوال کشورهای چون ایتالیا که جمعیتشان افزایش نمی‌یابد، مجبورند به هر نحو شده نیروی کار ارزانی را برای انجام دادن کارهایی که خود ایتالیاییها دیگر نمی‌خواهند انجام دهند، وارد کنند. این نیروی کار از کشورهای فقیر و به‌طور روزافزون از جهان سوم وارد خواهد شد. ما قبلاً مبادلات مهاجرتی را شناخته‌ایم و باز هم خواهیم شناخت. وسیعترین شان توسط به نیروی کار فیلیپینیها برای کار در منازل است. مطالعه‌ی جالبی در مورد سالونیک به تازگی به دستم رسیده است. سالونیک زمانی شهری چند فرهنگی بود که تمام اقوام امپراتوری عثمانی در آن ساکن بودند. این شهر قبل از هرچیز یهودی و مسلمان بود. در قرن بیستم فرایند تدریجی تصفیه‌ی قومی آن را به شهری ۹۹ درصد یونانی تبدیل کرد. با این همه پدیده‌ی مهاجرتی کنونی در شرف تغییر دادن ترکیب شهر است، چون بورژوازی محلی تعداد زیادی از خدمه‌ی فیلیپینی و باغبانان آلبانیایی را به استخدام خود درآورده است. فرایند مشابهی در کالیفرنیا مشاهده می‌شود با این تفاوت که باغبانها در آنجا مکزیکی هستند. تقاضا برای خدمات که نمی‌تواند از طریق نیروی کار محلی تأمین شود، چون دستمزد خوبی به آن تعلق نمی‌گیرد، به‌طور قطع افراد زیادی را از جهان سوم به سوی جهان اول خواهد کشاند.

این امر مسئله‌ی سیاسی و اجتماعی جدی را پدید خواهد آورد، چون اروپا بیشتر جامعه‌ای حمایت‌گراست که می‌خواهد خارجیان، از جمله پناهندگان کوزوو، را خارج از مرزهایش نگه‌دارد. کشورهای ثروتمند از دادن روادید یا تابعیت به خارجیان اکراه دادند. تنش کنونی بین تقاضای شدید برای مهاجرت و پاسنهای محدودکننده‌ی کشورهای غربی خطر پدیدآوردن جامعه‌ای دوگانه را دربر دارد. جامعه‌ی اولی از شهروندان تمام عیار یا درجه‌ی یک تشکیل شده است و دومی، از خارجیان است که تمام

نشانه‌های زیر طبقه‌ای همیشگی را با خود دارند. بعضی از آنها به‌طور قطع تابعیت را به دست خواهند آورد، اما اکثریت، حداقل از نظر شهروندی، نژاد پست‌تر تلقی خواهند شد. نیمی از مهاجرانی که در اروپا به سر می‌برند، مهاجران مخفی یا غیرقانونی، و در نتیجه عملاً بدون حقوق‌اند.

در آغاز مهاجرت قربانیان این موقعیت پیامدهای این وضع را درست ارزیابی نمی‌کنند، چون مهاجری افریقایی، حتی اگر فاقد حقوق شهروندی باشد، در فلورانس زندگی بهتری دارد تا در مملکت خودش. با این همه این فرایند به ایجاد جامعه آپارتاید^۱ (تبعیض نژادی) منتهی خواهد شد. در واقع مشخصات واقعی آپارتاید، آن‌گونه که بیشتر افراد گمان می‌کنند، جدایی نژادها نیست. در افریقای جنوبی در تمام زمینه‌های زندگی جمعی نژادها با هم در آمیخته بودند، اما بعضی از آنها حقوقی داشتند که دیگران از آن محروم بودند.

تا وقتی مهاجران اقلیت ضعیفی را تشکیل می‌دهند، مسائل سیاسی واقعاً جدی پیش نخواهد آمد. اما امروزه این امر واقعاً مصداق ندارد. در آلمان و اتریش خارجیها ده درصد جمعیت را تشکیل می‌دهند. محدودیتهای شدید اروپا در زمینه مهاجرت نخواهند توانست مانع افزایش تعداد مهاجران شوند، چیزی که باعث برانگیخته شدن تشنجهای سیاسی حاد و محظورات اخلاقی واقعی خواهد شد.

به‌علاوه خطر دیگری وجود دارد، خطر نژادپرستی که خطر متفاوت‌تری است؛ این خطر پدید خواهد آمد، چون بیشتر مهاجران به جهان سوم‌اند، به دلایلی که برایم قابل فهم نیست، اما از نظر تاریخی تأیید شده است، افرادی که به اقوام مختلف تعلق دارند یا رنگ پوستشان متفاوت است احساس می‌کنند که مشکلاتی در راه مورد قبول

قرار گرفتنشان در کشورهای غربی وجود دارد. مطمئنم که در اتحادیه اروپا مسئله مهمی که به طور تلویحی مطرح است و حل نشده مانده دانستن این امر است که اتحادیه تا چه می تواند به کشورهای مسلمان بسط یابد. به همین دلیل ترکیه از دروازه های اتحادیه اروپا تو نرفته است. رشد بنیادگرایی اسلامی در کشورهای افریقای شمالی و خاورمیانه واکنشی به نژادگرایی کشورهای اروپایی است. این امر مسائل را دشوارتر می کند و مانند مورد فرانسه و بریتانیای کبیر تنشهای محلی شدیدی برمی انگیزد. شکست کشورهای اروپایی در باز تولید جمعیت خود مسئله ساده ای نیست.

از خودم می پرسم که بر سر کشورهای نه چندان ثروتمند چه خواهد آمد، مانند کشورهای اروپای شرقی که گرایشهای مشابه کاهش جمعیت در آنها دیده می شود. مطمئنم که این امر در این کشورها نیز تغییرات عظیمی ایجاد خواهد کرد. جمعیت یوگسلاوی سابق یا کشورهای که اتحاد جماهیر شوروی سابق از آنها تشکیل شده بود از پنجاه سال قبل کمتر است. جمعیت این کشورها نه فقط به علت میزان ضعیف زادوولد بلکه به دلیل مهاجرت شدید جمعیت کاهش یافته است؛ خیلیها به انتخاب خود، دیگران به دلیل رانده شدن از زادگاه (مانند مردم بوسنی یا کوزوو) مهاجرت کرده اند و می کنند و دیگر نمی خواهند به موطنشان باز گردند. این احتمال هم وجود دارد که مثلاً چینیه و کره ایها بکوشند از مرزهای خود با روسیه بگذرند و به سوی مناطق هرچه خالی از سکنه تری چون سیبری بروند. در این صورت این نوع کشورها با مسائل جمعیت شناختی جدی تری روبه رو خواهند شد، چون توانایی نگهداری از زیربنای اقتصادی لازم برای تأمین زندگی جمعیت های عظیم خود را ندارند. نمی توان این را نیز منتفی دانست که برای مقابله با این مشکلات، بکوشند این گرایش را معکوس و مردم را به زادوولد ترغیب کنند.

تثبیت رشد جمعیت یا شکست در آن هم در اقتصادهای کشورهای عقب‌افتاده به نحو معناداری تأثیر خواهد نهاد، چون کشورهایی که میزان زادوولد در آنها بالاست ناچارند منابع عظیمی را به مادران، کودکان، بهداشت و آموزش و پرورش اختصاص دهند، به عبارت دیگر منابع کمتری را وقف توسعه کنند.

پس باید توسعه‌های وابسته به یکدیگر را، که با آنکه چندان واضح نیستند، قابل توجه‌اند، در نظر گرفت. روشن است که حتی جاهایی که جمعیت کاهش می‌یابد، تقاضا برای آموزش و پرورش به همان نسبت کاهش نمی‌یابد. در درجه اول برای آنکه تعداد هر چه بیشتری از جوانان خواهان طولانی‌تر کردن تحصیل خود هستند، و نیز برای آنکه بزرگسالان و بازنشستگان آرزومند ادامه تحصیل‌اند، این پدیده‌ای است که به فراموش کردنش گرایش داریم. گمان می‌کنم که فعالیت‌های آموزشی‌ای که برای بزرگسالان در نظر گرفته شده - نظیر کلاسهای خاص، دانشگاه‌های مخصوص اشخاص شصت سال به بالا و تربیت حرفه‌ای در طول زندگی فعال - امروز روز به روز اهمیت بیشتری می‌یابد.

پرسش. خوشبینانه‌ترین پیش‌بینی حاکی از آن است که جمعیت کره زمین در سال ۲۰۵۰ به ده میلیارد نفر خواهد رسید مشروط بر این که برنامه‌های سازمان ملل متحد در مورد کنترل زادوولد در جهان مورد قبول قرار گیرد. در صورت شکست می‌توان به دوازده میلیارد نفر یعنی دو برابر جمعیت امروز ظرف پنجاه سال بعد رسید. آیا محیط زیست می‌تواند چنین جمعیتی را برتابد؟ جهان واقعاً می‌تواند بر اثر ناممکن بودن عرضه آب و غذا به تمام ساکنان خود از میان برود؟ آیا چنین وضعیت آخرالزمانی سرنوشت قرن بیست و یکم را رقم خواهد زد؟

پاسخ. گمان نمی‌کنم که تولید غذایی نگران‌کننده‌ترین مسئله باشد. در پنجاه سال اخیر جهان برای مقابله با سه برابر شدن جمعیت خود توانست، اگر نه زیادتر از حد لازم، لاقلاً به قدر کافی غذا تولید کند. و به این امر به‌رغم

تکنولوژی‌ای نسبتاً نه‌چندان پیشرفته (چون پرورش نژادهای دست‌چین شده) از نظر امکانات کنونی و تکنولوژیهای زیستی که امروزه در دسترس است، نایل آمد. نمی‌فهمم چرا این افزایش قابلیت تولیدی نباید در آینده ادامه یابد. در واقع، می‌خواهم بگویم که مقدار مواد غذایی در جهان کنونی می‌تواند افزایش مهمّ جمعیت را برتابد. به این دلیل استدلالهای صنایعی که مواد غذایی از نظر ژنتیکی تغییر یافته تولید می‌کنند و به نظرشان این یگانه روش برای غذا دادن به جمعیت جهان است، مرا متقاعد نمی‌کند. این سخن لاقلاً در مرحله پیش‌بینیهای کنونی درست نیست. این امر به معنای مخالفت با تکنولوژی زیستی نیست. فقط می‌گویم که این توجیهی جدی نیست، چون ما در آستانه کمبود قرار نداریم. بخش اعظم جمعیت جهانی، بجز چند مورد استثنایی، امروزه بهتر از گذشته تغذیه می‌شود. البته باید اذعان کرد که توزیع نابرابر مواد غذایی باعث اتلاف شدید آن می‌شود.

پرسش. پیامدهای این امر بر محیط زیست و اکوسیستم چیست؟

پاسخ. این پرسش بسیار متفاوت است. چنین پیامدهایی وجود خواهد داشت و بسیار جدی خواهد بود. برای اولین بار در تاریخ، بشر ممکن است ذخایر بعضی از منابع تجدید ناشدنی را به اتمام برساند. مثلاً هیچ کس نمی‌توانست تصور کند که در دریای شمال دیگر ماهی وجود نداشته باشد. با تمام این احوال این چیزی است که در شرف وقوع است. امروزه این احتمال وجود دارد که جهان به دلیل سموم، آلودگی یا مواد زائد صنعتی که جو را تخریب می‌کنند، غیر قابل زیست شود. آگاهی به وسعت این پدیده چیز جدیدی است و به دهه ۱۹۷۰ مربوط می‌شود. البته متأسفانه این گرایش وجود دارد که این مسائل را به صورت فاجعه در نظر بگیرند، اما در عین حال لازم است تصدیق کنیم که قدرت بشر برای آلوده کردن محیط زیست بسیار نگران کننده شده است. و البته هرچه جمعیت ما بیشتر شود، خطرمان برای محیط زیست بیشتر خواهد شد.

پیش از اواسط قرن نوزدهم هیچ‌کس نگران آینده منابع انرژی تجدیدناپذیر مانند زغال سنگ نبود. همچنین افراد انگشت شماری نگران به انتها رسیدن ذخایر نفت پیش از پایان جنگ جهانی دوم بودند. امروز می‌توانیم نسبتاً آسوده‌خاطرتر باشیم، چون می‌دانیم که انرژی‌های جایگزین وجود دارند. اما این امر باعث تجدیدپذیر بودن منابع پیشین نمی‌شود. همین که این منابع به کلی به اتمام رسیدند، دیگر برای همیشه از میان رفته‌اند. حتی اگر احتمال کمی وجود داشته باشد که طی دهه‌های بعدی یا قرن بعدی تمام شوند، از میان رفتنشان دیگر در کتاب تاریخ ثبت شده است.

در واقع ما محیط زیست را قبلاً تغییر داده‌ایم. برای قضاوت در مورد آنچه در آینده روی خواهد داد، می‌توان به تجربه گذشته برگشت، به شیوه‌ای که افراد تا به حال رفتار کرده‌اند. ما قرن‌هاست که با پدیده‌های تاریخی فوق‌العاده مهمی آشنا هستیم: منظورم به‌خصوص جنگل‌زدایی از منطقه مدیترانه است که از جمله بر اثر توسعه کشاورزی روی داد. این امر آثار برگشت‌ناپذیری مثلاً بر مناظر ایتالیا نهاد. در ایتالیا جنگلهای قدیمی در جاهای اندکی حفظ شده‌اند، مانند کوه‌های سیلا^۱ در کالابریا^۲. پس از میان بردن محیط زیست پدیده جدیدی به شمار نمی‌آید، اما در گذشته محدود به یک منطقه بود، در حالی که امروز سراسر کره زمین را دربرمی‌گیرد. جنگلهای گرمسیری را از میان برده‌اند و فراوان هستند کسانی که معتقدند این وضع پیامدهای بسیار سنگین‌تری از جنگل‌زدایی منطقه مدیترانه خواهد داشت. همه اینها پرسشهای مهمی را طرح می‌کنند. این پیامدها تا چه حد قابل جبران‌اند؟ چه فضایی برای حفظ کردن مانده است؟ تصور کنید که جهان به دست بشر به چیزی تبدیل شود که دیگر نتواند طبیعی نامیده شود. فرض کنید که آنچه ما آن را طبیعت می‌نامیم دیگر ناشی از طبیعت نباشد،

بلکه حاصل ترکیب آب و هوا، توپوگرافی، محیط اصلی و آثار تاریخ طولانی مداخله انسان باشد. این محیط نیمه انسانی که به هیچ وجه طبیعی نیست چه خواهد بود؟ چه تفاوتی ایجاد خواهد شد وقتی جهان پیرامون ما بیشتر به باغ شباهت داشته باشد تا جنگلی بکر و دست نخورده؟

بخش اعظم مناظر ما ساخته دست بشرند. بر اثر توسعه کشاورزی محیط زیست همه جا در جهان توسعه یافته، و بدون تردید در اروپا، تا قرن بیستم تغییر کرد. اما در آینده ما باید پیامدهای توسعه شهرنشینی در منظره‌ای بدون کشاورزی را در نظر بگیریم. چه بر سر این مناطق روستایی خواهد آمد که کشاورزی مدتهای طولانی به آن شکل داده بود و امروزه دیگر وجودشان لازم نیست، چون کارایی خود را از دست داده‌اند؟ مثالهایی در این زمینه وجود دارد. بورژوازی اروپایی امروزه گرایش به ترک کردن شهرها و استقرار در خارج از شهر دارد که در آن انواع زیربنای جدید ساخته می‌شود. این حادثه در توسکان ایتالیا با انحطاط شکل خاصی از مزارعه که مزادریا (mezzadria) نامیده می‌شود، روی داده است. این امر مسئله آفرین است. چون در بخش اعظم اروپا شکل‌های قدیم کشاورزی حافظ منظره بودند. چه اتفاقی خواهد افتاد وقتی این شکل‌ها نابود شوند؟ آیا منظره دوباره به حالت اولیه‌اش بر خواهد گشت: بیشه‌زار یا شاید جنگل خواهد شد؟ نمی‌دانم چه روی خواهد داد. اما چیزی که می‌خواهم بر آن تأکید کنم این است که در این موارد ما دیگر نه از طبیعت بلکه از طبیعتی که از کشاورزی شکل گرفته به دست انسان برآمده است، دفاع می‌کنیم.

در آن بخش از جهان که بورژوازی در آن اقامتگاههای دوم نساخته است، چه روی خواهد داد؟ ممکن است این مناطق خالی از سکنه شوند، همان اتفاقی که در غرب میانه در ایالات متحد آمریکا روی داد. اما پس از یک یا دو قرن ممکن است این وضع باعث شود که این مناطق به حالت اولیه خود باز گردند. مسئله حفظ محیط زیست موجود موضوع بحث

وسیعی به خصوص در میان افراد فرهیخته است. آیا به این دلیل نباید آن را جدی گرفت؟ مثلاً محافظت از ببرها یا کرگدن‌ها ممکن است اهمیت علمی داشته باشد. کرگدن‌ها اگر مردم محلی افریقا را راحت نگذاشته بودند، شاید تا به حال نابود شده بودند. تعداد کمی ببر در آسیا مانده است. با این همه به نظر من در قرن بیست و یکم باید در برابر وسوسه تلاش برای حفظ محیط زیست از طریق ایجاد موزه‌های زنده یا مناطق حفاظت شده نمادینی که فرض می‌شود بعضی وجوه «طبیعی» جهان را حفظ می‌کنند، مقاومت کنیم.

بدیهی است که برای این نوع توسعه دلایل اقتصادی وجود دارد، مثل جلب جهانگردان. می‌توان برای افریقاییان توضیح داد که ترجیح دارد کرگدن‌ها و گوریل‌ها کشته نشوند، چون جهانگردانی که دوست دارند از آنها عکس بگیرند، پول به مملکتشان می‌آورند. مردم به‌طور قطع می‌کوشند بعضی از بخشهای جهان را به پارکهای عظیم تبدیل کنند. اما آیا این امر ممکن است در سطحی وسیع انجام شود؟ آیا این کار، آن‌طور که برای جانوران انجام شده، در مورد بعضی از اقوام که جور دیگری نمی‌توانند ادامه حیات دهند، انجام خواهد شد؟ اغراق نمی‌کنم، این نوع بحثها در مورد بعضی از قبایل آمازون قبلاً وجود داشت. شیوه اداره محیط زیست بیشتر از نظر عملی مطرح است تا نظری و نیازمند پاسخهای خاص است.

اما فرض کنیم که نتوانیم بخشی از جهان را همان‌طور که هست حفظ کنیم. تاریخ امریکا به ما می‌آموزد که این امر از لحاظ نظری ممکن است، و باید آن را جدی گرفت چون امریکاییها علاوه بر آنکه محیط زیست را بیش از هر تمدن دیگری تخریب کردند در سیاستهای حفاظتی بر بنیاد پارکهای ملی هم پیشتاز بودند. گمان می‌کنم که در قرن بیست و یکم ما باید یاد بگیریم که بخشهای وسیعی از جهان را همان‌طور که هستند، به صورت محیطهای نیمه مصنوعی ببینیم. برای مثال ما حومه‌های

مسکونی را که در بریتانیای کبیر و امریکای شمالی بسیار فراوان است و از خانه‌های ویلایی و باغچه تشکیل شده‌اند کشف می‌کنیم. این محیط برای رشد جانوران وحشی بسیار مساعد است. در حومه شهرهای انگلیس بیش از مناطق روستایی پرنده وجود دارد، چون در این مناطق پرندگان به دلیل استفاده از کودهای شیمیایی از میان رفته‌اند و ما باید این را در مغزمان فروکنیم که تغییر سیمای زمین الزاماً به معنای رانده شدن به سوی فاجعه‌ای بزرگ نیست. ممکن است تغییراتی افقی و نه فقط عمودی، از خوب به بد وجود داشته باشد.

وجه دیگر این پدیده در بریتانیای کبیر کاملاً مشهود است. وقتی صنایع از میان می‌روند چه روی می‌دهد؟ در این مورد نیز ما شاهد گرایش به احداث موزه‌ها بوده‌ایم. این همان چیزی است که معماری صنعتی نامیده می‌شود. از نظر من تلاش برای احیای محیطهایی که بر اثر صنعتی شدن تغییر یافته بودند، از آن جالبتر است. گمان می‌کنم که مرمت مناطق وسیعی از جهان، که امروزه به علت صنعتی شدن مخروبه شده‌اند، به‌طور روزافزون انجام شدنی است. جنوب سرزمین ویلز منطقه معدنی وسیعی بود. سی یا چهل سال پیش حتی یک درخت هم به دلیل آلودگی در آن سبز نمی‌شد. اما امروز سوان سی ولی^۱ را نمی‌شود شناخت و مشکل بتوان باور کرد که صدها هزار معدنچی در آن جا در شرایط ناسالمی به سر می‌بردند. حالا دیگر منظره باشکوه دشت و صحرا در آن حکمفرماست.

بنابراین امکان اداره محیط زیست وجود دارد. مسئله این است که «چگونه»؟ در اینجا من به یکی از پرسشهای بزرگ قرن بیست و یکم باز می‌گردم: چه کسی این کار را خواهد کرد؟ کدام مرجع می‌تواند آن را برنامه‌ریزی کند و به آن تحقق بخشد؟ چنین مراجعی در سطح محلی یا ملی، اما نه جهانی وجود دارند. پیداست که نتایج درخشان نخواهند بود

اگر بگذاریم بازار در این مورد تصمیم بگیرد. مدیترانه نمونه خوبی در این مورد است. دو مثال خوب درباره روش حفظ و تخریب محیط زیست دریایی وجود دارد. صدها کیلومتر از ساحل اسپانیا بر اثر توسعه اقتصادی مهار نشده ویران شد؛ در حالی که در دالماسی صنعت جهانگردی در زمان تیتو به دقت برنامه‌ریزی شد و زیبایی خارق‌العاده این منطقه در عین جلب تعداد زیادی جهانگرد، بدون ایجاد فاجعه حفظ شد. اگر سواحل مقابل یکدیگر را در آدریاتیک، یعنی از یک سو ریمینی^۱ ایتالیا و از سوی دیگر دالماسی را با هم مقایسه کنیم، گویی دو دنیای متفاوت را می‌بینیم. مسئله این است که تضمین هماهنگی در سطح بین‌المللی چگونه ممکن است؟

پرسش. به عقیده شما تقلیل زاد و ولد در اروپا علامت بی‌اعتمادی به آینده یا خودپرستی شدید نیست؟

پاسخ. گمان نمی‌کنم که ترس از آینده باعث شده باشد که اروپاییان به فرزند آوردن بی‌علاقه شوند. برعکس گمان می‌کنم که زنان در گذشته فرزندان بیشتری می‌آوردند، چون تصور می‌کردند که جور دیگری نمی‌توانند زندگی کنند. از نظر آنها این خواست خدا بود. اگر کاهش میزان زاد و ولد اروپاییان شاخص چیزی باشد، آن سطح تعلیم و تربیت بالاتر و برنامه‌ریزی بودجه‌ای بهتر است. در زندگی، در دو دوره فشارهای مالی شدیدی بر افراد وارد می‌آید: اولی وقتی است که فرزندان در سنین پایین قرار دارند؛ دومی در پیری است، هنگامی که افراد پس‌انداز کافی برای تأمین زندگی مستقل ندارند. فرزند نیارودن از نظر اقتصادی امتیازی مسلم دربر دارد. در گذشته وجود فرزندان در افزایش بودجه خانوادگی مؤثر بود، چون کارکردن به عنوان کشاورز و کارگر را خیلی زود شروع می‌کردند. امروز فرزندان پیش از بیست یا حتی سی سالگی خودشان زندگی خودشان را تأمین نمی‌کنند. هرچه بیشتر

آموزش ببینند و از نظر حرفه‌ای تخصص بیشتری کسب کنند، بیشتر سربار پدر و مادر می‌مانند. بنابراین آوردن فرزند کمتر تصمیمی مالی است که به دلیل امکان مصرف قرص بارداری ممکن شده است.

در قرن نوزدهم نظام قضایی که مسئله مالکیت و ارث را تنظیم می‌کرد در رشد جمعیت تأثیر بسزایی داشت. میزان باروری فرانسویان کند شد چون براساس مجموعه قوانین ناپلئون زمین باید بین فرزندان تقسیم می‌شد؛ اشراف بریتانیایی فرزند زیاد می‌آوردند، چون فقط فرزندارشد ارث می‌برد و دارایی هم از نظر ارزشی و هم مقدار دست نخورده می‌ماند. همان‌طور که می‌بینید، عوامل اقتصادی ممکن است در میزان زاد و ولد بسیار اهمیت داشته باشند، با وجود این، امروزه عنصر تعیین کننده آگاهی زنان است به امکان گزینش سبک زندگی‌ای دیگر، چون دیگر الگوی واحد مادری وجود ندارد. این گام بزرگی است به پیش و در عین حال گامی است برای ورود به جهانی ناشناخته.

پوسش. طول عمر در قرن بیست و یکم چه وضعی خواهد داشت؟ زنان اروپایی می‌توانند امیدوار باشند که به هشتاد سالگی می‌رسند، درحالی که مردان اوگاندایی نمی‌توانند تصور زندگی بعد از سی و پنج‌سالگی را داشته باشند. آیا این بزرگترین بیداد جهان آتی، گناه اساسی بشر نیست؟

پاسخ. به عقیده من تفاوت در طول عمر ساکنان کشورهای غنی و فقیر را راحت می‌شود رفع کرد تا تفاوت امکانات طبقات غنی و فقیر در دل جامعه‌ای واحد را. یک کشور فقیر چون کره را که با توسعه اقتصادی شدیدی روبه‌روست، در نظر بگیرید. کره از این نظر خارق‌العاده‌ترین و سریع‌ترین نمونه نوعی است که می‌شناسم. وضع کنونی آن را با وضع سی سال پیش آن قیاس کنید. تفاوت طول عمر کره‌ای‌ها با سوئدی‌ها به نحو باورنکردنی کاهش یافته است. چیزی که در جوامع ثروتمند به طور روزافزون مورد تأیید قرار می‌گیرد این است که کسانی که زندگی را با داشتن امتیاز شروع می‌کنند، شاهد

آن خواهند بود که این امتیاز در زندگی شان ده برابر می شود. پژوهشهای متعدد نشان داده اند که هم طول عمر افراد فقیر از ثروتمندان کمتر است و هم به اندازه آنان سالم نیستند. بدون تردید ثروتمندان هم مسائل خاص خود را دارند، اما امتیاز نسبی آنها از نظر طول عمر مسلم است. فاجعه اتحاد جماهیر شوروی پس از فروپاشی این سخن را به خوبی ثابت می کند. چون به دلیل فقیر شدن جمعیت طول عمر هم به نحو فجیعی کاهش یافته است. فقر شالوده ای را که انسانها می توانند آینده خود را بر آن بنا کنند، به نحو وحشتناکی محدود می کند.

نتیجه‌گیری امیدهایی برای آینده

پوشش. دربارهٔ قرن بیستم به طور مفصل گفت و گو کردیم. اکنون زمان آن فرارسیده است که با گذشته وداع کنیم و آرزوهای خود را برای آینده بیان داریم. همان‌طور که طی این گفتگو بارها تکرار کردید، قرن بیستم قرن مردم عادی بوده است. اگر مجبور باشیم کارت پستالی برای آیندگان بفرستیم، چه تصویر یا عکسی می‌تواند این قرن را بهتر به آنها نشان دهد؟ چه شخصیت، چه حرفه و چه جایی بهتر می‌تواند نماد قرن مردم عادی باشد؟

پاسخ. امکان انتخاب یک شخص وجود ندارد، چون تفاوتها و نابرابریها آن قدر شدید بودند و هستند که محال است چهرهٔ نمادینی را ورای آنها یافت. بخش اعظم افراد بشر در قرن بیستم در چین که ۲۰ درصد جهان در آن ساکن‌اند، به دنیا آمدند. آیا به این دلیل باید یک نفر چینی را برگزید؟ گمان نمی‌کنم، چون ۸۰ درصد باقیمانده در جاهای دیگر به دنیا آمده و زندگی می‌کنند. از این نظر چینیها فقط مبین اقلیت ناچیزی هستند.

در آغاز قرن بیست می‌شد پیشنهاد کرد که عکس یک روستایی را که در آن دوران هنوز معرف انسان نوعی بود، یعنی معرف فردی بود که از کشاورزی ارتزاق می‌کرد، پیشنهاد کرد. اما در پایان قرن این کار دیگر مورد ندارد.

می‌شود یک کارگر، یک عضو طبقه کارگر را، طبقه‌ای در این دوره بسیار رشد کرده و شمار افراد آن احتمالاً در ربع سوم قرن بیستم از هر زمان دیگر بیشتر بود، به این منظور برگزید. اما امروز ابعاد و تأثیر این طبقه به سرعت کاهش می‌یابد. شاید بشود یک کارمند را، کسی که در دفتری با رایانه کار می‌کند، برای این کار انتخاب کرد. ولی این هم انتخاب منطقی‌ای نخواهد بود. این کلیشه به درد اروپای غربی یا ایالات متحد آمریکا می‌خورد، اما برای بخشهای وسیعی از جهان بی‌معنی است.

اگر واقعاً مجبور باشیم تصویری را در نظر بگیریم، تصویر مادری با فرزندانش را ترجیح می‌دهم. مادران در همه‌جای کره زمین، صرف‌نظر از اختلافهای فرهنگی، زبانی و یا تفاوت‌های موجود در میان تمدنها، با هم وجه مشترک بیشتری دارند. مادر بودن موقعیتی است که بخش اعظم افراد بشر در قرن بیستم آن را تجربه کرده‌اند. البته در دوران ما، دیگر ساختار خانوادگی نوعی پیرامون مادران وجود ندارد. به‌طور قطع هیچگاه وجود نداشته، اما تقریباً همه‌جا نوعی تشکیلات خانوادگی پیدا می‌شد. امروزه این هم دیگر وجود ندارد.

تنوع نوع بشر و سرعت تحوّل آن در قرن بیستم انتخاب چیزی را که بتواند نماد افراد عادی باشد، دشوار می‌کند. اما اگر واقعاً باید تصویری را به خاطر سپرد، من تصور مادر با فرزندان را بر می‌گزینم.

حال می‌خواهم از خودم بپرسم که اگر این کارت‌پستال را برای آیندگان بفرستم، مرا خواهند فهمید. نوه‌ای دارم که در سال ۱۹۹۸ به دنیا آمده است و شهروند واقعی قرن بیست و یکم خواهد شد. رومن کوچک از بیشترین امکانات بهره‌ور خواهد شد، چون می‌تواند محل زندگی و کاری را که می‌خواهد در زندگی انجام دهد، انتخاب کند. قرن بیست و یکم امکان انتخابهای متعدد را، حداقل در سرزمینهای ثروتمند فراهم می‌آورد.

اما نمی‌دانم به او چه چیز پیشنهاد کنم. با تفاوت سنی هشتاد سال، به دشواری می‌توانم خودم را جای کسی بگذارم که تجربه‌ام برایش فقط متعلق به قبل است. وضع او در برابر من، مثل وضع من است در برابر جنگهای صلیبی. در مقام مورخ برای فهم جهان گادفروا دُبوئیون^۱ دچار مشکلات فراوانی بودم. تجربه‌ام به هیچ وجه به کمک نمی‌آمد و برای تجسم جهانی که او در آن به سر می‌برد هیچ چیز در اختیار نداشتم. گمان می‌کنم این سخن در مورد کسی که مانند رومن در سال ۱۹۹۸ به دنیا آمده است نیز صادق باشد. زندگی او بازندگی کسی که در سال ۱۹۱۷ به دنیا آمده است. هیچ نقطه مشترکی نخواهد داشت. اتفاقات زیادی در این فاصله روی داده است. پوسش. یکی از شیاطین بزرگ قرن بیستم شما را تسخیر و شیفته سیاست کرده بود. شما از ۱۹۳۶ در زمره مبارزان کمونیست درآمدید. سپس در تمام طول جنگ و پس از جنگ تا سال ۱۹۵۶ کمونیست ماندید. اما بعد از این تاریخ، با آنکه بعد جهت‌گیری سیاسی شما فرقی نکرد، از آن فاصله گرفتید. هیچگاه افسوس مبارزه طلبی خود را نخورده‌اید؟ آیا هیچ وقت فکر نکردید که آزادی فکریتان بر اثر آن خفه شده است؟

پاسخ. خوشبختانه خیر. در هر حال باید بپذیرم که تعهد واقعی یا کامل - اعم از سیاسی یا مذهبی - آدمی را اگر هم وادار نکند، سوق می‌دهد به طرف ترجیح دادن یا قضاوت مساعد درباره چیزی که مستعد پیشبرد آرمان باشد. وقتی با اکراه به آن شک می‌کنید، وقتی ذهنی عیب‌جو را، مشابه ذهنی که در بررسی چیزهای دیگر به کار می‌برید، در قبال آن به کار می‌اندازید، متوجه این امر می‌شوید. پژوهشگر کاتولیک برای بررسی محکمه تفتیش عقاید کمتر از فردی بی‌خدا یا پرتستان شور و شوق نشان می‌دهد. همچنین پژوهشگرانی که در قبال کمونیسم موضع انتقادی داشتند، برای بررسی

۱- Godefroy de Bouillon (۱۰۶۱-۱۱۰۰ م) فرمانده شهسواران موز و راین در اولین جنگهای صلیبی که پس از تصرف اورشلیم (۱۰۹۹) به فرمانروایی برگزیده شد. -م.

پدیده‌هایی چون گولاک کمتر از موز خان کمونیست که ترجیح می‌دادند از آن اجتناب کنند، تردید نشان می‌دادند. تصدیق می‌کنم که من از کارکردن مستقیم در مورد اتحاد جماهیر شوروی خودداری کردم، البته امیدوارم در مورد آن هرگز چیزی ننوشته یا نگفته باشم که مجبور باشم بابت آن ابراز ندامت کنم. من آگاه بودم به این که اگر مجبور به این کار شوم، مجبور به نوشتن چیزهایی خواهم شد که گفتنش برای کمونیستها بدون برخورد با حساسیت رفقا یا لطمه زدن به تعهد سیاسی دشوار است.

پرسش. آیا به این دلیل در مقام موزخ به خصوص به مطالعه کاپیتالسم علاقه‌مند شدید؟

پاسخ. واقعاً همین‌طور است. همچنین به این دلیل بود که موزخ قرن نوزدهم و نه قرن بیستم شدم. فهمیده بودم که در تاریخ معاصر، حاصل حزب کمونیست شوروی چیز قابل قبول نخواهد بود. نمی‌خواستم درگیر بحث‌هایی شوم که مرا وامی‌داشت یا خود را در اردوی دیگر بیابم یا در مقام پژوهشگر گرفتار مشکلات وجدانی شوم.

حقّ باشماست، مبارزه طلبی من پس از ۱۹۵۶ به چیز دیگری تبدیل شد، بازتر شدم. دیگر می‌دانستم که رؤیایم خاتمه یافته است. دبیر کلّ حزب کمونیست بریتانیای کبیر که من تا زمان انحلالش شبه عضو آن بودم در لحظات دشوار می‌گفت که ترجیح می‌دهد که خطّ تلفن مستقیمی با مسکو داشته باشد. گمان می‌کرد که حزب مانند ارتش پیامبران است حال آنکه روشنفکران می‌دانستند که خودشان باید فکرشان را به کار بیندازند.

پرسش. چرا از حزب فبریدید؟

پاسخ. احتمال داشت که این کار را بکنم. در سال ۱۹۵۶ به رؤسای حزب اطلاع دادم که قصد دارم روابط دوستانه‌ام را با افراد اخراج شده، به خصوص بای. پی. تامپسن^۱ و معترضان دیگر که با آنها احساس همدلی می‌کردم، حفظ

کنم و اگر رؤسای حزبی موافق نیستند می‌توانند مرا از حزب اخراج کنند. اما مسئله ترک کردن حزب در آن زمان برایم مطرح نبود، چون نمی‌خواستم به کمونیستهای سابق که ضد کمونیست شده بودند ملحق شوم. چرا پس از بحران ۱۹۵۶، سالها در حزب ماندم؟ به دلیل وفاداری در قبال آرمان بزرگ بود و وفاداری به تمام کسانی که زندگی خود را نثار آن کرده بودند، وقتی در سال ۱۹۳۲ کمونیست شدم، مثل همه کمونیستها آمادگی فدا کردن زندگی خود را در راه این آرمان داشتم. هیچ وقت نمی‌توانم هیچ یک از این دوستان و رفقا را که در راه این آرمان جان باختند، یا ناچار به تحمل شکنجه و زندان، چه از ناحیه رژیمهای کمونیستی و چه کاپیتالیستی شدند، از یاد ببرم؛ همان طور که نمی‌توانم این مردان و این زنانی را که از فعالیت حرفه‌ای خود دست شستند تا تمام روز بی‌وقفه برای حزب کار کنند و به فقر نسبی تن دادند و به دستمزد کارگری قناعت کردند، فراموش کنم. من که هیچگاه ناگزیر به انجام دادن چنین فداکاریهایی نبودم، حداقل می‌توانستم قدری همبستگی با آنها نشان دهم و از امتیازات مادی و فرصتهای شغلی‌ای که با ترک کردن حزب کمونیست به دست می‌آوردم، صرف‌نظر کنم.

به علاوه کمونیسم که به روسیه محدود نمی‌شد. کمونیسم آرمانی تمام عیار بود. یکی از اولین تجارب سیاسی‌ام به دورانی تعلق دارد که هنوز در برلین دانش‌آموز بودم، عضو حزب شدم و یکی از رفقای مسئول عضوگیری خودم را گویج کردم، وقتی در بحثی به او گفتم که «می‌دانم که روسیه مملکت عقب مانده‌ای است و این خطر وجود دارد که کمونیسم در آن متحمل شکستهایی شود.» او آشکارا با عقیده من موافق نبود؛ با این همه هیچگاه این فکر از سرم بیرون نرفت. مثل خیلی از کمونیستهای دیگر، از قبول اتفاقات وحشتناکی که در آنجا می‌گذشت، سرباز زدم. اما اگر شما معتقد باشید که کمونیسم تاریخ کشورهای عقب مانده‌ای را که در آن عینیت یافته است، پیش می‌برد، دلیلی وجود ندارد که از آرمان خودتان چشم‌پوشی کنید.

آیا احساس تأسف می‌کنم؟ خیر، گمان نمی‌کنم. خوب می‌دانم که به آرمانی گرویدم که عمل نکرد. شاید نمی‌بایست آن را برگزینم. اما، از طرف دیگر، اگر مردم از آرمانی مبین تغییر جهان نیرو نگیرند، چیزی را از دست می‌دهند. اگر یگانه عشقشان جست‌وجوی خوشبختی فردی از طریق به‌دست آوردن کالاهای مادی باشد، نوع بشر تنزل می‌یابد. شخصیت اندرو کارنگی، یگانه میلیاردر امریکایی ملحد و رادیکال از نظر سیاسی، همیشه مرا مجذوب کرده است. روزی گفته بود که میلیاردری که میلیاردر می‌میرد، زندگی‌اش را تلف کرده است. این امر به معنای آن است که آرزوهای دیگری بجز رسیدن به شهرت و ثروت وجود دارد. نمی‌دانم که این آرزو جزو ذاتی طبیعت بشر هست یا نه، اما در هر حال این آرزوها از قرن هجدهم به بعد، از وقتی نوع بشر امکان بهبود و رهایی مردم را در نظر گرفته است، وجود دارند.

مشکل انقلابیون، خواستن جهانی بهتر نیست بلکه این اعتقاد است که به وجود آوردن جهانی بی‌نقص ممکن است. همان‌طور که اندیشمندان لیبرال به درستی خاطر نشان کرده‌اند، یکی از بدترین عیوب ذاتی کمونیسم و نیز هر آرمان بزرگ دیگر، توجیه فداکاریهایی است که به خود و دیگران تحمیل می‌کنیم. همچنین حق با آنهاست وقتی می‌گویند که فقط کسانی که از جهان انتظار زیادی ندارند می‌توانند آن را از بدبختیهای بزرگ و رنجهای شدید در امان دادند.

با تمام این احوال نمی‌توانم مانع این فکر شوم که نوع بشر نمی‌تواند بدون امیدها یا سودهای بزرگ عمل کند، ولو بر اثر تجربه محکوم شده باشند. به علاوه مسلم است که عمل بشر می‌تواند بدبختی را از میان ببرد. چهره‌های بزرگ انقلابی آگاه بودند به این که تلاشهایشان فقط می‌تواند در بعضی از وجوه زندگی انسانی مؤثر واقع شود. مثلاً می‌دانستند که محال است مانع احساس بدبختی آدمها بر اثر شکست در عشق شوند، چیزی

که در ۱۶ سالگی می‌توان به آن باور داشت...

علاوه بر آن، اگر تمام آرمانهای بزرگی را در نظر بگیریم که افراد همسن و سال من درگیرشان بودند، مثلاً جنگ با نازیسم، نمی‌شود گفت که بهای پرداختی از نتایج به‌دست آمده بیشتر بوده است. حتی اگر به گذشته بنگریم، باید تصدیق کنیم که درست است که زیاد بد کرده‌ایم، اما کارهای خوب هم زیاد کرده‌ایم.

مسئله، خودِ تعهد سیاسی نیست، ماهیت تعهد است. آیا این تعهد به ارزشهای بزرگ عصر روشنگری - عقل، پیشرفت، بهبود شرایط زندگی بشر - مربوط می‌شود، یا به ارزش دیگری که از نظر عاطفی به همان اندازه نیرومندند، مثل ملت‌گرایی یا نژادگرایی؟ این دو تعهد یکی نیستند.

اما من اعتقاد دارم که کمونیسم به سنت تمدن جدید که سابقه آن به عصر روشنگری، به انقلاب امریکا و فرانسه می‌رسد، تعلق دارد. نمی‌توانم افسوس این تعهد را بخورم در هر حال نمی‌توان مبارزان ایتالیایی یا انگلیسی را مسئول آنچه در سایر کشورها و اتحاد جماهیر شوروی روی داد دانست. می‌شود به ما انتقاد کرد که در بعضی موارد چیزهایی را که می‌دانستیم یا به آنها ظنین بودیم پیش خودمان نگه داشته‌ایم. اما آن چیزی که ممکن بود بگوییم چندان اهمیتی ندارد: در هر حال این گفته‌ها در سیر وقایع اتحاد جماهیر شوروی بی‌تأثیر بود.

پوسش. آیا برای قرنی که پایان می‌گیرد احساس دل‌تنگی می‌کنید؟ آیا جمله آیزایا برلین را که گفته است «من آن را به مثابه وحشتناکترین قرن تاریخ غرب به یاد می‌آورم» می‌پذیرید یا چیزهایی از آن را مثبت ارزیابی می‌کنید؟

پاسخ. گفته آیزایا برلین حقیقت دارد، اما تمام حقیقت نیست. به همین دلیل من نام کتابم را عصر نهایت‌ها نهاده‌ام. قرن بیستم از هر نظر (نه فقط از نظر فجایع) قرن خارق‌العاده‌ای بوده است. در پایان قرن بیستم، وضع جهان جز تقریباً چند مورد استثنایی، از قبل بهتر شده است. بنابراین دلیلی وجود ندارد

که آن را یکپارچه نفی کنیم، چون کودکان قرن بیستم در شرایط هم مادی و هم معنوی بهتری به نسبت پدر و مادرها و پدربزرگها و مادربزرگهایشان زندگی کردند.

آنچه مرا نگران می‌کند این است که نمی‌دانم آینده به چه چیز شباهت خواهد داشت. از نظر تکنولوژیکی قرن بعدی به طور قطع به بزرگداشت پیروزیهای ذهن انسان ادامه خواهد داد؛ از نظر اقتصادی، جهان ثروتمندتر خواهد شد و شاید این توانایی را بیابد که خود را با محیط جدیدش انطباق دهد و استفاده از نیروهای عظیمی را که در اختیار دارد بدون نابودی خود فراگیرد، توانایی یا ناتوانی‌اش در این زمینه به تصمیمات سیاسی جهانی بستگی خواهد داشت، اما این مسئله دیگری است. ما قبلاً مسئله فقدان مرجعیتی را که توانایی گرفتن چنین تصمیماتی را داشته باشد بررسی کردیم، به همین دلیل چندان خوش بین نیستم.

افزایش فجیع نابرابریهای اجتماعی و اقتصادی در یک کشور یا میان کشورها و منطقه‌ها از نظر من، نه فقط از نقطه نظر اخلاقی، بلکه از نقطه نظرهای دیگر هم بسیار نگران کننده است. در کشورهای توسعه یافته این وضعیت را معمولاً به سکوت، برگزار می‌کنند و برای عمیق‌تر شدن سریع شکاف بین ثروتمندان واقعی و دیگران چندان اهمیتی قابل نمی‌شوند مگر آنکه بینوایان (یعنی کسانی که درآمدی پایین‌تر از نصف درآمد متوسط دارند) از نظر مادی نتوانند گلیمشان را از آب بیرون بکشند و مفهوم «زیر طبقه» فقط به اقلیت ناچیزی از جمعیت اطلاق نشود.

به عقیده من ما این ناهماهنگی را نباید نادیده بگیریم، اصلاً نمی‌توانیم این کار را بکنیم. آیا باید از وضع ایالات متحد آمریکا راضی باشیم که در آن نسبت دستمزدها بین مدیران عالی مؤسسات و کارگران در کمتر از بیست سال ده برابر شده تا به رقم سرسام آور ۴۱۹ به یک رسیده است؟^(۱) یا نباید معترض باشیم به اینکه پس از دو دهه افزایش

چشمگیر ثروت ملی، درآمد فقیرترین قشر جمعیت که ۲۰ درصد امریکاییها را در برمی‌گیرد (بر اثر تورم) ۹ درصد نسبت به ۱۹۷۷ سقوط کرده است؟ ما نمی‌توانیم چشم خود را بر تشدید شکاف بین غنی و فقیر در عصر بنیادگرایی بازار ببندیم. به این واقعیت توجه کنید: در سطح جمعیت جهان، درآمد ۲۰ درصد از همه ثروتمندتر ۱۵۰ برابر ۲۰ درصد از همه فقیرتر است.^(۲) این شکاف پیوسته عمیقتر می‌شود. واضح است که «همزیستی یک میلیارد نفری که در فقر مفرط به سر می‌برند با یک میلیارد نفر دیگری که در وفور نعمت و تجمل غرق‌اند، بر روی کره‌ای که روزبه‌روز کوچکتر و به هم پیوسته‌تر می‌شود، قابل دوام نیست».^(۳)

خطر قطب‌بندی این است که بخشهای مختلف جهان تحت تأثیر جهانی شدن، هر چه بیشتر به هم وابسته می‌شوند، و در عین حال به‌طور روزافزون و برای مدت طولانی‌تری جهان به اکثریت دولتهای در موقعیت پست‌تر در برابر اقلیت برتر و متفرعن تقسیم می‌شود. این اقلیت از ثروت، تکنولوژی و قدرت (از جمله قدرت نظامی) در حال تقویتی برخوردار است. چنین برتری و چنین تفرعنی در حال حاضر به‌عینه چون امپریالیسم قدرتهای غربی در گذشته و حتی از آن هم بدتر تلقی می‌شود، چون تضادها امروزه به واسطه در دسترس بودن اطلاعات بارزتر است. در حال حاضر این دو بخش نوع بشر دیگر نمی‌توانند یکدیگر را درک و با هم ارتباط برقرار کنند. در جنگ ناتو بر ضد صربستان، سخنان مبرهنم موجب حیرت روزنامه‌نگاری ایتالیایی شد، چون گفته بودم که بحث دربارهٔ مشروعیت این جنگ، با آنکه پرهیجان و موجه است «بحثی جهانی نیست بلکه جدلی است در سبک ناب اروپا محوری یا به عبارت بهتر مورد علاقهٔ ممالک واقع در شمال اقیانوس اطلس است [...]». برای مردمان بیشتر بخشهای جهان از جمله روشنفکران [...]. این بحث دارای اهمیت ثانویه است، یعنی برای بیشترشان عملیات امپریالیستی غرب در بالکان به شمار می‌آید [...]. آنان نه به این پرسش

که این جنگ منصفانه است علاقه مندند و نه به این که چگونه می تواند توجیه شود [...] برای روشنفکران چینی، هندی یا امریکای لاتینی این پرسش به این دلیل ساده که آنان در آن مطلقاً نوع جدیدی از جنگ را تشخیص نمی دهند، بی اهمیت است.»^(۴)

به همین ترتیب برای ناظران جهان سوم تقریباً نامعقول است که در بمباران سفارت چین در بلغراد به جای تشخیص برتری جهانی نمونه ساده و البته تماشایی بی کفایتی نظامی - دیوان سالارانه را ببینیم. این دو جهان با یکدیگر ارتباط ندارند، چون وقتی با یکدیگر مواجه می شوند، آنچه جهان فقیر ممکن است در جهان غنی تشخیص دهد، قبل از هر چیز، و شاید منحصراً تفوق آن یا تأکید بر منافع خاص، ثروت، تکنولوژی و قدرتش است.

یقین دارم که مداخله سازمان ملل متحد در تیمور شرقی را نیز مردم جنوب شرقی آسیا که در آن ذینفع بودند، چنین تلقی کردند با آنکه در این مورد، برخلاف کوزوو، این مداخله با توجه به معیارهای مورد قبول در منطقه مشروعتر به نظر می رسد.

در عوض ما پیوسته با ایدئولوژیهای غربی - نظیر ام. فوکویاما^۱، که دکتر پانگلو^۲ دهه نود قرن بیستم است - مواجه هستیم که برایشان تفوق جهان غنی فقط مبین مهارت آن در هدایت امور انسانی به بهترین وجه ممکن است، همان طور که پیروزی تاریخی آن هم این امر را ثابت می کند. به عبارت دیگر آنان متقاعد شده اند که غربیان از دیگران زیرکتر هستند، چیزی که به هیچ وجه مسلم نیست. همان طور که نتایج فاجعه بار توصیه های غرب به روسیه بعد از سقوط اتحاد جماهیر شوروی آن را اثبات می کند، دانشگامیان و مشاوران هوشمند و شرافتمند گویی تمام رنج عالم را بر خود هموار می کنند تا قدری

1- M.Fukuyama

۲- Panglos، شخصیت ساده دل، از داستانهای فلسفی ولتر که تجسم خوش بینی لایبنیتز بود که ولتر با آن مخالف بود. -م.

از وقایعی سر در بیاورند که در محیط‌های بسیار متفاوت با محیط خودشان روی می‌دهد، محیط‌هایی که تحت تأثیر فرهنگها و سوابق تاریخی متفاوت شکل گرفته‌اند. چون در جهانی که چنین نابرابریهایی به وفور وجود دارند، زندگی در مناطق مساعد به معنای آن است که ارتباطان با تجربه - حتی واکنشهای - ملل سایر مناطق بالقوه قطع است. ترک قلمروهای بسته گرم و نرم، تحت حمایت و اروپا محورمان برای ماجراجویی در جهانی وسیع، ناراحت و بی‌دفاع که اکثریت افراد بشر در آن ساکن‌اند، مستلزم تلاش ذهنی شدید و میزان بالایی از شناخت است. ارتباط ما با این جهان قطع است ولو توده‌ای از اطلاعات را بتوانیم با فشار دادن یکی از کلیدهای رایانه به دست آوریم، ولو تصاویر متروکترین مناطق جهان روز و شب به ما برسد، ولو بیش از هر زمان دیگر تعداد هماره فزاینده‌ای از ما از تمدنی به تمدن دیگر سفر کند. این است تناقض قرن جهانی شده بیست و یکم.

با این همه یک وجه دیگر دنیای آتی که من آن را نمی‌توانم به وضوح پیش‌بینی کنم، آینده روابط سیاسی و فرهنگی است. شمار فراوانی از راهها یا ساختارهایی که در گذشته وجود داشتند بر اثر پویایی خارق‌العاده اقتصاد ما نابود شدند. تعداد روزافزونی از زنان و مردان در موقعیتی رها شده‌اند که در آن دیگر نه هنجاری وجود دارد نه دورنمایی و نه ارزش مشترکی، و در برابر آن، دیگر نمی‌دانند تجربه فردی و جمعی خود را چگونه هدایت کنند. این سخن در مورد نهاد خانواده و نیز نهادهای سیاسی که پایه تمدن بودند و هابرماس آن را «قلمرو عمومی» نامیده است، صادق است. سیاست، احزاب، روزنامه‌ها، سازمانها، مجالس نمایندگی و دولتها دیگر به روال قبل عمل نمی‌کنند، اما ما تصور می‌کردیم که آن روال تا مدتها ادامه خواهد یافت.

آینده بسیار مبهم است. به همین دلیل نمی‌توانم با خوش‌بینی زیاد آن را در نظر بگیرم.

پی‌نوشتها

- (1) . *International Herald Tribune*, 6 sept. 1999.
- (2) . *Ibid.*, 2 fev. 1999, P.6
- (3) . *Ibid.*,
- (4) . G.Bosetti (ed.), *L'Ultima crociata? Ragioni e torti di una guerra giusta*, Rome, 1999, P.59.

بخش دوم
گفتگوی بی‌پرده
گفتگوی کلودکیژمن با هابسبام

پیشگفتار کلود کیژمن

این گفتگوها در سال ۱۹۹۲ انجام شده است، یعنی دو سال پیش از انتشار عصر نهایت‌ها یا قرن کوتاه بیستم (۱۹۱۴ - ۱۹۹۱). بدیهی است که چندین اثر هابسبام قبلاً در فرانسه منتشر شده بود، و او از نظر همتایانش یکی از بزرگترین مورخان قرن بیستم به‌شمار می‌آمد. به‌همین دلیل مجموعه‌ای کنفرانس در کولژ دو فرانس^۱ برایش ترتیب یافت و ریاست مطالعات وابسته در مدرسه مطالعات عالی برای چند سال به او واگذار شد. اما هابسبام آوازه‌ای را که انتشار عصر نهایت‌ها (پاییز ۱۹۹۹) پس از دوره طولانی بحثها به او داد، طی این سالها به دست نیاورد. عصر نهایت‌ها یا تاریخ قرن کوتاه بیستم، دنباله

۱- Collège de France، مؤسسه علمی عالی در پاریس. غرض از تأسیس آن تشویق مطالعات اومانستی بود. این مؤسسه از نظارت آزاد و از دانشگاهها مستقل است. استفاده از سخنرانیها و دروسش برای عموم آزاد و مجانی است. استادانش از دانشمندان معروفاند - م.

2- Ecole des Hautes Etudes

عصر نهایت‌ها که در سال ۱۹۹۴ در بریتانیای کبیر و ایالات متحد آمریکا منتشر شد، کمی بعد به تمام زبانهای مهم دنیا و نیز زبانهای کشورهای اروپای مرکزی و شرقی ترجمه شد. تاکنون روی هم رفته سی ترجمه از آن ارائه شده است. استثنای مهم فرانسه بود که ناشران ترجمه کتاب را ممکن و مطلوب ارزیابی نکردند. اما مجله لو دبا (*Le Debat*) که پیر نورا (*Pierre Nora*) مدیریت آن را به عهده داشت، این کتاب را آن قدر مهم دانست که در شماره ژانویه - فوریه ۱۹۹۷ خود مجموعه نقدی در یکصد صفحه را به آن اختصاص دهد. چاپ عصر نهایت‌ها به زبان فرانسه پنج سال بعد از انتشار آن توسط مؤسسه انتشاراتی کمپلکس (*Complexe*)، که مقر آن در بروکسل است، و لوموند دیپلماتیک (*Le Monde diplomatique*) صورت پذیرفت.

ناگزیر اثر سه گانه هابسبام به نام عصر انقلاب، عصر سرمایه، عصر امپراتوری است. در این چهار جلد حدود سه قرن تاریخ جهان مورد بررسی قرار گرفته است. شالوده این آثار تحوّل سرمایه داری است، به همین دلیل تصمیم گرفتم در برنامه رادیویی گفتگوی بی پرده^۱ او را با طول و تفصیل بیشتری معرفی کنم و بر بخشهایی از زندگینامه اش که گزینه های او را در مقام مورخ و تعهدات سیاسی اش را توضیح می دهند تأکید ورزم. این تعهدات در سراسر زندگی او تأثیر نهاده اند و در نگرشهای او مؤثر بوده اند. هابسبام همواره خود را مورخ مارکسیست دانسته و در نتیجه بر اهمیت دگرگونیهای اقتصادی و تنشهای اجتماعی برای توضیح وقایع اصرار ورزیده است. اما دامنه علایق، نگرشها و دانسته هایش چنان وسیع است که می توان او را مورخ همه زمینه ها به شمار آورد. از نظر او تطبیق گرایی در قلب تاریخ جای دارد. بدون تردید اگر امروز مصاحبه ای با هابسبام انجام شود، از نظر محتوا متفاوت خواهد بود، اما روح حاکم بر آن به طور محسوس روح حاکم بر همین مصاحبه خواهد بود. وانگهی باید متوجه باشیم که این مورخ بریتانیایی تصور روشنی از تحولات و مخاطراتی دارد که نوع بشر را در آستانه هزاره سوم تهدید می کند. شاید با این ارزیابی او موافق باشیم که تاریخ در عین شرح بسیاری از امور و در عین شرح مهمترینشان، شرح جنایات و دیوانگیهای بشر مانده است.

کلود کیژمن

گفتگوی بی‌پرده

پرسش: اریک هابسبام، امروزه شما استاد برجسته اقتصاد و تاریخ اجتماعی در بریک کالج^۱ دانشگاه لندن‌اید. در مدرسه پژوهش اجتماعی نیویورک^۲ نیز کرسی استادی دارید. از نظر اسمی و روحی تبعه بریتانیا و از نظر تبار انگلیسی - وینی هستید، با زبان و فرهنگ فرانسوی، آلمانی و ایتالیایی آشنا هستید... تربیت مارکسیستی و شاید کماکان اعتقادات مارکسیستی دارید. کتابهای تاریخی متعددی تألیف کرده‌اید که بیشترشان به تحلیل جریان مسلط نظام اقتصادی - اجتماعی اروپای معاصر و نیز پدیده‌های غیرنوعی مانند راهزنان، شورشهای بزرگ و جاز اختصاص دارند. در اینجا لازم می‌دانم یادآوری کنم که شما مدت ده سال در نیواستیتمن^۳ وقایع‌نگار جاز بودید. از میان آثاری که از شما به زبان فرانسوی چاپ شده است، باید از کتابهای زیرنام برد: عصر انقلاب^۴، عصر سرمایه^۵، عصر امپراتوری^۶، متقدمان شورش در تاریخ معاصر، راهزنان، تاریخ جاز، تاریخ اقتصادی و اجتماعی بریتانیای کبیر و به تازگی ملت و ملت‌گرایی از سال ۱۷۸۰...

1- Birbeck College 2- New York School for Social Research

3- New Stateman

۴- این کتاب را آقای علی اکبر مهدیان ترجمه در سال ۱۳۷۴ شخصاً چاپ کرده‌اند. - م.
۵- این کتاب را نیز آقای مهدیان ترجمه کرده‌اند و در سال ۱۳۷۲ توسط انتشارات ما چاپ شده است. - م.

۶- این کتاب را مترجم کتابی که در دست دارید ترجمه کرده و زیر چاپ است. - م.

در آغاز عصر امپراتوری شما به شیوهٔ رمان‌نویسان مرد و زن جوانی را معرفی کرده‌اید و تاریخچهٔ زندگیشان را به‌طور خلاصه شرح داده‌اید: زن از وین آمده و مرد از لندن، فرزند مهاجری روس است، هر دو یهودی هستند، اما به محیط‌های اجتماعی متفاوتی تعلق دارند و در سال ۱۹۱۳ یا ۱۹۱۴ در مصر در باشگاه ورزشی اسکندریه با یکدیگر آشنا می‌شوند و بعد ازدواج می‌کنند. در این هنگام، داستان عاشقانه را رها می‌کنید و به تاریخ می‌پردازید و خودتان می‌گویید که احتمال اینکه چنین دیداری در چنین مکانی قبل از عصر امپراتوری روی دهد، بسیار بسیار ضعیف بود. تصریح می‌کنید که این دو جوان پدر و مادرتان بودند. این مثال را برای آن آوردم که از نظر تربیت شخصی، یا به عبارت دیگر روان‌شناختی و فرهنگیتان به مفهوم وسیع کلمه و نیز نحوهٔ رویکردتان به تاریخ دارای اهمیت است. اما همهٔ اینها را گفتم... تا این را هم گویم که شما در اسکندریه به دنیا آمدید و در سال ۱۹۳۳ در ۱۶ سالگی به لندن وارد شدید، در کیمبریج تحصیل کردید و مورّخی که می‌شناسیم شدید و از ظاهرتان پیداست که بریتانیایی‌ای تمام عیارید. اما بهتر است که حرفم را اینجا قطع کنم تا با هم ببینیم که تربیت شخصی شما به چه نحو انجام شده است.

پاسخ. تولدم مقارن است با آنچه قرن کوتاه بیستم نامیده می‌شود، قرنی که با جنگ جهانی اول یا در واقع با انقلاب روسیه آغاز می‌شود، من در همان سال انقلاب به دنیا آمدم. می‌شود گفت مظهر این قرنم! در حقیقت در این جهان روی هم رفته پرتلاطم زندگی‌ام نسبتاً در آرامش گذشته، اما، با وجود این، قدری هم نماد و نشانهٔ این قرن بوده است. در واقع زندگی‌ای جهان‌وطنانه داشته‌ام: اتریشی اصلم، کودکی‌ام در وین گذشته، دورهٔ دبیرستان را در وین و برلین گذراندم و متوسطه را در لندن تمام کردم. آموزش و پرورش دو زبانی‌ام به آلمانی و انگلیسی به من اجازه داد که به جهانی سیاسی شده و آکنده از فعالیت‌های فرهنگی راه یابم. گمان می‌کنم که همیشه درگیر سیاست بودم، حتی در کودکی، چون وین شهری نسبتاً قطب‌بندی شده بود. آن را وین سرخ لقب

داده بودند. اولین درس سیاسی‌ام را در مدرسه ابتدایی گرفتم. در همان دوره نوشته بودم که مالکان سوسیال مسیحی هستند و مستأجران سوسیال دموکرات. در ۱۹۳۱ به برلین رفتیم و تا رسیدن هیتلر به قدرت در سال ۱۹۳۳ آنجا ماندیم. این دو سال در زندگی‌ام، چه از نظر سیاسی و چه فکری، تأثیر اساسی گذاشت. حتی می‌توانم بگویم که از نظر شخصی هم بسیار مهم بود، چون هیچگاه نتوانستم آن را فراموش کنم.

پرسش. برلین در سال ۱۹۳۳ چگونه بود؟

پاسخ. شهری فوق‌العاده بود، در حال توسعه و همیشه بیدار. خاطراتم از این دو سال دبیرستان به اندازه عشق اول اکثر آدمها پرشورند. چند سال پیش با سفیر جمهوری فدرال آلمان ملاقات کردم. همدیگر را درست نمی‌شناختیم و با هم معاشرت نداشتیم. پرستانی محافظه‌کار و متعلق به خانواده‌ای نظامی بود، من، یهودی انگلیسی بودم... اما این واقعیت که هر دو این دوران را از سر گذرانده بودیم، چهل سال بعد موجب جمع شدن ما شد! در برلین آن سالها هر روز تجربه جدیدی انتظارمان را می‌کشید.

پرسش. پس شما در سال ۱۹۳۳ به انگلستان آمدید، همان سالی که هیتلر به قدرت رسید. اتفاقی بود؟

پاسخ. بله. کاملاً اتفاقی بود یا در واقع پیامد بحران اقتصادی در زندگی خانواده‌ام بود. بیکاری ما را به بازگشت به انگلستان واداشت. وقتی وارد انگلستان شدم مارکسیست بودم، خیلی سیاسی شده بودم، البته از نظر فکری هم شکل گرفته بودم. خواندن آثار مارکس و انگلس را در یازده سالگی در کتابخانه مدرسه شروع کردم.

پرسش. پس شما وارد انگلستان شدید، متوسطه را تمام کردید و وارد کیمبریج شدید...

پاسخ. ای! انگلستان! پس از فعالیت فکری و احساسی خارق‌العاده برلین، می‌شود گفت دو سال کم‌مایه‌ای بود. سرانجام بورسی در کیمبریج گرفتم. آن

وقت بود که علایق فکری و سیاسی‌ام را باز یافتم - علایقی که در آخرین سالهای دبیرستان در انگلستان کنار گذاشته بودم.

پوسش. در این دوران کیمبریج به چه شباهت داشت؟ زندگیتان چگونه گذشت؟
پاسخ. در دهه ۱۹۳۰ همه از کیمبریج، ولو به دلیل جاسوسانش، حرف می‌زدند. اما خیلی چیزها در آن می‌گذشت. ما در عصر طلایی علم بودیم و پیشرفته‌ها چه در فیزیک هسته‌ای و چه زیست‌شناسی و رشته‌های دیگر متعدد بودند. همه به این امر آگاه بودیم. من حتی احساس حقارت می‌کردم، چون خودم را برای تحلیل تمام جزئیات، برای دانشمند بودن، چنانکه باید، وارد نمی‌دانستم.

پوسش. شاید دیگر مورخ شده بودید؟

پاسخ. مورخ بودم! پس از گرفتن بورس، تحصیل در رشته تاریخ را برگزیدم تا ادبیات، اما تاریخ هم در قلمرو علوم انسانی و ادبیات قرار داشت. بجز آکسفرد و مدرسه اقتصادی لندن، کیمبریج هم که دانشگاه طبقات متوسط و بالا بود، از اکثر دانشگاه‌های شهرستانی سیاسی‌تر بود. دانشجویان به خصوص بر اثر جنگ اسپانیا بسیار برانگیخته شده بودند و از هر پنج نفرشان یک نفر خودش را چپی نشان می‌داد. اهمیت سوسیالیسم و کمونیسم زیاد بود. بیست درصد دانشجویان جزو باشگاه سوسیالیستی کیمبریج بودند. من هم مانند بسیاری دیگر در این باشگاه و مانند هم‌تایانم در حزب کمونیست نام‌نویسی کرده بودم. بحران اقتصادی بیداد می‌کرد. تجربه فاشیستی نیز وجود داشت که بر اثر جنگ اسپانیا در آن مبالغه شده بود، ما به خصوص مطمئن بودیم که جنگ جدیدی روی خواهد داد. بدیهی است که می‌کوشیدیم با چیمبرلین^۱ مبارزه کنیم: مبارزه می‌کردیم، اما منتظر فاجعه

۱. Arthur Neville Chamberlain، سیاستمدار انگلیسی که در سال ۱۹۳۷ نخست‌وزیر شد. اما سیاستهایی که برای اجتناب از جنگ در پیش گرفت، نتوانست جلوی بلندپروازیهای هیتلر را بگیرد. با این همه در برابر هجوم هیتلر به چکسلواکی واکنش نشان داد، اما تردیدهایش باعث سلب اعتماد عمومی شد و ناچار استعفا داد. -م.

بودیم و چون احتمال وقوع آن را زیاد می‌دانستیم، در انتظار وقایع بعد فاجعه، یعنی انقلاب بودیم.

پرسش. صرف نظر از این نگرش شخصی که ما به آن بعداً باز خواهیم گشت، انگلستان آن سالها به چه چیز شباهت داشت.

پاسخ. در واقع چیز زیادی نمی‌دانم، چون وقتی به آنجا وارد شدم، با کسی آشنا نبودم. بستگانم را می‌شناختم که صنعتگر، کارگر، متخصص، خرده بورژوا بودند: رفقای دبیرستانی‌ام را هم می‌شناختم، در کیمبریج با بچه‌های اعیان آشنا شدم. کسانی که مانند من بورس داشتند. اقلیت بسیار کوچکی را تشکیل می‌دادند... این احساس را داشتم که دیگران یکدیگر را خوب می‌شناسند، بستگانی آنجا دارند، رفقای مدرسه‌ای، پدرانی که همیشه با کیمبریج در ارتباط بودند. اما این چیزها خیلی مایه آزارم نمی‌شد. چون سیاست به طور اعمّ و حزب به طور اخصّ امکان آشنایی با همه جور آدمی را در اختیارم قرار می‌داد. اینها شاید خیلی خاصّ جامعه انگلیس نبود.

پرسش. چون اشراف‌زادگان جوانی که در کیمبریج تحصیل می‌کردند نیز کمونیست بودند؟

پاسخ. همین طور است! در آن دوران اکثر دانشجویان برای چند سالی در طول جنگ اسپانیا کمونیست شدند. اما فاشیستی وجود نداشت. غیرسیاستیون بدون تردید محافظه کار بودند. بعضی گروهها با هم نزاع داشتند، مثل سوسیالیستها و صلح طلبان. صلح طلبان از جنگ بیم داشتند، گرچه اکثر آنها به عنوان داوطلب در سال ۱۹۴۰ عازم جبهه شدند؛ سوسیالیستها هوادار مقاومت در برابر هیتلر بودند و خوب می‌دانستند که جنگ لاجرم روی خواهد داد. اما همه از فاشیستها نفرت داشتند، حال و هوای غریبی بود، ما برای خودمان مطالعه می‌کردیم، دیگر وقتی برایمان نمی‌ماند که صرف استادان کنیم. تاریخ در آن دوران در کیمبریج رشته پررونقی نبود.

پرسش. وقتی که صرف سیاست می‌کردید، از تحصیل بیشتر بود؟

پاسخ. نه، بر عکس، بیشتر وقت‌ها فقط مطالعه می‌شد، البته از طریق شرکت در گروه‌های بحث، در گفتگوها، در کتابخانه‌ها به یکدیگر آموزش می‌دادیم. به کلاس درس تقریباً کم می‌رفتیم. هر چه آموختیم به نحو جانبی بود. روسی را به یاد می‌آورم که متخصص برجسته قرون وسطا بود و تاریخ اقتصاد درس می‌داد، مارکسیسم را با آنکه از آن متنفر بود، خوب می‌شناخت؛ او اولین کسی بود که مارک بلوخ^۱ را به کیمبریج دعوت کرد.

پرسش. بسیاری از رفقای اشرافزاده فقط مدتی کمونیست بودند. شما، بر عکس، کمونیست بودید و مدتها کمونیست ماندید. عجیب است، چون حزب کمونیست انگلستان نقش مهمی در سیاست ایفا نمی‌کرد. شما بعد از ۱۹۵۶ هم در حزب ماندید. در حالی که بسیاری از روشنفکران اروپایی، در آن زمان حزب را ترک گفتند...

پاسخ. بله، اما این سخن باید اصلاح شود. خیلی از افراد تا سال ۱۹۵۶، تا استالین‌زدایی و گزارش خروشچف در حزب ماندند. منظورم به خصوص تمام جوانان دهه ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ است که مورخ مارکسیست شدند. در سال ۱۹۵۶ گروه مانوک تیز حمله را به رهبری حزب تشکیل می‌داد. گروه مهمی بود؛ شخصیت‌هایی چون ادوارد تامسن در آن بودند که در تاریخ و تاریخنگاری انگلیس نقش مهمی ایفا کردند. عملاً هیچ یک از مورخان مارکسیست پیش از استالین‌زدایی حزب را ترک نگفت. اما من یکی از مبارزان نادری بودم که با آنکه انتقاداتی به حزب داشتم، مدت طولانی‌تری در حزب ماندم. حتماً به دلیل سیاسی شدنم در برلین در سالهای ۱۹۳۱ تا ۱۹۳۳ بود. تجربه پیروزی هیتلر بی‌اهمیت نیست. شاید این پاسخ ساده‌ای باشد... اما این دوره بخش مهمی از زندگی‌ام را تشکیل می‌دهد که جراحی دایمی بر جا نهاده است.

پرسش. آیا حزب کمونیست انگلیس با احزاب کمونیست قاره اروپا تفاوت داشت؟ آیا ویژگی‌های خاصی داشت؟

۱. Marc Bloch (۱۸۸۶-۱۹۴۴) مورخ فرانسوی و متخصص قرون وسطا. -م.

پاسخ. حزب کوچکی بود، حزب سازمان دهندگان بود؛ همه یکدیگر را می‌شناختند. تا سال ۱۹۵۶ حزب حضوری پراهمیت در زمینه تاریخ فکری داشت گرچه بزرگترین تأثیر فکری آن پیش و در حین جنگ بود. منظورم به‌خصوص گروه کیمبریج در علوم طبیعی است که بعضی از رفقای عضو آن جایزه نوبل گرفتند. حزب برای مبارزان سندیکایی جوان نقش مدرسه را ایفا می‌کرد. اما به‌خصوص فاقد آن سختی، آن انضباط استالینی بود که در حزب کمونیست فرانسه حاکم بود. این ویژگی واقعی آن بود. در سال ۱۹۳۹ دبیر کل حزبمان، هری پالیت^۱ و سردبیر روزنامه کمونیستی جی.ار کمبلز در برابر تغییر خط تحمیلی مسکو مقاومت کردند. چنین چیزی در فرانسه محال بود. پرسش. منظورتان وقتی است که مسکو به آلمان نزدیک شد، حال آنکه فرانسه و انگلستان علیه رایش متحد شده بودند؟

پاسخ. همین‌طور است. همه ما، در صف ضد فاشیسم و جبهه مردم^۲ قرار داشتیم. نظر ما این بود که این جنگ به‌طور مسلم مردمی است. دو، سه هفته بعد فرستاده‌ای از مسکو آمد و به ما گفت که اشتباه می‌کنیم و این جنگ امپریالیستی است. به‌رغم دستورات حزب، از دبیرکل و سردبیر روزنامه کمونیستی انگلیسی خواسته شد که علیه نظر مسکو رأی دهند و اعلام کنند که مسکو اشتباه می‌کند. آن دو عزل شدند، اما در سال بعد، هنگام تغییر خط جدید دوباره منصوب شدند. در حزب «ما» روحیه‌ای خانوادگی، جمعی، همبسته و انعطاف‌پذیر حاکم بود و به‌خصوص انضباط مکانیکی و خشونت کمتری بر آن فرمانروایی می‌کرد. ما، جوانان مورخ مارکسیست، آزادی زیادی برای حرف زدن و عمل کردن... داشتیم.

پرسش. چگونه مورخ شدید؟

پاسخ. بر اثر ترکیب منطق و تصادف. در مورد منطق باید بگویم که بینش

1- Harry Pollitt

۲- منظور همان جبهه‌ای است که در فرانسه در سال ۱۹۳۶ به پیروزی رسید. -م.

ماتریالیستی تاریخ در قلب تئوری مارکسیسم قرار دارد. اما من به این علت نیز مورخ شدم که وقتی در انگلیس به دبیرستان می‌رفتم، یکی از استادانم کشف کرد که من در این زمینه نسبتاً استعداد دارم و به من کمک کرد. وقتی وارد کیمبرج شدم، این امکان را داشتم که از میان ادبیات، زبانهای خارجی و تاریخ یکی را انتخاب کنم: به خودم گفتم که فرصت فراگیری تاریخ را آنطور که در این مکان تدریس می‌شود نخواهم داشت. بدیهی است که مشکلی برای انتخاب تاریخ نداشتم و توانستم از بورس پژوهشی... استفاده کنم، اما در واقع گمان می‌کنم که این علاقه‌ام به مارکس بود که از من مورخ ساخت.

پرسش. شما آثار مارکس را در نوجوانی خواندید؟

پاسخ. در نوجوانی نوشته‌هایی را خواندم که معمولاً می‌خواندند: مانیفست کمونیست، سوسیالیسم تخیلی انگلس، آثار کم حجم، جزوه‌ها.

پرسش. بهتر است بیشتر درباره تاریخ حرف بزنیم! می‌توانید از آن تعریفی ارائه دهید؟ پرنورا گفته است: «تاریخ بازسازی همواره مشکل آفرین و ناقص چیزی است که دیگر وجود ندارد». او می‌افزاید: «خاطره پدیده‌ای همواره کنونی است، پیوندی است واقعی با زمان حال لایتغیر، تاریخ بازنمایی گذشته است.» آیا نظر شما در مورد تاریخ همین است؟

پاسخ. به‌طور قطع این وجهی از تاریخ است که ذهنی بودن یا در واقع هم‌عصر بودن همه تفسیرهای تاریخی را خاطر نشان می‌کند. اما این نه یگانه تعریف است و نه بهترین تعریف. موضوع تاریخ گذشته است. اما گذشته قابل بحث است. «چه وقت گذشته گذشته است؟» ما همواره در حال گذشتن از گذشته به حال و از حال به آینده‌ایم. تاریخ را نمی‌توان از حال و آینده جدا کرد. هر کسی را که به‌طور جدی به گذشته می‌پردازد می‌توان مورخ نامید و کارش را می‌شود تاریخ نام نهاد. این واژه هم بر افرادی اطلاق می‌شود که درباره گردنبندهای ملکه پاورقی می‌نویسند و هم کسانی که تبارنامه خانوادگی نجیب‌زادگان را تهیه می‌کنند - کاری که در پیدایش

جمعیت‌شناسی تاریخی نقش مهمی داشته است. کسانی هم هستند که بگویند مورخ فقط می‌خواهد گذشته را بازسازی کند، البته به ناب‌ترین وجه. رانکه^۱ مورخ آلمانی قرن نوزدهم گفته است که مسئله برای مورخ در حقیقت این است که وقایع چگونه روی داده‌اند. شما می‌دانید، به رغم آگاهی‌مان به واقعیت، تاریخ جذاب می‌ماند و گذشته ما را در تجربه‌ای احساسی غوطه‌ور می‌سازد. ژرژ لوفور^۲ شرح می‌دهد که چقدر نشستن در آرشیو و انتظار ورود اولین دسته مدارک را کشیدن، گشودن آن... هیجان‌انگیز است. اما به عقیده من از آن مهم‌تر این است که هر مورخی با مسائل اساسی مقابله کند. باید با آنها مقابله کند، ولو برایش محال باشد که با همه در آن واحد مقابله کند. او مجبور به متخصص شدن است.

پرسش. این مسائل اساسی کدام است؟

پاسخ. اولین مسئله اساسی تحوّل جوامع است، تحوّل جامعه انسانی است که در نقطه‌ای در افریقا در عصر دیرینه سنگی پدید آمده است، تحوّل قبایل کوچک، شکارچی، میوه‌چین و غیره است. امروزه با بشری تغییر یافته روبه‌رو هستیم، اما این بشر چگونه تغییر یافته؟ از غارهای نوسنگی چگونه به عصر اتم و پساژنتیک راه یافته‌ایم؟ بیهوده است اگر فرض کنیم که در این مورد پیشروی تک‌خطی بوده است! این فرایند جهان‌شمول و تک‌خطی نیست. تعامل‌های پیچیده‌ای که موجب آن شدند کدام‌اند؟ بدون تردید همین مسئله تاریخ است که مرا به راستی مجذوب کرده است، حتی پیش از تحصیلات دانشگاهی نیز ذهنم را تسخیر کرده بود: ارتباط و جوه گوناگون زندگی معاصر با یکدیگر به چه صورت است؟ چرا این احساس را داریم که شیوه‌های سخن‌گفتن، شیوه‌های هنری، اقتصادی یا حتی ساختارهای سیاسی به دورانی واحد تعلق دارند یا با یکدیگر مربوط‌اند؟ ریشه‌های این پیوندهای تنگاتنگ کدام‌اند؟ چرا می‌گویند رمان در قرون وسطا وجود نداشته است؟

چرامی گویند که بعضی از انواع رمان خاصّ بعضی از مراحل قرن نوزدهم است؟ چرامی گویند که این انواع خاصّ دیگر امروز قابل تصوّر نیستند؟ این پرسشها در هنر، معماری و غیره نیز مطرح است. مارکس هم در نظریهٔ روبنا و زیربنای خود - که البته قابل بحث است - مسئلهٔ روابط متقابل وجوه گوناگون زندگی در جامعه‌ای واحد را مطرح کرده است.

پرسش. پس بینش تاریخی خود را وامدار مارکس هستید، این مارکس است که بیش از هر کس دیگر مهر خود را بر تاریخ، آن‌گونه که شما آن را می‌فهمید، زده است؟

پاسخ. همین‌طور است. چون او جزو کسانی بود که ایدهٔ مطالعهٔ تحوّل جوامع را ارائه داد، ولو آن را مطلقاً بنیان نهاد. درست است که اندیشهٔ مارکس در قرن بیستم بر این مطالعه مسلط شد، اما خود آن به سنتی متعلّق به قرن هجدهم تعلق دارد. مطالعهٔ تحوّل جوامع در قرن روشنگری با اسکاتلندیها آغاز می‌شود، همان اسکاتلندیهای بزرگی که مارکس هم از آنان نام برده است، نظیر آدام فرگوسن^۱، جان میلر^۲، آدام اسمیت و دیگران.

پرسش. چرا اسکاتلند؟

پاسخ. پرسش خوبی است! به عقیدهٔ من چون اسکاتلند مورد نادر همزیستی جامعه‌ای بسیار عقب‌افتاده (قبایل ساکن در کوههای اسکاتلند) و جامعهٔ بورژوازی در اوج ترقی بود. در قرن هجدهم، اسکاتلندیها نمی‌توانستند مسئلهٔ تحوّل تاریخی و از آن مهمتر پویایی دگرگونی تاریخی و نیز مزایا و مضارّ این فرایند را نادیده بگیرند. به‌همین دلیل بود که والتر اسکات^۳ بنیانگذار رمان تاریخی شد یا اسکاتلندیها به‌طور مسلّم آغازگر تحلیل جامعه‌شناسی تاریخی به‌شمار می‌آیند، مارکس در این سنت جای می‌گیرد، اما او تنها نیست. بسیاری این مسئله را گرفتند و همان پرسشهای مارکس را مطرح کردند، اما جوابهای دیگری به آنها دادند. مثل ماکس وبر در آلمان،

شومپتر^۱ پیش از جنگ ۱۹۱۴. گرایشها در تحوّل تاریخنگاری از ۱۹۳۰ تا ۱۹۶۰ در این جهت سیر می‌کرد. منظورم به‌خصوص مکتب آنال، مکتب مارکس پژوهان در انگلستان و غیره است، که به رغم اساس ایدئولوژیکی نسبتاً متفاوتشان بیشتر همگرا بودند تا همانند. از سال ۱۹۷۰ یک نوع واکنش شکل گرفته که به عقیده من دوامی نخواهد داشت.

پرسش. می‌شود گفت که تاریخ هر چیزی را که به قلمرو فعالیت انسانی مربوط می‌شود، در بر می‌گیرد.

پاسخ. همین‌طور است، اما مهم این است که آن را در قالب دگرگونی جوامع جای دهد. چهل سال پیش گروه کوچکی مجله‌ای تاریخی را تأسیس کرد که خوشبختانه به مثابه یکی از شناخته شده‌ترین نشریات در جهان کنونی تاریخ پذیرفته شده است. نام این مجله پست‌اند پرزنت^۲ (گذشته و حال) است. در حال حاضر، ما در مقام مارکسیست خواهان گسترش طیف آن به تمام مورخان هستیم که همان مسئله را به رسمیت می‌شناسند، ولو همان پاسخها را نداشته باشند. برای بیانیه مقدمه در پی نقل قولی در مورد تاریخ بودم. آن را نه در نوشته‌های مارکس که در آثار ابن‌خلدون، این دانشمند مسلمان قرن چهاردهم، یافتم. ذهن او نیز درگیر مسئله تحوّل، تعامل جوامع و طبقات بود. پرسش. ابن‌خلدون چه می‌گوید؟

پاسخ. تاریخ از نظر ابن‌خلدون پرداختن به نحوه امرار معاش مردم و نیز شالوده‌های سیاسی است که بنا می‌نهند. پس مسئله فقط گسترش قلمرو تاریخ نیست. بلکه تعیین موقعیت آن، بیان پرسشهای تحلیل‌گرانه درباره این موضوع به‌منظور پاسخگویی به این مسائل عظیمی است که هم اکنون ذکر شد.

۱- Schumpeter (۱۸۸۳-۱۹۵۰)، اقتصاددان اتریشی که بعدها تبعه ایالات متّحد امریکا شد. نظریه توسعه اقتصادی (۱۹۱۱) از آثار معروف قبل از ۱۹۱۴ او به‌شمار می‌آید. -م.

پرسش. از یک سو تاریخ و از سوی دیگر حرفه مورخ قرار دارد. چگونه تاریخ کار می‌کنید و حرفه‌تان را چگونه اعمال می‌کنید؟

پاسخ. این حرفه به شیوه‌های گوناگون اعمال می‌شود، اما بعضی عناصر لازم است. مورخ کسی است که روی منابع اولیه - نه فقط روی آرشیوهای از نوع خاص - کار می‌کند، روی منابعی کار می‌کند که فقط بر آنچه بعداً نوشته شده است قرار ندارد. کارهای آرشیو برای مورخ کمی مانند کار میدانی برای انسان‌شناس است. اگر در محل نبوده باشید مشکل بتوانید انسان‌شناس خوبی بشوید. حتی لوی - استروس که محاسنش، محاسن مشاهده‌گر نیست، در محل کار کرده است. کار کردن روی آرشیو، برای کسی که رساله‌اش را آماده می‌کند، خوب است! در واقع روشهای متعددی برای تاریخ‌نویسی وجود دارد. عده‌ای مثلاً الگوی خزد را ترجیح می‌دهند و خود را بر موضوعی بسیار مشخص متمرکز می‌کنند، هاسکینز^۱، مورخ بزرگ انگلیسی، به همین ترتیب روستاییان در وسطای موجود^۲ را نوشت که تاریخچه روستای کوچکی بود، او آن را که به نوعی تحلیل کرده بود که تمام مسائل عام زندگی روستایی از خلال فتودالیزم مرور شده بود. همچنین می‌توان تاریخ را به طور معکوس اعمال کرد: مانند فرنان برودل، که کار را از ناحیه وسیعی چون مدیترانه آغاز کرد یا پیر شونو^۳ که از اقیانوس اطلس شروع کرد.

پرسش. اما شما درست جزو همین مورخان هستید! چون کارتان را وقف قرن نوزدهم کردید آن هم با کنجکاوی ای معطوف تاریخ جهان یا دانشی گسترده و بینشی جهان‌گرا...

پاسخ. با انجام دادن کاری تخصصی و تخصص‌گرا به ویژه در تاریخ کارگری، که موضوع رساله‌ام بود، همواره به نتیجه‌گیری ترغیب شده‌ام. اما باید دانست که بدون انجام دادن کار در مورد جزئیات نمی‌شود به نتیجه‌گیری بزرگی رسید، در حقیقت حسن فرنان برودل - که کار اختصاص یافته به مدیترانه‌اش

الهام‌بخش جهان انگلوساکسون بود - در کارهای آرشیوش نبود بلکه در تعمیم جغرافیایی، اقتصادی، در حدسیات، در کنجکاوی عظیمش در مورد امور جاری بود. مگر فضل و دانشش بدون تجربه به جایی منتهی می‌شد؟ پرسش. شما در همین خط جای دارید یا به نحله دیگری از مورخان تعلق دارید؟ پاسخ. مورخانی هستند که مثلاً به وقایع علاقه‌مندند، حوادث را تعریف می‌کنند. من از این نوع مورخان نیستم...

پرسش. اما مگر نه اینکه خودتان هم حوادث را تعریف می‌کنید؟

پاسخ. بله، اما من تاریخ روایی نمی‌نویسم. نوشتن زندگینامه‌ها یا شرح جنگها و سوسه‌ام نمی‌کند. مخالفشان نیستم، حتی با لذت آنها را مطالعه می‌کنم، اما نوع کار من نیست. الگوی من بیشتر الگوی کلان است. پرسش. رویکرد تطبیق‌گرایانه شما انسان را تحت تأثیر قرار می‌دهد. سعی شما همیشه بر آن است که ینشی بی‌نهایت وسیع از تاریخ داشته باشید.

پاسخ. به عقیده من تطبیق‌گرایی در قلب تاریخ جای دارد. مسئله وقتی روشن می‌شود که پدیده‌ای را که در حال بررسی آن هستیم با موقعیتهای دیگری که ممکن بود همین پدیده در آن روی دهد مقایسه کنیم. مثلاً از خود پرسیم چرا کاپیتالیسم صنعتی فقط در یک بخش جهان - اروپای غربی و امتدادهای آن، مانند ایالات متحده امریکا - پدید آمد و نه در نقاط دیگر، نه در مناطقی که تجارت، قابلیت تکنیکی یا روح خطرجویی نیز وجود داشت، مثل ژاپن که کاپیتالیسم را پدید نیاورد بلکه آن را اتخاذ کرد. روش تاریخی همین است! آن حکایت مشهور را به یاد بیاورید: شرلوک هولمز توجه واتسن را به پدیده سگ در شب جلب کرد. واتسن متوجه مسئله نشد و به شرلوک هولمز گفت که سگ عوعو نکرده است. اما شرلوک هولمز به او پاسخ داد که درست همین امر، همین پدیده برایش جالب است! اگر نتوان سگی را که بایست عوعو کند با سگی که عوعو نمی‌کند، قیاس کرد، مسئله حل نمی‌شود.

پرسش. شما کتابهای متعددی نوشته‌اید که دوره انقلاب فرانسه را تا دوران فعلی

در برمی‌گیرد و به موضوعهای مختلفی مانند جهان‌کارگری، تاریخ بورژوازی، راهزنان، جاز می‌پردازد. با توجه به این امر، چارچوب کار شما چیست؟

پاسخ. بدیهی است که مضمونی مرکزی وجود دارد که فقط تحوّل بشر نیست، بلکه تحوّل کاپیتالیسم است. من به‌طور قطع متخصص تاریخ قرن نوزدهم هستم، اما آنچه مورد توجهم است، مسئله ظهور این نظام اجتماعی است که جهان را از قرن هجدهم – عده‌ای می‌گویند قرن شانزدهم – زیر و رو کرده است. سرمایه‌داری، صورت‌بندی‌ای اجتماعی است، نظامی اجتماعی – اقتصادی است که از خلال فاجعه و تجدید ساختار در تغییر دایم است. در حال حاضر، هم داریم یکی از همین دورانهای فجیع را تجربه می‌کنیم و هم تجدید ساختار را. البته من مضامین دیگر را هم بررسی می‌کنم که وجوه مشترک را گرد می‌آورند – یعنی هر آنچه را که در مقام فردی چپ‌گرا مرا به سوی مطالعه جنبشهای کارگری اجتماعی سوق داده است. من به بررسی ذهنیتهای شیوه‌های زندگی، فرهنگ به مفهوم انسان‌شناسانه آن، هنرهای مردمی مانند جاز و چیزهای دیگر می‌پردازم. همه اینها در چارچوب کلی کارم می‌گنجند، چون این پدیده‌ها طی گذار به جامعه صنعتی تغییر کرده‌اند. بالاخره می‌کوشم عناصر معاصر جامعه را تلفیق کنم: بفهمم چرا مثلاً پدیده‌ای درست این‌سان جریان یافته است. من هرگز به پروژه بزرگ بازنویسی رو‌نیاورده‌ام، اما اگر به پس‌بنگریم انسجامی در کارهایم وجود دارد. لااقل امیدوارم چنین باشد.

پوسش. گمان می‌کنم همین‌طور باشد. سه کتاب عصر انقلاب، عصر سرمایه، عصر امپراتوری شما سلسله‌ای از آثار مرتبط به یکدیگر را تشکیل می‌دهند، حتی اگر خودتان در آغاز چنین چیزی را در نظر نداشتید. این آثار به تاریخ قرن نوزدهم و حتی دوره قبل از آن می‌پردازند، چون با انقلاب صنعتی آغاز می‌شوند...

پاسخ. در واقع به آنچه قرن طولانی نوزدهم را تشکیل می‌دهد و حوالی پایان قرن هجدهم آغاز می‌شود و تا جنگ ۱۹۱۴ امتداد می‌یابد...

پرسش. درست است انسجام وجود دارد، پروژه‌ای واقعی است، بررسی بورژوازی است و تحولات آن، مسئله ظهور پرولتاریاست.

پاسخ. البته انسجام مطلق وجود دارد، هر چند که حتی در این مورد هم پروژه‌ای از قبل برنامه‌ریزی شده وجود نداشت. به خودم نگفته بودم: «که می‌خواهم تاریخ قرن نوزدهم را بنویسم.» وانگهی در آن دوران هیچکس طالب آثارم نبود...

پرسش. چرا ناشران تمایلی به چاپ آثارتان نداشتند؟

پاسخ. چون در دهه ۱۹۵۰ جنگ سرد جنگ فکری هم بود! و ما را، خداوندا! به‌عنوان مارکسیست، کمونیست و غیره می‌شناختند. بنابراین من به نوشتن عصر انقلاب برای ناشری پرداختم، بعد باز به تقاضای او عصر سرمایه را نوشتم. و وقتی تکمیل «کار» را با کتاب سوم پذیرفتم، متوجه شدم که در حال نوشتن تاریخ جامعه بورژوایی هستم.

پرسش. چه تاریخ فوق‌العاده‌ای!

پاسخ. بله، چون دوران فوق‌العاده‌ای بود!

پرسش. تغییری کامل وجود دارد، انقلابی کامل، حتی چندین انقلاب...

پاسخ. بله، من کوشیدم این انقلاب دوگانه، یعنی انقلاب ایدئولوژیک و سیاسی را که در فرانسه روی داد، و انقلاب اقتصادی و اجتماعی را که در انگلستان اتفاق افتاد، مطرح سازم. این انقلابها از نظر ایدئولوژیک به هم گره خورده بودند. انگلستان انقلابی را که فرانسویان آن را انقلاب بورژوایی تلقی می‌کردند، قبلاً به انجام رسانده بود، انگلستان الگوی جامعه بورژوایی بود، آن‌گونه که ژیروندیان^۱ یعنی لیبرالها، می‌خواستند بسازند. مورخان بزرگ دوران احیای سلطنت، فرانسوا گیزو^۲، اوگوستن تیری^۳ و غیره درباره

۱- Girondins، عنوان گروه جمهوریخواهان میانه‌رو در انقلاب فرانسه که چون بیشتر اعضای اولیه آن از ژیروند، یکی از ولایتهای فرانسه بودند، به این نام معروف شدند. -م.

2- Francois Guizot 3- Augustin Thierry

تاریخ انگلستان زیاد نوشته‌اند. این دو انقلاب مرکب فقط یک انقلاب را تشکیل می‌دهند، همان نیروی انقلابی‌ای هستند که از آن هنگام جهان را دگرگون کرده است.

پرسش. حال که به گذشته می‌نگریم نمی‌توانیم بگوییم که یکی از آنها بر دیگری پیشی جسته است؟

پاسخ. بدیهی است که تغییرات اقتصادی بر تغییرات سیاسی پیشی جسته است، چون این تغییرات در انواع نظام‌های سیاسی، ایدئولوژیکی و غیره ادامه یافته‌اند. به علاوه، ارزشهایی وجود دارند، مجموعه از ایده‌ها و نهادها، که در عین آنکه خاص جامعه مدرن‌اند، نحوه بیان کلاسیک خود را به این یا آن شکل از انقلاب فرانسه گرفته‌اند. این مجموعه... فرزندان و نوادگان عصر روشنگری را تشکیل می‌دهند! بدیهی است که در مقام مارکسیست، شما خواهید گفت که شالوده مادی مقدم است، خواهید گفت که این تغییرات اقتصادی و تکنولوژیکی است که اساسی بوده است و از تغییراتی که بر سر نهادهای سیاسی آمده است جان به‌در برده است.

پرسش. با مطالعه کتابهای شما آدمی تحت تأثیر ارقام، چند برابر شدن ثروتها، توانهای اقتصادی و انسانی قرن نوزدهم قرار می‌گیرد...

پاسخ. قرن نوزدهم قرن مقادیر رؤیایی است؛ در واقع هر چیز قابل شمارش به‌طور غریبی تغییر می‌کند. این تغییر شدید مردم را هیجان زده می‌کند... اما در مورد مقادیر باید گفت که چیزی که برای مورخ مهمتر است، توجه به ابعاد نسبی مسائل است. مثلاً مورخ حتماً باید توجه داشته باشد که دانشجویان در جمعیت ۱۸۴۸ یا جمعیت قبل از جنگ جهانی اول نسبت ناچیزی را به کل جمعیت تشکیل می‌دادند، اما در دهه ۱۹۵۰ یا دهه ۱۹۶۰ خیلیها دانشجوی بودند. این رویکرد کمی برای درک مسائل اهمیت دارد. قبل از جنگ جهانی دوم تعداد کل دانشجویان فرانسوی، انگلیسی، آلمانی از ۱۵۰،۰۰۰ نفر تجاوز نمی‌کرد، در حالی که در حال حاضر فقط در اکوادور بیش از ۳۰۰،۰۰۰

دانشجو تحصیل می‌کنند! آگاهی دانشجویانی که در سال ۱۹۰۰ تظاهرات می‌کردند، با دانشجویان ۱۹۶۸ کاملاً فرق دارد. به همین دلیل کوشیدم برای تعیین ابعاد پدیده توضیحات کمی را برگزینم.

پرسش. اوجگیری توده‌های مردم که به موجودیت خود آگاه می‌شوند، جلو این جامعه بورژوازی را که در قرن نوزدهم ساخته می‌شود و به اوج ترقی می‌رسد، می‌گیرد...

پاسخ. من این را به نحو دیگری بیان می‌کنم، بدیهی است که طبقه کارگر در پایان قرن نوزدهم به بازیگر سازمان یافته‌ای تبدیل می‌شود. این نکته‌ای بسیار بااهمیت است. اما می‌خواهم بگویم که مسئله تحول این جامعه بورژوازی غیر تک‌خطی بودن آن است. همواره جهشی عظیم به پیش روی می‌دهد که به طور منطقی با تضادها، تنشها، مشکلات و بالاخره بحران، سپس تجدید ساختار و باز جهشی به پیش و باز هم بحران... همراه است. من کوشیده‌ام این سه جلد را در این جهت تنظیم کنم. عصر انقلاب با بحران بزرگ اقتصادی - اجتماعی دهه ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ خاتمه می‌یابد. مارکس و انقلابیون یگانه کسانی نیستند که آن را برای آینده جامعه، پیش از وقوع انقلابهای «منطقی» ۱۸۴۸، اساسی تلقی کنند.

پرسش. این بحران هم نشانه «توقف» جنبش انقلابی و هم شکوفایی این بورژوازی است.

پاسخ. دقیقاً! آنچه در ادامه می‌آید - و محتوای جلد دوم را تشکیل می‌دهد - پیروزی مطلق این نظام است که در سال ۱۸۳۰ - ۱۸۴۰ چنین متزلزل به نظر می‌رسید. اما توسعه این نظام، جهان شمول شدن آن، ناپدید شدن مطلق عوامل انقلابی، سوسیالیست و غیره باز با بحرانی کاملاً غیر مترقبه (سقوط اوراق سهام در سال ۱۸۷۳) خاتمه می‌یابد. در قرن بیستم همین تناوب را باز می‌یابیم. این تناوبهای مهم که مورخان آنها را امواج کندراتیف نام نهاده‌اند، همواره مرا فریفته است. پس از آن، باز عصر زیبا، عصر امپراتوری فرا

می‌رسد، که با رکود و بحران خاتمه می‌یابد و تجدید ساختار با انواع پیروزیها... آغاز می‌شود. بعد، وقتی همه چیز به نظر کامل و بی نقص می‌رسد، جنگ جهانی اول آغاز می‌شود و همه چیز را به نابودی می‌کشد! به نظر می‌رسد که رشد و ظهور نیروهای انقلابی نشانه تضادهای درونی سیستم است که پویایی آن از خلال این نوع نوسانها، کشمکشها و تجدید ساختارها که پنجاه سال به طول می‌انجامد، به منصفه ظهور می‌رسد: ۲۵ سال بحران دنبال ۲۵ سال پیشرفت می‌آید. این تغییرات کاپیتالیستی سپاه بیکاران را چند برابر می‌کند. اما در بعضی دورانها، به خصوص از ۱۸۸۰ تا ۱۹۵۰، بارزترین نیرویی که از میان این تنشها بیرون می‌جهد، طبقه کارگر است. در این دوران، صنعتی شدن به شکل توسعه نوع خاصی از صنعت صورت می‌گیرد و باعث تشکّل کارگران می‌شود. اما به عقیده من: این قانون جهانی سرمایه‌داری نیست، بلکه پدیده خاصّ یک دوران است... دوران تحوّل جامعه صنعتی شده که ادامه می‌یابد. در حال حاضر ما شاهد پسرفت طبقه کارگریم. البته این امر باعث حذف تضادها و تنشهای داخلی نظام کاپیتالیستی... نمی‌شود.

پرسش. به موازات آنچه در اروپا با ظهور بورژوازی و طبقه کارگر روی می‌دهد، شاهد پدیدار شدن نیروهای جدید در مناطقی هستیم که بعدها جهان سوم نامیده خواهد شد، یعنی کشورها و قاره‌هایی که واقعاً به آنها نپرداخته‌ایم.

پاسخ. اروپا فقط شامل قاره قدیم، یعنی بخش مرکزی و غربی اروپا نیست، بلکه شامل اروپای ماورای بحار هم می‌شود. میلیونها اروپایی مهاجرت کردند و در سرزمینهای ماورای بحار مستقر شدند تا نیروی اقتصادی و صنعتی بزرگی را که همان ایالات متحد امریکا باشد، تشکیل دهند. و بالاخره اروپا شامل آن سرزمینهایی است که مورّخی آنها را سرمایه‌داری مهاجرنشینان نام نهاده است. تا سال ۱۹۵۰ اروپا جهان را تغییر داد، و بر آن حتی از نظر جمعیتی مسلط شد... اما از ۱۹۵۰ گرایش معکوس شده است: جمعیت جهان توسعه یافته، با آنکه سلطه اقتصادی این جهان ادامه دارد،

در صد رو به کاهشی از جمعیت جهان را تشکیل می‌دهد - در حال حاضر هشتاد درصد جمعیت جهان در جهان سوم متمرکز شده‌اند. در قرن نوزدهم، خارج از پویایی غرب جنبشی وجود نداشت. ژاپن به این پویایی پیوست، اما موردی مطلقاً غیر عادی ماند. آنچه کوشیدم به‌خصوص در عصر امپراتوری قید کنم، این بود که عناصر انقلابی که در حواشی این تغییر قرار دارند، جامعه را خیلی بیشتر از عناصر جنبش کارگری متزلزل می‌کنند. به‌همین دلیل خاطر نشان می‌کنم که انقلابهای اولیه که تبلور این جنبش‌اند، پیامد فروپاشی امپراتوریهای پیش کاپیتالیستی، پیش بورژوازی و شرقی به‌شمار می‌آیند، یعنی امپراتوری عثمانی، امپراتوری چین، امپراتوری روسیه - همین روسیه‌ای که بین اروپا و آسیا قرار گرفته است. از آن زمان به بعد به‌خصوص از جنگ جهانی دوم، جهان سوم شروع به ایفای نقش مستقلی می‌کند. طغیان آن، که در استعمارزدایی فوق‌العاده سریع همه امپراتوریها متبلور می‌شود، نماد حدود سلطه سیاسی و نظامی غرب است. آنچه از مناطق «انقلاب زده» اکتبر مانده است به غلیان ادامه می‌دهد، اما نقش مسلطی ایفا نمی‌کند. این فشار مانند فشارهای پیش از ۱۹۱۴ است، جهان توسعه یافته را متزلزل می‌کند اما نمی‌تواند ساختار آن را تجدید کند.

پرسش. اگر مایل باشید بخش دیگری از آثار شما را بررسی کنیم، تاریخ ملحوظ شده از پایین، تاریخ ذهنیتهای مردم را. اولین کتابی که از شما چاپ شد، متقدمان شورش نام داشت، کتاب دیگر درباره تاریخ اجتماعی جاز بود. چطور شد به این موضوعها علاقه‌مند شدید؟ این موضوعها با اشتغالات عمومی شما از چه نظر نزدیک‌اند؟

پاسخ. به یک معنا می‌شود گفت که از سر اتفاق بود. کتاب متقدمان شورش حاصل بحثهایی بود که در دهه ۱۹۵۰ با انسان‌شناسان بریتانیایی، با گروه جیمز کلوگمن^۱، میر فورتس^۲ و غیره داشتم. هنگام شورشهای مستعمراتی،

به خصوص در کنیا، آنان از من پرسیدند که آیا اغتشاشات مشابهی در تاریخ اروپا روی نداده است. مقاله‌ای برای سمیناری درباره این موضوع نوشتم، بعد برای کنفرانسها چیزهایی تهیه کردم و سرانجام کتابی درباره آن نگاشتم. اما منشأ اصلی این اشتغال در درجه اول تجربه‌ای بود که در سفرهایم به ایتالیا و اسپانیای تحت سلطه فرانکو در دهه ۱۹۵۰ کسب کرده بودم.

پرسش. ایتالیا و اسپانیا با کشورهای اروپای شرقی بسیار تفاوت داشتند؟
پاسخ. اسپانیا و پرتغال که به ترتیب تحت سلطه فرانکو و سالازار بودند، به کلی غیر قابل شناخت شده بودند! مطلقاً متفاوت بودند. از طریق دوستان کمونیستم در ایتالیا به خصوص در ایتالیای جنوبی و در سیسیل با پدیده‌ای بسیار غریب آشنا شده بودم که خارج از روال جنبش کارگری، آن گونه که تا آن زمان می‌شناختم، بود.

پرسش. شاید ارائه تعریفی از متقدمان شورش بد نباشد...

پاسخ. متقدمان کسانی هستند که آشکارا درگیر جنبشهای اعتراض اجتماعی هستند، نه ایدئولوژی دارند، نه تشکیلاتی، نه برنامه‌ای و نه اهداف سیاسی. معمولاً این مفهوم را با جنبش کارگری کنونی مرتبط می‌کنند. برای دادن مثالی حیرتبار به شما باید بگویم که روزی به من گفتند که شماری از کانونهای روستایی حزب می‌خواهند یک شاهد یهوه^۱ برگزینند، درست همین نوع ترکیب در نظر اول عجیب بود که مراد در این مورد وسوسه کرد. این ترکیب را بررسی کردم و کوشیدم به آن انسجام دهم... در مورد جاز هم باید بدانید که من همیشه از ستایشگران بزرگ این موسیقی بودم. وقتی به فرهنگ جاز علاقه مند شده بودم از من پرسیدند که آیا می‌خواهم کتابی درباره آن بنویسم، نوشتم. اما چیزی که به کارم انسجام بخشید، آن وجه از این فرهنگ بود که به

۱- Jehovah's Witnesses، فرقه‌ای که در سال ۱۸۷۲ در پیتسبورگ پنسیلوانیا با نام دیگری تأسیس شد و در سال ۱۹۳۱ به این نام تغییر یافت. از نظر پیروان آن مسیح عامل خداوند برای برقراری حکومت الهی است و زندگی جاوید به چند نفر تعلق می‌گیرد. در حال حاضر مرکز آن بروکلین است و حدود یک میلیون پیرو دارد. -م.

ساختارهای رسمی هنری چنانکه می‌شناسیم، به هیچ وجه وابسته نبود. جاز مثل آبی است که از پایین می‌جوشد و به چشمه فوق‌العاده‌ای تبدیل می‌شود! پرسش. این از جاز.

پاسخ. بله اما وجه مشترک «متقدمان» و «جاز» این است که در هر دو نوعی محیط اجتماعی در میان است که هنوز به تماس با جهان از ما بهتران نایل نشده و در نتیجه هنوز در سیاست مدرن جای نگرفته است، جهانی است بدون آموزش و پرورش فرهنگی. همین نکته به نظرم جالب آمد، آیا انسجامی در افکار و رفتار این مردمی که سخن گفتن به زبانهای پیچیده را فرانگرفته‌اند و کسانی که دارای فرهنگ پیشرفته‌اند، وجود دارد؟ انسجامی که به خلاقیت منتهی شود، وجود دارد.

پرسش. اینها جنبشهای اساساً روستایی‌اند؟

پاسخ. نه الزاماً. اما در متقدمان شورش، ابتدا به پدیده‌ای اساساً روستایی، به راهزنی اجتماعی پرداختم. در آن هنگام به یکسانی اعتقاداتی که پیرامون چهره راهزن خوشقلب انباشت شده است، علاقه‌مند شده بودم. همه‌جا، از چین تا پرو، از اسپانیا تا ایالات متحده آمریکا، همان حکایات، همان اسطوره‌ها را پیرامون این چهره باز می‌یابیم. در تصویر ذهنی آنچه روابط اجتماعی در جهان روستایی بایست باشد، آن چهره دربردارنده چیزی است.

پرسش. مدافع بینوایان است...

پاسخ. همین طور است... در هر حال آدمی است که از اغنیا می‌گیرد تا به فقرا بدهد، فقط برای آرمانهای عادلانه به کشت و کشتار دست می‌زند. نمی‌گویم که اینها اعتقادات واقعه‌گرایانه‌اند، اما تقریباً عام‌اند. بعضی از پدیده‌های مربوط به عصر سعادت را نیز مطالعه کردم. این پدیده‌ها در جهان سوم به وفور یافت می‌شوند و به معنای اعتقاد به جهانی است که کاملاً تغییر می‌یابد تا به جامعه بی‌نقص، به جامعه آرمانی منتهی شود. این تصورات را در متداول‌ترین شکل‌های مذهبی می‌توان یافت، اما در شکل‌های غیر مذهبی هم

یافت می‌شوند، مثلاً در نزد آنارشیستهای روستایی، در جنوب اسپانیا. کوشیدم آن را مانند نشانه پیش از بروز شور و شغف انقلابی که همگی در بعضی از لحظات تاریخ احساس کرده‌ایم... و امروزه خیلی کمتر شده است، دریابم، کوشیدم بفهمم برای مردم به چه چیز دلالت دارد. این الزاماً جنبشی انقلابی به مفهوم سیاسی کلمه نیست، بلکه شکل مهاجرت به هر جای دیگر را می‌گیرد. رابطه بین این جنبشها و جنبشهای انقلابی چپ بسیار نامشخص است. آنها با هم جمع نمی‌شوند، اما، با تمام این احوال آمال اجتماعی را بیان می‌کنند... من همچنین کوشیدم، آیینی شدن بعضی از جنبشهای اجتماعی، در این مورد کارگری، را در میان معدنچیان یا دیگران بررسی کنم. بعضی پدیده‌های شهری، جنبشهای توده‌ای... را مرور کردم. برای این کار از کارهای ژرژ لوفور بزرگ بسیار استفاده کردم.

پرسش. ژرژ لوفور به اندازه مارکس مورد استفاده قرار گرفت؟

پاسخ. جستار ژرژ لوفور درباره ترس بزرگ در انقلاب ۱۷۸۹ شالوده هر نوع تاریخ ملحوظ از پایین است که من در موردش کار می‌کنم. پدیده‌هایی که در اروپا در حاشیه جنبشهای اجتماعی قرار دارند در اکثر نقاط جهان عمده‌اند. مثلاً در چین این جنبشها (قیامهای روستایی، صورت آرمانی دادن به راهزنان و غیره) به مثابه نیروی مهمی در دور بزرگ تغییرات دودمانی شناخته شده‌اند. مائوتسه تونگ کاملاً به آن آگاه بود. به همین دلیل پژوهشهایم را در امریکای لاتین دنبال کردم، جنبشهایی از این دست در آنجا نقش بسیار مهمتری ایفا می‌کردند... پدیده‌های دیگر نظیر پدیده مطلقاً عمومی اشغال اراضی به دست روستاییان را نیز مطالعه کردم. در میان جماعات روستایی، در پرو، در جنوب ایتالیا یا جاهای دیگر همان مراسم، همان شیوه رفتار را باز یافتیم. همان الگو، همان ساختار رفتاری هماره وجود داشت، مسئله برای من فقط دریافت این امر نبود بلکه فهم این نکته بود که منطق این وضع در چه چیز نهفته است، چگونه به نحو نمادین بیان می‌شود، چرا رفتارهای از لحاظ نظری مضحک و

پوچ، معنا و انسجام دارند. مثلاً در مورد چیزی که جامعه‌ای درست، قابل قبول یا آرمانی را تشکیل می‌داد، تصورات انسجام داشتند. انسجام این تصورات و امکان ادغام آنها را در جنبشهای مدرن، سوسیالیستی، کارگری و جنبشهای دیگر که در حال حاضر از نظر من به نسبت سی یا چهل سال قبل پیش‌بینی ناپذیرترند، بررسی کرده‌ام. به نظرم می‌رسد که در حال حاضر بین تصورات انقلابیون و تصورات مبارزان جنبشهای مدرن انسجامی وجود ندارد. در امریکای لاتین اکثر روشنفکران بومی‌گرا تصور درستی از تشکیلات اجتماعی سرخپوستانی ندارند که به آنها صورت آرمانی می‌دهند و می‌خواهند بسیجشان کنند. نظام اشتراکی جماعات روستایی به معنای فقدان کانون فردی تمدن فردی نیست. کوشش شد که کمال مطلوبی با منشأ شهری باب شود و بدین ترتیب با تحریف نظام اشتراکی واقعی (تعاون سنت بسیار طولانی و عمیقی داشت) کشمکشهای زیادی بین رژیمهای انقلابی کمونیستی و روستاییانی که این رژیمها را به قدرت رسانده بودند، پدید آمد. پرسش. با چه گوارا به خوبی شاهد این پدیده بودیم...

پاسخ. چه گوارا مورد افراطی کسی بود که کوچکترین تصویری از کاری که می‌کرد نداشت. برای کمونیستها که در حاشیه جنگل آمازون بودند قبولاندن خود به مهاجرنشینهای منفرد روستایی ساده بود، چون این روستاییان از حقوق قانونی خود دفاع می‌کردند. ایدئولوژی می‌گفت - و اشتباه هم نمی‌کرد - که زمین مال کسی است که روی آن کار می‌کند و این امر اشغال اراضی را توجیه می‌کرد. اما در عین حال، مهاجرنشینان به اسناد استناد می‌کردند، بر گواهی تاج و تخت اسپانیا دایر بر اینکه این اراضی به جماعت تعلق دارد تأکید می‌کردند. در حقیقت کمال مطلوب این است که قانون مکتوب قانون طبیعت باشد... درباره فرهنگ جاز، مثلاً کوشیدم نشان دهم که این موسیقی برای سیاه‌پوینا مبین همان برتری در ورزش برای کارگر فقیر است. این یگانه راه ارتقای پسرکی است که هیچ چیزی حتی صدا ندارد. این

فرایند می‌تواند از طریق فوتبال یا بسکتبال نیز تحقق یابد. در بعضی از محیط‌های سیاهان، این امر از طریق موسیقی صورت می‌گرفت. ارکسترهای جاز ایدئولوژیهای بینوایان را که به مبارزهٔ دایم یک گروه با گروه دیگر مباحثات می‌کنند، بسیار خوب بیان می‌کنند، من در هنگام بررسی ارکستر کاونت بیزی^۱ متوجه این امر شدم. در همین راستا کوشیدم مطالعهٔ جنبشهای اجتماعی را با مطالعهٔ خلاقیت هنری مربوط کنم. با آنکه فوتبال هنر نیست، چه کسی ممکن است انکار کند که در تیمهای بزرگ برزیل خلاقیت واقعی وجود ندارد؟

پرسش. آیا جاز، که با تجلی شورش بودن آغاز می‌شود به نحو شگفت‌انگیزی مصادره و جزء لاینفک فرهنگ عمومی نمی‌شود؟

پاسخ. چرا، البته این سخن در مورد بسیاری از رسوم اقشار حاشیه‌نشین شهری و شهرنشین شده در قرن نوزدهم و بیستم صدق می‌کند. جاز به طور مسلم نمونهٔ موفقیتی تمام عیار است؛ جاز هنری جهانی شد و روشنفکران، طبقات متوسط بین‌المللی آن را مصادره کردند؛ جاز که اساس راک است، هنر جهانی گروه سنتی خاصی شد. اما چنین چیزی را به شکل‌های دیگر هم می‌یابیم، شکل‌هایی که به خصوص حوالی پایان قرن نوزدهم وجود داشت. در میان مردم طبقات پایین جوامعی که شهرنشینی در آنها در حال توسعه بود، انواع فرهنگهای کوچک سرگرمی خلق می‌شد. این سرگرمیها از میان مردم فقیر به طرف اشراف می‌رفتند. مثلاً فرهنگ فلامنکو^۲، که وابسته به طبقات پایین یا حاشیه‌نشین مانند کولیها بود، فرهنگ طبقات بالا را در اسپانیای قرن هجدهم، حتی از زمان گویا^۳، زنده و بارور کرد. همان‌طور که تمام موسیقیهای امریکای لاتین و کارائیب علاوه بر تانگو چنین کردند.

1- Count Basie

۲- موسیقی مردمی آندلس که اصل آن از کولی‌هاست که به صورت رقص و آواز اجرا می‌شود. - م. ۳- Goya، (۱۷۴۶-۱۸۲۸)، نقاش معروف اسپانیایی. م.

پرسش. به پایان قرن بیستم نزدیک می‌شویم. آیا شما پروژه‌ای در مورد قرن‌ی که به پایان می‌رسد دارید و اگر دارید می‌توانید بگویید در چه چشم اندازی قرار دارد؟
پاسخ. پس از پایان اثر سه‌گانه‌ام - نتیجه‌گیری عصر امپراتوری به روی قرن بیستم گشوده می‌شود، از من خواسته شد در مورد قرن بیستم - که دوستی مجار آن را قرن کوتاه نامیده و از ۱۹۱۴ تا فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی ادامه می‌یابد - تأملاتی چند بیفزایم. این فاصله دوره تاریخی بسیار منسجمی را تشکیل می‌دهد.

پرسش. آیا می‌توان تاریخ قرن بیستم را همان‌طور که تاریخ قرن نوزدهم یا هجدهم را می‌نویسند، نوشت؟

پاسخ. البته این کار در آینده صورت خواهد گرفت. امروزه آن را خیلی از نزدیک می‌بینیم، به خصوص آدمی چون من که تقریباً با تمام رویدادها هم‌عصر بوده است. اما گمان می‌کنم که از هم‌اکنون ممکن باشد که این قرن را در چشم‌انداز ملاحظه کنیم، درست به این دلیل که یک دور تاریخ تازه به پایان رسیده است. می‌توان با نگرستن به گذشته درباره قرن بیستم داوری کرد، اما پیش‌بینی آینده بسیار دشوارتر است: ابهام وجود دارد، عدم قطعیت مطلق حاکم است. از آن گذشته تصدیق به پایان رسیدن یک دوران فقط در سالهای اخیر ممکن شده است. وانگهی از زمانی که به این مسائل می‌اندیشم، نظرم لاجرم حدّ اقلّ یک بار تغییر یافته است...

پرسش. در چه مورد؟

پاسخ. من از خلال تقابلی دوگانه به مشاهده قرن بیستم پرداختم. ابتدا جامعه بورژوازی قرن نوزدهم از هم پاشید. از ۱۹۱۴ تا پس از جنگ جهانی دوم، فقط فاجعه، بلا، جنگ، بحرانهای اقتصادی حاکم بود. بحران نظامهای سیاسی، نهادهای لیبرال مبتنی بر قانون اساسی، او‌جگیری فاشیسم، استالینیسم و غیره نیز وجود داشت. در همین متن است که باید رشد جنبشهای انقلابی بزرگ، صورت آرمانی دادن به کمونیسم، و در عین حال موفقیت اتحاد جماهیر

شوروی را که به رغم ضعفهای شدید ساختاری، این دوران را به مثابه یکی از قدرتهای جهان به پایان برد، درک کرد. سپس از اواسط قرن، همه چیز تغییر می‌یافت، تقریباً به‌طور ناگهانی متوجه شدیم که در عصر زرّینی زندگی می‌کنیم. به نظر می‌رسید که کاپیتالیسم با جذب دروس و انتقادهای سوسیالیسم تقویت شده است. به‌علاوه به نظر می‌رسید که تمام مسائل، بیکاری، فقر، بحران... جنگ را حذف یا محو کرده است! اروپا چهل سال روی صلح و آرامش به خود دید، جنگها در کشورهای پیرامونی روی داد. به‌همین دلیل من تاریخ قرن بیستم را ابتدا چون تاریخی دو بخشی دیدم، فاجعه، و در پی آن ترقی. اما در حقیقت - و این همان تناقض نمایی بزرگ است - سقوط سوسیالیسم که می‌بایست به مثابه اوج ترقی جامعه بورژورایی اصلاح شده نمودار شود، بز عکس مانند نشانه دوران جدیدی از بحران عمومی نمایان شد که نه فقط کمونیسم بلکه کاپیتالیسم را نیز در برمی‌گرفت. به این ترتیب من به تاریخی سه بخشی رسیدم و در حال حاضر در اینجا قرار دارم...

پرسش. با رسیدن به این نقطه می‌شود گفت که مسائلی که در حال حاضر پدید آمده، به‌خصوص سقوط سوسیالیسم، به بحران جدید کاپیتالیسم، بحران جدید نظام جهانی به‌طور کلی منتهی شده است. امروزه درگیر چه مسائلی هستیم؟

پاسخ. مسائل زیادند! و در درجه اول، هم در غرب و هم در شرق، اقتصادیند با این استثنا که اقیانوس آرام باشد.^۱ در شرق، مسائل فجیع است، اقتصاد از هم‌پاشیده است و در غرب، حتی در کشورهای توسعه یافته، ظهور مجدد مشکلات اقتصادی و اجتماعی پیشین، مانند بیکاری انبوه، نگرانیهایی که این بیکاری در میان مردم برمی‌انگیزد، بیگانه‌هراسی، بدبختی و غیره. همه اینها محسوس است! درست است که صنعتی‌ترین کشورها خود را از این دوران بحران که از سال ۱۹۷۳ بر جهان مسلط است کمابیش بیرون کشیده‌اند، اما

۱- منظور احتمالاً امریکای شمالی است. - م.

چنین چیزی در مورد بخش اعظم جهان سوم صدق نمی‌کند. در امریکای جنوبی، در برزیل یا مثلاً در پرو دهه ۱۹۸۰ بسیار دردناکتر و فجیعتر از دهه ۱۹۴۰ بوده است.

پرسش. منظورتان این است که بحرانی که غرب اسیر آن شده است، اول کشورهای پیرامونی را فرا گرفته است؟

پاسخ. این بحران بعضی از بخشهای پیرامون را در بر گرفته است. اروپا از آن آگاه می‌شود، چون این بحران بر اثر تلاشی اتحاد جماهیر شوروی و کشورهای موسوم به سوسیالیسم واقعی و خیم و تثبیت شد. کشورهای مدیترانه، که همسایهٔ مراکش بودند، یعنی اسپانیا، ایتالیا و بخشی از فرانسه، این جهان سوم بسیار نزدیک را حتی بیشتر احساس می‌کنند. بیم از مهاجرت توده‌ای که در حال حاضر بر سیاست کشورهای متعدد حاکم است، بیانگر این آگاهی است که در جایی زندگی می‌کنیم که با آنکه وضعیت خوب است، در لبهٔ پرتگاه قرار دارد. البته چشم‌اندازهای احیای اقتصاد جهانی وجود دارد. به عقیدهٔ من، ما هنوز در مرحله‌ای هستیم که حداکثر پنج یا شش سال دیگر پایان می‌گیرد. آن وقت به سوی ترقی خواهیم رفت، اما این ترقی ممکن نیست شبیه سه دههٔ باشکوه قرن بیستم باشد، همان عصر زرینی که هم‌سلان من شانس زندگی کردن در آن را داشتند.

پرسش. یعنی بیکاری در آن وجود نداشته باشد و رشد اقتصادی شدیدی حاکم باشد و امثالهم؟

پاسخ. با بهبود تقریباً مستمر سطح زندگی، چشم‌اندازها، امیدها... خلاصه همه چیز. امروزه ما درست نمی‌دانیم که پیامد تخریب اقتصاد در شرق، که بر اثر تصور غریب و رایج پیروزی بازار سریع و تکمیل شد، چه خواهد بود. به عقیدهٔ من این نولیبرالیسم اقتصادی نظریه‌ای مطلقاً جنون‌آمیز است، چون دقیقاً رها کردن همین نولیبرالیسم بود که به کاپیتالیسم امکان داد به عصر زرین گام نهد. اما نه تنها بر ضد اقتصاد متمرکز سوسیالیستی و استالینی، بلکه علیه

این سه دهه زرین نیز قد علم کردند.

پرسش. منظور تان این است که اقتصاد کشورهای شرق، پس از خروج از کمونیسم، لیبرالیسمی افسار گسیخته، اقتصادی بی بندوبار را، که ما آن را سرکوب کرده بودیم، برگزیدند؟

پاسخ. سه یا چهار دهه آن را رها کرده بودیم، اما وقتی بحران دهه ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ بازگشت، کوشیدیم به شرق این تئوری پول محورانه و نولیبرال را تحمیل کنیم. ایدئولوژی و تعالیمی را که به اندازه اقتصاد استالینیستی احمقانه بود، با قبولاندن اینکه بازار همه چیز را حل می‌کند، به آن تحمیل کردیم حال آنکه همه می‌دانند که بازار چیزی را حل نمی‌کند. پس امروز کسی نمی‌تواند بگوید که آن کشوری که معرّف پنجمین کشور جهان بود و دیگر از نظر اقتصادی وجود ندارد باعث تأخیر احیای اقتصادی بخشهای دیگر جهان خواهد شد؛ وجوه گوناگون این مسئله در آلمان بیان شد وقتی که ادغام بخش کوچکی از آن سرزمین باعث ایجاد تنشهای عظیم در اقتصاد این مملکت، که نیرومندترین اقتصاد اروپا بود، شد... به علاوه - و این امر به طور قطع از همه مهمتر است - احیا در موقعیت کاملاً جدیدی انجام می‌شود، چون از سال ۱۹۵۰ خارق‌العاده‌ترین تغییرات اجتماعی و جغرافیایی تاریخ جهان را از سر گذرانده‌ایم، نظیر توزیع صنعت کشورهای اروپایی یا ایالات متحد امریکانه فقط در جهت ژاپن، بلکه در مناطق صنعتی شده جدید. از نظر تکنولوژیکی نیز با موقعیت بی‌سابقه‌ای مواجه شده‌ایم، چون برای جمعیتی تولید می‌کنیم که به نسبت نیم قرن قبل بیش از سه برابر شده، البته جمعیت کشاورزی هم به طور مطلق بسیار کمتر و هم پراکنده شده است. به عقیده من ما درست به همان شیوه در حال تغییر دادن تولید کارخانه‌ای صنعتی هستیم. به این ترتیب چه روی خواهد داد؟ احیای اقتصادی بعدی بر جمعیتی متکی خواهد شد که بخش فزاینده‌ای از آن - در واقع بزرگترین بخش آن - برای تولید زیادی و بیهوده است. در گذشته، مهاجرت توده‌ای، یعنی مهاجرت روستاییانی که

برای کار به شهرها یا به کارخانه‌ها می‌رفتند، ممکن بود، چون کار وجود داشت. اما بعد از این چه روی خواهد داد؟ برای بیکاری توده‌ای به خصوص در کشورهای قدیمی راه‌حلی وجود ندارد. احیای اقتصاد جهانی در این شرایط انجام خواهد شد، یعنی در شرایط متزلزل بودن تمام سطوح جامعه. پرسش. شما به ملت و ملت‌گرایی نیز اشاره کرده‌اید. این مسئله از آنجا که خطر تکه‌تکه شدن کشورها دوباره پدیدار می‌شود و مرزهای موجود را تهدید می‌کند، اهمیتی دوچندان یافته است. این مسئله را چگونه می‌شود توضیح داد؟

پاسخ. به عقیده من این نشانه دقیق بحران ساختارهای سیاسی و نهادی کنونی است. این امر البته در شرق، در سرزمینهای بالکان، در سرزمینهایی که در گذشته جزو اتحاد جماهیر شوروی بودند شکل فجیعی به خود می‌گیرد. از نظر من، این برداشت که این کشورها (به استثنای سرزمینهای بالتیک) تحت فشار مردم شیفته آزادی خودشان مستقل شده‌اند، اشتباه است یا لفاظی پیش‌پا افتاده‌ای است! بخش اعظم ملت‌ها، از جمله خود اتحاد جماهیر شوروی از این «ضربه سرنوشت» بسیار راضی بودند. بخواهیم یا نخواهیم، اتحاد جماهیر شوروی به دلایل دیگری تجزیه شد، ولو منطقه‌ای کردن پیوسته مورد استناد قرار بگیرد. از لحظه‌ای که روند تجزیه آغاز می‌شود، حتی بخشهایی که نمی‌خواهند جدا شوند، به این کار وادار می‌شوند، مانند مقدونیه، بوسنی - هرزگوین و غیره. چیزی که وجود داشته یا وجود دارد تکه‌تکه شدن نیست، بلکه فرار دسته‌جمعی است! برای کشورهای غرب، این امر شکل بیگانه‌هراسی را به خود می‌گیرد، همان‌طور که در ایتالیا شاهد آن هستیم: «به صورت دژی در برابر بقیه در آییم». بقیه فقط کشورهای خارجی نیستند، بخشهای دیگر همان کشورند که وضع نامساعدتری دارند، این را در خود ایتالیا می‌توان مشاهده کرد. در غیاب ایدئولوژیهای دیگری که توانایی گردآوردن و بسیج مردم را داشته باشد، آنها به طرف پناهاگاهی، خواه ایدئولوژیک، خواه جدایی‌طلبانه هجوم می‌برند. در اجتماع خودشان یا در

واقع آنچه تصوّر می‌شود که اجتماع خودشان است، منزوی می‌شوند. این از نظر من به غایت خطرناک است، چون این بحران نهادهای سیاسی را به طور کلی‌تری در بر می‌گیرد. تناقض‌نمایی شدید است: فروپاشی کمونیسم که دشمن بزرگ اقتصاد و نظام سیاسی لیبرال بود، آنچه را در ابتدا تصوّر می‌شد پدید نیآورد، یعنی به پیروزی کامل و تمام عیار ارزشها، چه اقتصاد غرب، چه دموکراسی لیبرال، منتهی نشد. بر عکس آنچه در همه جا هنگام انتخابات جهان کنونی مشاهده می‌شود، بحران نظامهای دموکراتیک است. امروزه شمار فراوانی از رأی‌دهندگان رأی مخالف می‌دهند: آنها نمی‌دانند چرا باید رأی دهند، فقط می‌دانند بر ضدّ چه چیز باید رأی دهند! و اغلب بر ضدّ خارجیان، علیه دولتهای موجود، علیه این یا آن مسئله رأی می‌دهند. این رفتارها در بسیاری از کشورها در فرانسه، در ایتالیا، در آلمان نتایج بسیار نگران‌کننده‌ای برای آینده در پر دارد. به همین دلیل پیش‌بینی آینده بسیار دشوار است، یگانه چیزی که قطعی است، این است که ما به دوره... بی‌ثباتی شدید قدم می‌گذاریم! البته دیر یا زود اوضاع تثبیت خواهد شد، چون طبیعت از خلأ نفرت دارد. در حال حاضر خلأ به همه جا بسط می‌یابد، اما شکل تجدید ساختار جهان چندان قابل پیش‌بینی نیست!

ایالات متحد امریکا امروزه یگانه کشوری در تاریخ است که می‌تواند مدعی برتری جهانی باشد، اما آیا قرن بیست و یکم، مانند قرن بیستم جهانی امریکایی خواهد بود؟

آیا دور بودن چشم‌انداز درگیری جهانی جدید به معنای ورود به عصر صلح است؟ پیامدهای پایان دو قطبی بودن جهان بر ماهیت جنگ و صلح چیست؟ آیا در شرایطی که جهانی کردن گسترش می‌یابد باید از جهانی که نظام دولت - ملت دیگر بر آن حاکم نیست، بیم داشته باشیم؟ آیا مرجع جهانی واحدی که توانایی تأمین نقش سیاسی و نظامی مؤثری داشته باشد، می‌تواند به جای نظام دولت - ملت بنشیند؟ یا دولت‌ها از کنترل و سازماندهی کاپیتالیسم فراملی چشمپوشی خواهند کرد؟

اریک جی. هابسباوم نویسنده در مورد این پرسش‌های اساسی و پرسش‌های بسیار دیگر - رشد جمعیت و عدم تعادل منطقه‌ای ناشی از آن، فشار حرکت‌های مهاجرتی، تخریب محیط زیست، توسعه تکنولوژیکی و آینده علم - با روشن بینی به تأمل پرداخته است بی‌آنکه در پیچ و خم حدسیات بیهوده سیاسی گم شود.